

شماره ۳۵۷۸
چهارشنبه ۱۰ مهر ۱۳۹۲
بها ۱۵۰۰ تومان

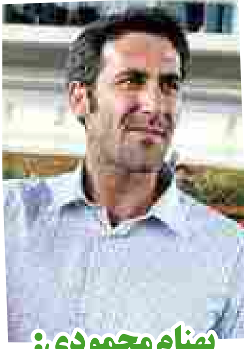
یک جنایت باورنکردنی و یک زندگی الهام‌بخش

امیرعلی نبویان: کاش معلم من این مصاحبه را بخواند

خون اژدها در چشمه‌های ماماتین

محرومیت به خاطر حجاب

بخوابید تا باهوش‌تر شوید



بهنام محمودی:
می‌خواهم وزیر شوم، بد است؟

۰/۳۴ سود طلایی با سپرده طلایی

سپرده کوتاه‌مدت طلایی

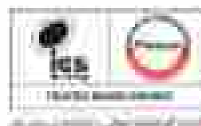
عنوان سپرده	سود ماهانه	سود سه ماهه	سود شش ماهه	سود نه ماهه	سود موثر
سپرده کوتاه‌مدت طلایی سه ماهه	٪۱۰	٪۱۰٫۰۸	—	—	٪۱۰٫۰۸
سپرده کوتاه‌مدت طلایی شش ماهه	٪۱۲	٪۱۲٫۱۲	٪۱۲٫۳۰	—	٪۱۲٫۳۰
سپرده کوتاه‌مدت طلایی نه ماهه	٪۱۵	۰	۰	٪۱۵٫۷۷	٪۱۵٫۷۷

سپرده بلندمدت طلایی

عنوان سپرده	سود ماهانه	سود دو ماهه	سود سه ماهه	سود شش ماهه	سود سالانه	سود موثر
سپرده بلندمدت طلایی یکساله	٪۱۷	٪۱۷٫۱۲	٪۱۷٫۲۴	٪۱۷٫۶۱	٪۱۸٫۳۹	٪۱۸٫۳۹
سپرده بلندمدت طلایی دوساله	٪۱۸	٪۱۸٫۱۳	٪۱۸٫۲۷	٪۱۸٫۶۹	٪۱۹٫۵۶	٪۴۲٫۹۵
سپرده بلندمدت طلایی سه‌ساله	٪۱۹	٪۱۹٫۱۵	٪۱۹٫۳۰	٪۱۹٫۷۷	٪۲۰٫۷۵	٪۷۶٫۰۴
سپرده بلندمدت طلایی چهارساله	٪۱۹/۵	٪۱۹٫۶۶	٪۱۹٫۸۲	٪۲۰٫۳۱	٪۲۱٫۳۴	٪۱۱۶٫۷۸
سپرده بلندمدت طلایی پنج‌ساله	٪۲۰	٪۲۰٫۱۷	٪۲۰٫۳۴	٪۲۰٫۸۵	٪۲۱٫۹۴	٪۱۶۹٫۶۰

نحوه واریز سود





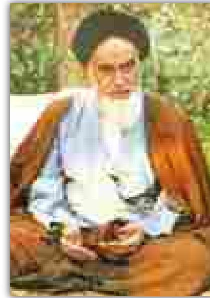
تلفنگویا ۸۴۳۸۴-۰۲۱
www.postbank.ir

بسم الله الرحمن الرحیم

سالروز ازدواج حضرت فاطمه زهرا (س) و حضرت علی (ع)

در اول ذیحجه سال دوم هجری قمری حضرت فاطمه زهرا (س) و حضرت علی (ع) این دو نور دیدگان رسول اکرم (ص) زندگی مشترک خویش را آغاز کردند. بر اساس مندرجات بسیاری از کتب شیعه و اهل سنت، بزرگانی از مهاجرین و انصار از حضرت رسول اکرم (ص) تقاضا کرده بوند که پیمان ازدواج با حضرت فاطمه ببندند اما پاسخ رسول گرامی اسلام به آنان این بود که من در مورد ازدواج فاطمه منتظر دستور خداوندم. عاقبت حضرت علی (ع) حضرت فاطمه (س) را از حضرت محمد (ص) خواستگاری کردند و بدین ترتیب در چنین روز فرخنده‌ای این دو ستاره درخشان آسمان اسلام محمدی، زندگی مشترک و پرثمر خویش را آغاز کردند.

هجرت امام خمینی (ره) از عراق به پاریس



در ۱۳ مهرماه سال ۱۳۵۷ هجری شمسی حضرت امام خمینی (ره) از عراق به پاریس هجرت کردند. دولت عراق که درراه حفظ تعهدات و روابط با دولت ایران می کوشید؛ توسط یکی از مقامات امنیتی از امام خواست که از هرگونه فعالیت سیاسی و تبلیغاتی برضدّ رژیم شاه خودداری کند. حضرت امام در پاسخ فرمودند: «این تکلیف شرعی است که متوجه من است و من هم اعلامیه می نویسم و هم درموقعش بر منبر صحبت می کنم و هم نوار پر می کنم و به ایران می فرستم. این تکلیف شرعی من است و شما هم هر تکلیفی دارید عمل کنید.»

روز جهانی کودک گرامی باد

بر اساس یک سنت کهن، هر سال در بسیاری از کشورهای جهان هشتم اکتبر (۱۶ مهر) به عنوان روز جهانی کودک گرامی داشته می شود. بر اساس آمارهای جهانی، میلیون ها کودک در گوشه های دور افتاده‌ای از جهان تا شهرهای بزرگ با انواع مشکلات دست و پنجه نرم می کنند. هر سال نزدیک به ۱۰ میلیون کودک زیر ۵ سال با دلایل قابل پیشگیری مانند بیماری ها و دسترسی نداشتن به امکانات ساده بهداشتی و مواد غذایی جان خود را از دست می دهند. بر اساس آمار سازمان جهانی کار، اکنون ۲۱۵ میلیون کودک کار در جهان وجود دارد که بیشتر این کودکان در منطقه آسیا اقیانوسیه زندگی می کنند. بر اساس آمار یونیسف، ۵۶ میلیون کودک که بیشتر آن ها دختران هستند، تا سال ۲۰۱۵ از آموزش ابتدایی بی بهره خواهند بود و این در حالی است که بسیاری از دختران در کشورهایی مانند پاکستان و افغانستان هر روز با دشواری به مدرسه می روند و با انواع حمله ها و خطرها روبه رو می شوند و این جدای فاجعه قحطی و فقر است.

تولد سهراب سپهری



در ۱۵ مهرماه سال ۱۳۰۷ هجری شمسی سهراب سپهری شاعر، نقاش و طراح اهل کاشان در این شهر متولد شد. سپهری شاعر نوپرداز و سپید گوی معاصر ایران به شمار می رود. او در دانشگاه تهران در دانشکده هنرهای زیبا تحصیل کرد و دوره نقاشی را با رتبه ممتاز به پایان رساند. اولین مجموعه شعر سپهری در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی با نام «مرگ رنگ» منتشر شد. اما تحول عظیم و چشمگیر در شعر سپهری در دومین مجموعه شعر او یعنی «زندگی خوابها» کاملاً مشهود است. او در این مجموعه نخست وزن عروضی نیمایی را کنار گذاشت و به شعر سپید روی آورد. از دیگر آثار سهراب سپهری «آوار آفتاب، ماهیچ، ما نگاه و صدای پای آب» را می توان نام برد. سپهری در مشهد اَردهال کاشان مدفون است.

آزادسازی اورشلیم به دست صلاح الدین ایوبی

دوم اکتبر سال ۱۱۸۷ میلادی در پی ده سال جنگ، بالاخره صلاح الدین ایوبی سلطان مصر و سوریه بیت المقدس (اورشلیم) را از دست صلیبیون خارج ساخت و سپس به اخراج آنان از انتاکیه، بندر صور و ترابلس (لبنان) پرداخت. تلاش ۱۸ ماهه ریچارد شیردل پادشاه انگلستان هم برای پس گرفتن بیت المقدس به جایی نرسید و در ۱۱۹۲ به اروپا بازگشت و جنگهای صلیبی فروکش کرد.

تسلیت به همکاران

باخبر شدیم همکار گرامیمان **آقایان جمشید، قسمت دهقان‌زاده و محمد واحدی** در سوگ از دست دادن عزیزان خود سیاه‌پوش شده‌اند، ضمن عرض تسلیت به این همکاران برای روح تازه درگذشته رحمت واسعه الهی و برای بازماندگان صبر از درگاه خداوند منان خواستاریم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

کسی که عادت سؤال و حالت پرس و جو دارد، مثل آن است که نصف علم ها را فرا گرفته باشد
● امام حسن (ع)

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۵۷۸ - چهارشنبه ۱۰ مهر ۱۳۹۲
۲۶ ذی‌القعده ۱۴۳۴ ۲ اکتبر ۲۰۱۳

محمد امین جوادی

بجای دخالت نظارت کنیم

وزیر مسکن اخیرا گفته است که اگر قراردادهای مسکن به جای آنکه یک ساله باشد، دو یا چند ساله شود، هم مالک سود می کند، هم مستأجر، یعنی مالک مالیات کمتری می پردازد و مستأجر نیز با افزایش شدید قیمت روبرو نخواهد شد.

حال باید دید که آیا این اقدام عملی است؟ و آیا اصولا دولت می تواند و یا لازم است در بخش مسکن ورود پیدا کند؟

همانطور که می دانید یکی از موانع ازدواج بحث مسکن است. و در قانون اساسی نیز تأمین مسکن مناسب حق هر شهروند تعیین شده و دولت هم موظف است تا در این زمینه بسترهای مناسب تأمین آن را فراهم آورد. در دولت گذشته شاهد بودیم که دولت خود وارد بازار مسکن شد و پروژه مسکن مهر را نیز کلید زد و ساخت و ساز خوبی هم صورت گرفت. اما حتی در این پروژه بزرگ و پرحجم نیز شاهد بودیم که دولت نتوانست به خوبی عمل بکند و تأثیر قابل توجهی بر بازار مسکن بگذارد و این خود بهترین مصداق است که بدانیم دولت نباید در این بخش دخالت کند. از طرفی هم نمی توانیم بگوییم که دولت در این بخش می بایستی صرفا تماشاچی باشد. هدایت، نظارت و کنترل بر این بازار قطعا حق دولت است.

در این میان دولت می تواند به دو شکل عمل کند نخست با شناسنامه دار کردن بخش ساختمانی

در حال حاضر ساختمان هایی که ساخته می شوند، نیمچه شناسنامه ای دارند، از جمله اینکه باید پروانه ساختمانی داشته باشند، نقشه داشته باشند، مهندس ناظر داشته باشند، و... یعنی در مورد امور مهندسی ساختمان حداقل حساب و کتاب نصفه نیمه ای وجود دارد، اما در مورد ارزش افزوده این بخش و مالیاتی که دولت باید بگیرد، هیچ نظارتی در کار نیست. یعنی اینکه سرمایه هایی که وارد این بخش می شود چقدر ارزش افزوده پیدا می کنند و سهم مالیات دولت از این ارزش افزوده چقدر باید باشد؟! در این زمینه هیچ حساب و کتابی در کار نیست، اتفاقا دولت در این مورد باید ضعف خود را پوشش دهد تا دست بورس بازان و سوءاستفاده کنندگان و سرمایه سالاران از این بخش کوتاه شود.

به زبان ساده تر اگر دولت مالیات حقه خود را از ارزش افزوده بخش مسکن بگیرد، هم کمک بزرگی به بودجه خود و مملکت می کند و هم آنهایی را که صرفا برای رسیدن به سرمایه های بادآورده و سودهای کلان وارد بخش ساخت و ساز می شوند، نظام مند می کند و رفته رفته کار به جایی خواهد رسید که تنها متخصصان این رشته و انبوه سازان و تحصیلکرده های مجرب این بخش در صحنه باقی بمانند و ریشه سوداگری که یکی از دلایل اصلی نابسامانی در این بازار است ریشه کن خواهد شد.

اقدام دیگری که دولت باید صورت دهد و سالهاست از آن غفلت کرده و به جای آن دست به اقدامات نامناسبی نظیر تعیین سقف برای اجاره بها زده (که در عمل هم شکست خورده) اخذ مالیات از خانه های خالی است. اتفاقا اینجاست که دولت باید دخالت کند و با اخذ مالیات و جریمه از احتکار مسکن که در سطح وسیعی به ویژه در شهرهای بزرگ و به خصوص در تهران وجود دارد، جلوگیری کند.

بر اساس آمارها بیش از سیصد هزار واحد مسکونی خالی در تهران وجود دارد که صرفا به مثابه گاوصندوقی مصون از هر گونه دستبرد و بازدو ولد قابل توجه عمل می کنند و باعث رونق سوداگری در این بخش شده اند و همین احتکار باعث شده است که متقاضیان مسکن با کمبود عرضه روبرو باشند و در نتیجه هزینه های گزافی برای مسکن خود بپردازند.

نکته دیگر این است که دولت باید قوانینی را به تصویب برساند که سرمایه گذاری در این بخش را عقلایی کند و این قوانین حتما باید با همکاری شهرداری ها به تنظیم بازار مسکن منجر شود.

وظیفه دولت نظارت و هدایت در این بخش است. حتی بدون آنکه وظیفه ای برای ساخت و ساز و تأمین مسکن داشته باشد. در عمل شاهد بودیم که دخالت غیر کارشناسانه دولت در ساخت مسکن مهر ده ها هزار میلیارد تومان بدهی بر جای گذاشت که بنیه دولت را ضعیف کرد. تکلیف این حجم بزرگ بدهی که در حال حاضر تحت عنوان بدهی بانک مسکن به بانک مرکزی تعریف می شود، نامشخص است و در همین حال شاهدیم که دهها هزار واحد مسکن مهر برای اتمام و تحویل آن به متقاضیان به حجم فراوان دیگری از نقدینگی نیازمندند که قدر مسلم دیگر نه بانک مسکن و نه هیچ بانک دیگری قدرت تأمین آن را نخواهد داشت، مگر آنکه مجددا بودجه خاصی برای آن در نظر گرفته شود. در حالی که با تنظیم مقررات و نظارت و تصویب قوانین کارآمد و اصلاح نظام مالیاتی و رعایت حفظ محدوده های شهری و نظام مهندسی نیاز به این همه سرمایه گذاری وجود نداشت.

در حال حاضر نیز دخالت غیر کارشناسی دولت در این بخش می تواند آسیب رسان باشد. همچنان که در مورد تعیین اجاره در سالهای گذشته تجربه شکست خورده و ناموفقی از آب درآمد. به جای آن دولت باید ابزارهای مالیاتی خود را به کار گیرد. کاری که متأسفانه به دلایلی نامعلوم تا به حال صورت نداده است. لذا لازم است از هر گونه اقدام موقتی، شتابزده، غیر کارشناسی و بدون در نظر داشت نظرات خبرگان و کارشناسان بخش خصوصی اجتناب ورزد. ■

نامه‌های بی‌واسطه

وداع

تقدیم به مادران دلاور همه رزمندگان و شهیدان

دلم می خواست دمی بیشتر بمانم اما ضجّه نخل های جنوب مرا به شتاب وامی داشت. درنگ جایز نبود. قطره اشکی که از چشمش چکید در کاسه آبی که به دست گرفته بود موج انداخت. گفتم: بخند... با لبخندی بدرقه ام کن... و گویا تولد لبخند بر لبانش در آن لحظه سخت تر از هر کاری می نمود. گفتم: بخند... بخند... و خندید: وقتی خندید مثل آفتاب بود پس از باران و من چون شاخه ای باران خورده زیر شعاع نورش می جنبیدم. میان ما سکوتی حکمفرما بود. سکوتی سرشار از گفتنی ها، تا آن روز می پنداشتم آن دستان ظریف و مهربان تنها برای نوازش ساخته شدند و فقط برای شستن ظروف و رُفتن چروک جامه هایمان و یا برای خرد کردن تره عشقی و پوست کندن سیب محبتی به کار می آیند. اما حالا فهمیدم چه دستهای سترگی هستند. دستهایی که به جای تکیه دادن تکیه گاه می شوند. باور نمی کردم که این دستها از یک طرف گهواره و از دیگر سو جهان را تکان می دادند شاید... وقتی برای بار آخر در آغوشم گرفت دستهایش را از فرق سر به پایین بدنم لغزاند. آرام آرام مقابلم نشست و چند بار سراپایم را وارنداز کرد آنچه میانمان به زبان سکوت رد و بدل می شد با اشک به تمامی زبانهای زنده دنیا ترجمه می شد گرمای روح بخشی از شعاع نگاهش به درونم دوید گرمایی که لذتی چون تلنگر آفتاب پس از باران را با خود داشت. زنده می کرد و به حرکت وا می داشت. گرمایی که مرا چون اسپندی در خویش می گرفت به جنبش و تحرک درمی آورد.

پس جنبیدم و راهی شدم. درنگ جایز نبود....

قنبر یوسفی ـ آمل

کدام حقوق بشر؟

با شنیدن سخنرانی رییس جمهور محترم در سازمان ملل و آمادگی ایران برای بازرسی بازرسان، از تأسیسات هسته ای ایران جهت رفع اتهام، این سوال برای بشر امروزی پیش بیاید که چرا خود آمریکا و اسرائیل و برخی از کشورهای حامی این کشورها حاضر نیستند سلاح های کشتار جمعی خود را از بین برده یا اجازه بازرسی بدهند؟! آیا اسم این مناسبات موجود حقوق بشر است؟ و آیا آنهادر این گفته که حامی حقوق بشر هستند، صداقت دارند؟!

مسعود ذوالفقاری از قائمشهر

به بهانه اول مهر، سالروز بازگشایی مدارس

از معلمم خیلی خوشم می آمد. مرد بلند اندامی بود که عینک بزرگی می زد و سبیلی سیاه و نرم و صورت تراشیده ای هم داشت. بیشتر از هر چیز از اندام بلندش خوشم می آمد که می توانست تا انتهای کلاس پر جمعیتمان را ببینند؛ برخلاف پدرم که کوچک اندام

بود و هم قدِ خودم!

کلاسمان پر جمعیت ترین کلاس مدرسه بود.

معلمم شیفته اشعار حافظ بود. هر چهارشنبه، زنگ انشاء برایمان از اشعار حافظ می خواند و برایمان تفسیر می کرد. یک بار عکس آرامگاه حافظ را که آنجا رفته بود برای اولین بار آورد کلاس. تا حالا عکس آرامگاه حافظ را از نزدیک ندیده بودم.

معلمم در طول سال تحصیلی سعی کرد نحوه صحیح خواندن تعدادی از ابیات حافظ را یاد بگیریم. او عاشق این بود و به همه توصیه می کرد از خیر این کتاب ارزشمند نگذریم. چون مطمئن بود در زندگیمان به دردمان می خورد.

اتفاقا حرف هایش بعد بیست سال درست از آب در آمد. امروز که اشعار حافظ را درست و صحیح می خوانم احساس خیلی خوبی بهم دست می دهد. چند روز پیش او را پشت فرمان پیکانش دیدم که در خیابان های پر ازدحام شهر مسافر کشی می کند. دقایقی در کنارش بودم. درباره حافظ حرف زدیم. آن لحظه به نظرم آمد تنها چیزی که برایش اهمیت دارد همین است که من بعد از بیست سال «حافظ خوانی» او را در کلاس به یاد دارم. او تنها کاری که می توانست برای شاگردانش انجام دهد همین بود و خودش از این بابت احساس رضایت داشت.

مصطفی بیان / نیشابور

آلواتان دیار بیداردلان...

در آلواتان هستیم، دیروز صبح یک دستگاه وانت که به اهالی آلواتان تعلق داشت روی مین رفت. این مین را گروه کومله کار گذاشته بودند. یک خانم کشته و چهار نفر مجروح شدند. اهالی روستا برای کمک جمع شدند. یک گلوله توپ عراقی درست وسط جمعیت منفجر شد مجدداً ده نفر زخمی و هجده نفر کشته شدند.

ساعت ۹ صبح اطلاع دادند. صحنه دلخراشی بود. مجبور بودیم اولویت بندی کنیم، آنها که حالشان وخیمتر بود زودتر رسیدگی می کردیم. فرصت بخیه نبود. زخمها را می بستیم، شکستگی ها را آتل بندی می کردیم و به آنها که خون زیادی رفته بود سِرُم وصل می کردیم. از افراد سالم هم به عنوان پایه سرم استفاده می کردیم. توپخانه عراق اطراف ما را به توپ بسته بود. خورسید از روبرو می تابید نمی توانستند دقیق هدف گیری کنند. ساعت سه عصر بود کارمان تمام شد.

امروز هم تراکتور گردان روی مین رفت. راننده به سختی مجروح شد او را تخلیه کردیم. دو تن از سرنشینان آن به درّه پرت شده و شهید شدند. الان پیکرشان در جلوی سنگر بهداری قرار دارد. منتظریم شدیم آمبولانس برگردد تا آنها را به معراج شهدا اعزام کنیم. دیر شده بود امشب مهمان ما هستند تا صبح به معراج شهدا بدرقه شان کنیم.

ساعت ۲/۵ شب است. خیلی خسته هستم. در بهداری گردان نشسته ام و دارم می نویسم و راه شب را از رادیو گوش می کنم. هر لحظه امکان دارد مجروحی بیاورند. راننده آمبولانس روی تخت به خواب عمیقی فرو رفته، روزها خسته می شود. شبها اجازه نداریم بیمار یا مجروح اعزام کنیم. در این ساعات از شب جاده ها تأمین ندارد باید تا صبح هر طور که شده از مجروحین مواظبت و پرستاری کنیم تا صبح بشود...

از خاطرات یک رزمنده دفاع مقدس

فرستنده: عباس عابد ساوجی

قبض گاز عجیب

اخیرا قبض گازی به دست من رسیده است در کنار ارقامی نظیر بهای گاز مصرفی، مالیات، عوارض و آبونمان و... یک رقم ۸۷۰۰ تومانی عجیب و غریب هم تحت عنوان بدهی گذشته به چشم می خورد. در حالی که قبض ماه قبل به طور کامل پرداخت شده و این اشتراک به هیچ عنوان بدهی نداشته است. گرچه شاید با خود بگویید ۸۷۰۰ تومان مبلغ قابل توجهی نیست اما در نظر داشته باشید که وقتی چنین ارقامی را در سطح کلان مشترکین یا حداقل در بخشی از مشترکین ضرب کنیم رقم قابل توجهی می شود و چون بسیاری از مردم تا قبض به دستشان می رسد، نسبت به پرداخت آن اقدام و ممکن است خیلی روی ریز ارقام دقیق نشوند، لذا این مسأله به فراموشی سپرده می شود، فقط می خواهم بگویم که آیا چنین عملی حرام نیست؟ اگر شرکت های دولتی کمبود بودجه دارند بهتر است خیلی رک و راست و صادقانه نسبت به افزایش قیمت اقدام کنند و دست زدن به چنین کارهایی به هیچ وجه زیبنده نیست. بنده کپی هر دو قبض را می فرستم تا مستند برایتان حرف زده باشم.

ثقفی از تهران

تصویر ارسالی خوانندگان

جنگل ابر شاهرود

عکس: محمد رضائیان



نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند اطلاعات هفتگی و با گرامیداشت یاد و خاطره رزمندگان دلاورمان و با درود به روان پاک شهدای گلگون کفن ایران اسلامی و با عرض پوزش به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخ به موقع به نامه های شما خوانندگان ارجمند و صمیمی.

***

※ **علی محمد. گ از نورآباد**

نامه شما را که چند امضاء نیز پای آن بود به مسئول بخش ترازو سپرده ام تا در آن بخش مورد استفاده قرار گیرد. موفق باشید

※ **مجید کاظمی نوغابی از گناباد**

یکی از کلمات قصار ارسالی را در زیر می آورم:

تازه دیروز هر چه می نوشتم عاشقانه بود/ از امروز هر چه بنویسم صادقانه است/ پس بگذار بگویم؛ عاشقانه و صادقانه دوستت دارم.

موفق باشید

※ **وحید سلیمی از اصفهان**

نامبر شما را به همراه مدارک مفصلی که برایم فرستاده بودید خواندم و خلاصه‌ای از آن را در یکی از شماره های آینده به چاپ خواهیم رساند.

موفق باشید

※ **قنبر یوسفی از آمل**

داستانکی را که نوشته تکتم قمری حیدرپور، ۱۴ ساله از کانون پرورش فکری بود، خواندم. مطلب قشنگی است که در یکی از شماره های آینده چاپ می‌شود. سربلند باشید

※ **رضا محمدی از آبدان**

نامبر شما در مورد شعبه تأمین اجتماعی عسلویه به دستم رسید. به بخش تحریریه سپرده ام تا در صورت امکان مورد استفاده قرار گیرد. موفق باشید

※ **محسن ذوالفقاری از ساوه**

حق با شماست. پیامک های مزاحم اپراتورها این روزها شرایط ناراحت کننده‌ای را برای تمامی مشترکین تلفن همراه فراهم آورده است که نمی‌دانیم با آن چه باید کرد؟ خود من هم مانند شما مجبورم هر روز و در چند نوبت تعداد زیادی از این پیامک ها را پاک کنم.

ان‌شاءالله مسئولین خودشان برای این مشکل راه حلی پیدا می کنند، گرچه به نظر می رسد با درآمدی که برای مخابرات دارد بعید است فرجی حاصل شود.

※ **محمد حسن صادقی از آمل**

نامبر شما در مورد حادثه جانگداز کربلای حسینی(ع) به دستم رسید که بنا داریم در ایام محرم خلاصه‌ای از آن را در همین ستون چاپ کنیم. سربلند باشید

خداوند بندگانی دارد که آنها را برای رفع حاجات مردم خلق کرده است

●پیامبر اکرم(ص)

ایران و جهان

*پیکر ۴۶ شهید ارجمند دفاع مقدس که در خاک عراق باقی مانده بود، توسط تیم تفحص شناسایی و از طریق مرز شلمچه تحویل ایران شد
*رییس جمهور پس از ۵ روز اقامت در نیویورک، سخنرانی در مجمع عمومی سازمان ملل و دیدار با سران ۱۱ کشور جهان به تهران بازگشت و مورد استقبال مردمی قرار گرفت
*جان کری وزیر امور خارجه آمریکا: توافق هسته‌ای با تهران ممکن است در عرض ۶ ماه حاصل شود
*عبدالناصر همتی مدیر عامل بانک ملی شد
*به دلیل بحران اقتصادی، زیمنس آلمان ۱۵ هزار کارگر خود را اخراج کرد
*محسن هاشمی که در انتخابات شهرداری تهران، با یک رای کمتر از قالیباف عقب مانده بود، معاون عمرانی دانشگاه آزاد شد
*ماجرای رشوه در فوتبال طی جلسه‌ای با حضور اعضای کمیسیون اصل ۹۰ مجلس با وزیر ورزش مورد بررسی قرار می گیرد
*در فرودگاه مهرآباد همزمان با تظاهرات گروه طرفداران رییس جمهور، تعدادی از افراد نیز با شعار مرگ بر آمریکا، نسبت به مواضع و برنامه‌های رییس جمهوری در این سفر اعتراض کردند
*بانک مرکزی اعلام کرد که در ۳ ماهه پایانی سال گذشته جمعیت کشور ۷۵/۲ میلیون نفر، نرخ رشد جمعیت ۱/۳ درصد و نرخ رشد نقدینگی ۲۰/۴ درصد بوده است
*به گفته وزیر بهداشت ۲۰ قلم داروی بیماران خاص مشمول بیمه قرار گرفت
*فیلم «گذشته» ساخته اصغر فرهادی به عنوان نماینده ایران به اسکار معرفی شد
*وزارت نفت اعلام کرد درآمدهای ناشی از صادرات کالاهای نفتی و کالاهای غیرنفتی از ۱۰۱ میلیارد دلار در سال ۸۷ به ۷۳ میلیارد دلار در سال ۹۱ رسید
*در ناآرامی های پاکستان ۳۸ نفر در انفجارهای پیشاور کشته شدند
*به گفته محجوب، (نماینده مجلس و مسئول بررسی و تحقیق) کار تحقیق و تفحص از سازمان تأمین اجتماعی ۱۵ آبان به اتمام می رسد
*لایحه مبارزه با قاچاق کالا و ارز اصلاح شد
*به گفته برخی منابع داخلی در عربستان وضعیت جسمانی پادشاه عربستان نامناسب اعلام شده است
*وزیر خارجه سوریه: سرنوشت بشار اسد را مردم تعیین می کنند نه کنفرانس ژنو ۲
*در درگیری های خونین بعلبک لبنان ۱۷ نفر کشته و مجروح شدند
*دادگستری بحرین ۵۰ نفر از شیعیان این کشور را به زندان محکوم کرد

رضا کیان

الشباب چه کسانی هستند؟

گروه اسلام گرای الشباب اعلام کرده که مسئولیت حمله به یک مرکز خرید در نایروبی، پایتخت کنیا برعهده آنهاست. تاکنون در جریان این حمله دهها نفر کشته و شمار زیادی مجروح شده اند. هر چند که این گروه مرتبط به القاعده از مناطقی در جنوب و مرکز سودان که زمانی کنترل آنها را در اختیار داشت به عقب رانده شده، اما این گروه همچنان تهدیدی بالقوه به شمار می‌رود .

الشباب چه کسانی هستند و در سومالی چه می خواهند؟

الشباب، نام گروهی از شبه نظامیان اسلام گرای سومالی است که به القاعده پیوسته و به سازمان یافته ترین و بزرگ ترین متحد القاعده در شرق قاره آفریقا تبدیل شده است. الشباب در سال های اخیر مناطق وسیعی از سومالی را تحت کنترل گرفته بود. در دو سال گذشته، نیروهای اتحادیه آفریقا، شهرهای بزرگ را از دست الشباب خارج کرده اند. با این حال این گروه هنوز تهدیدی برای دولت مرکزی سومالی است. از طرفی جامعه جهانی این متحد القاعده را به عنوان تهدیدی تروریستی برای امنیت منطقه می‌شناسد .

اعضای الشباب چه کسانی هستند؟

گروه الشباب که در عربی به معنی جوانان است در سال ۱۳۸۴ به وجود آمد. این گروه تندرو در آغاز شاخه جوانان گروهی به نام اتحادیه دادگاه‌های اسلامی سومالی بود که در حال حاضر منحل شده است. این گروه در آن سال ها علیه حکومت مرکزی و ارتش اتیوپی که در حمایت از دولت وقت وارد خاک سومالی شده بود می‌جنگید .

گزارش های زیادی از پیوستن نیروهای جهادی خارجی به الشباب منتشر شده است. الشباب مانند طالبان قوانین شریعت اسلامی و مجازات هایی مانند گردن زدن، سنگسار و قطع اعضای بدن را اجرا می کنند.

الشباب چه بخش‌هایی از سومالی را کنترل می کند؟

باوجود آنکه الشباب کنترل بیشتر شهرها را در سومالی از دست داده، اما احکامی که صادر می کند همچنان در مناطق روستایی اجرا می‌شود .

نیروهای الشباب در تابستان ۱۳۹۰ از **موگادیشو**، پایتخت **سومالی** بیرون رانده شدند و یک سال بعد

مرکل در پی شریک جدید

رای دهندگان آلمانی تا حدود زیادی سیستم سیاسی در این کشور را دگرگون کردند. آلمان به عنوان نیرومندترین اقتصاد اروپا باید در روزهای آتی درباره ترکیب آتی دولت راه خود را برگزینند. در حالی که اتحاد احزاب مسیحی در آلمان موفقیتی چشمگیر بدست آورده، اما هنوز سرنوشت دولت آتی در این کشور هم چنان ناروشن است. حزب دمکرات آزاد (لیبرال ها) با کمتر از ۵ درصد آرا نمی تواند متحدی برای آنگلا مرکل و تشکیل ائتلاف دولتی در برلین باشد.

آنگلا مرکل از رای دهندگان به خاطر انتخاب حزب دمکرات مسیحی سپاسگزاری کرد و نتیجه انتخابات را موفقیت آمیز خواند. وی سیاست دولت خود را در چهار سال گذشته موفق و اعتماد برانگیز خواند. این بدان معناست که مرکل برای سومین بار، صدراعظم آلمان خواهد شد.

ناخشنودی سوسیال دمکرات‌ها

پر اشتاین بروک، نامزد سوسیال دمکرات ها برای مقام صدراعظمی آلمان پیشتر گفته بود که در صورت پیروزی احزاب رقیب، شخصاً از شرکت در ائتلاف دولتی با دمکرات مسیحی ها (حزب مرکل) خودداری خواهد کرد؛ وی پس از انتخابات بار دیگر بر موضع خود پافشاری کرد. اشتاین بروک ناخشنودی خود را از نتیجه انتخابات اعلام کرد و افزود اگر اتحاد احزاب مسیحی اکثریت مطلق را در پارلمان بدست آورد به سوسیال دمکرات ها (هم حزبی های خود) توصیه خواهد کرد که اپوزیسیون نیرومندی را در پارلمان تشکیل دهند و با دولت مرکل همکاری نکنند.

در صورتی که حزب تازه تاسیس «آلترناتیو برای آلمان (AfD)» از سد ۵ درصد بگذرد و در پارلمان حضور داشته باشد، احزاب دمکرات مسیحی و سوسیال مسیحی قادر به کسب اکثریت کرسی های پارلمان نبوده و نمی توانند به تنهایی دولت آتی آلمان

بندر کیسمایو در جنوب موگادیشو را هم از دست دادند.

کیسمایو برای الشباب اهمیت زیادی داشت چون هم امکان پشتیبانی از مناطق تحت کنترل آنها را فراهم می‌کرد و هم با گرفتن مالیات از محموله‌های تجاری پول به دست می‌آوردند. نیروهای اتحادیه آفریقا که از دولت سومالی حمایت می‌کنند تصرف این دو منطقه را یک پیروزی بزرگ خواندند. با این وجود الشباب همچنان در مناطقی که از دست داده عملیات انتحاری انجام می‌دهد. الشباب که به اعتقاد برخی کارشناسان در برابر قدرت آتش نیروهای اتحادیه اروپا دست به عملیات ایذایی می‌زند، از چند جهت تحت فشار نیروهای خارجی است. کنیا، که الشباب را متهم به گروگان گرفتن گردشگران خارجی می‌کند، نیروهایش را در سال ۱۳۹۰ وارد خاک سومالی کرد و یک جبهه در جنوب تشکیل داد. نیروهای اتیوپی هم از غرب وارد سومالی شدند. این دو کشور زیر پرچم اتحادیه آفریقا و به دنبال تامین امنیت منطقه هستند.

رهبر الشباب کیست؟

احمد عبدی غودان که با عنوان مختار أبو الزبیر هم شناخته می‌شود رهبر این گروه است. او اهل سومالی‌لند، منطقه‌ای در شمال سومالی است که اعلام خودمختاری کرده است. گزارش‌هایی از اختلاف نظر میان رهبری و بدنه عملیاتی الشباب منتشر شده است. جنگجویان الشباب حدود ۷ تا ۹ هزار نفر و بیشتر اهل جنوب سومالی هستند. الشباب وجود این اختلاف‌های قومی را رد می‌کند. احمد عبدی غودان، بر خلاف معمول بیشتر گروه‌های جهادی، دو پیام ویدئویی فرستاده و چهره‌اش شناخته شده است. حدود شش سال پیش، عدن هاشی فرح از رهبران سابق الشباب در حمله هوایی آمریکا کشته شد.

الشباب چه ارتباطی با گروه‌های اسلامی دیگر دارد؟

الشباب زمستان پارسال به **القاعده** پیوست. رهبر این گروه در یک ویدئو گفت که گروهش متعهد به پیروی از رهبر القاعده، ایمن الظواهری است.

این دو گروه سوابق طولانی در همکاری دارند و مشخص شده که جنگجویان خارجی به همراه الشباب در سومالی می‌جنگند. پارسال رهبران الشباب یکی



از اعضای القاعده را که برای کمک‌رسانی به جنگ زدگان مناطق تحت کنترل اسلامگراها به سومالی آمده بود، همراهی کردند. ظاهرا این عضو القاعده، ابو عبدالله المهاجر شهروند آمریکا و از مهره‌های مهم القاعده بوده است.

مقام‌های آمریکایی معتقدند، نیروهای القاعده بعد از کشته شدن **اسامه بن لادن** و در تلاش برای فرار از افغانستان و پاکستان، به سومالی پناه می‌برند.

آیا الشباب به هدف‌های خارج از سومالی هم حمله می‌کند؟

حدود سه سال پیش این گروه مسئول دو بمب گذاری انتحاری در کامپالا، پایتخت اوگاندا شناخته شد. در این حمله ۷۶ نفر که برای تماشای فینال جام جهانی ۲۰۱۰ فوتبال جمع شده بودند کشته شدند. دلیل این حمله همکاری ارتش اوگاندا با اتحادیه آفریقا برای نبرد در سومالی بود. همچنین یک سال بعد از حمله‌های ۱۱ سپتامبر، احتمال می‌رود حمله انتحاری در مومباسا، شهر ساحلی کنیا، توسط گروه‌های مرتبط با القاعده داخل خاک سومالی طرح ریزی شده باشد. این حمله علیه اهداف اسرائیلی بود.

گزارش‌هایی از رفت و آمد شبه نظامیان به **نایروبی**، پایتخت **کنیا** حتی برای درمان منتشر شده است. تحلیلگران می‌گویند اعضای الشباب بدون بازرسی از مرز می‌گذرند.

متحدان الشباب چه کسانی هستند؟

اریتره، تنها متحد منطقه‌ای الشباب شناخته می‌شود که برای مقابله با نفوذ دشمن دیرینه‌اش، اتیوپی، از این گروه حمایت می‌کند. اریتره اتهام مسلح کردن الشباب را رد می‌کند.

در سال ۲۰۰۶، اتیوپی با حمایت آمریکا نیروهایش را به خاک سومالی فرستاد تا با گروه‌های تندروی اسلامی مقابله کند. سه سال بعد این کشور بعد از تلفات سنگین نیروهایش از سومالی خارج شد.

اتیوپی بعد از ورود دوباره ارتشش به سومالی در سال ۲۰۱۱ اعلام کرد که مناطقی که تصاحب کرده را

را تشکیل دهند و مجبور به ائتلاف با یکی از احزاب هستند.

حال به نظر می‌رسد که ائتلاف میان اتحاد احزاب مسیحی با حزب سوسیال دمکرات یکی از راه‌های محتمل است. پیشتر گفته شده بود که زیگمار گابریل، رئیس حزب سوسیال دمکرات در کابینه مرکل



شرکت خواهد جست و احتمالاً معاون صدراعظم آلمان خواهد شد. اما هنوز مقامات رسمی این حزب این گمانه‌زنی را تایید نکرده‌اند. در آلمان به ائتلاف اتحاد احزاب مسیحی و سوسیال دمکرات در دولت «ائتلاف بزرگ» اطلاق می‌شود. پیش از این نیز مرکل صدراعظمی چنین ائتلافی را بر عهده داشت.

امکان دوم ائتلاف میان اتحاد احزاب مسیحی و حزب سبزها است. گرچه اختلافات میان این دو حزب غیرقابل جمع به نظر می‌رسد، اما به گفته رهبران احزاب آلمان، «بطور اصولی در عالم سیاست ائتلاف میان احزاب دمکراتیک همواره باید وجود داشته باشد.»

شکست تاریخی دمکرات‌های آزاد

حزب دمکرات آزاد (لیبرال‌ها/ FDP) که پس از جنگ جهانی دوم و ایجاد جمهوری فدرال آلمان بدون وقفه در پارلمان این کشور حضور داشت، نتوانست از سد ۵ درصدی انتخاباتی عبور کند و نماینده‌ای به پارلمان بفرستد. این به معنای شکستی تاریخی برای لیبرال‌های آلمان محسوب می‌شود. راینر برودرله، رهبر فراکسیون حزب دمکرات آزاد در پارلمان آلمان و فیلیپ روسلر، رهبر این حزب و وزیر اقتصاد و فناوری در کابینه مرکل مسئولیت این شکست را بر عهده گرفتند و آمادگی خود را برای واگذاری پست‌های حزبی اعلام کردند. پذیرش این کناره‌گیری احتمالی بر عهده نهادهای حزبی خواهد بود.

پرسش‌های اساسی برای آینده

به لحاظ وزن سیاسی و اقتصادی آلمان بسیاری از کشورهای اروپایی با دقت زیادی انتخابات این کشور را دنبال کردند. ترکیب توازن سیاسی در آلمان تاثیری مستقیم بر اتحادیه اروپا خواهد داشت. اغلب کشورهای اروپایی امیدوارند که دولت آتی آلمان با سیاست میانه‌روانه به کاهش بحران مالی یاری رساند. شاید با تشکیل ائتلاف بزرگ در آلمان این خواست کشورهای اروپایی برآورده شود.

این انتخابات درباره پرسش‌های اساسی در درون آلمان نیز باید پاسخ‌هایی روشن در پی داشته باشد. موضوعاتی نظیر حقوق بازنشستگی یا تامین هزینه تولید انرژی منتظر تصمیمات دولت آتی هستند. سیاست آلمان در قبال بحران سوریه چگونه خواهد بود؟ اصولاً آلمان چه سیاستی را برای مدیریت و مهار بحران‌های جهانی تعقیب می‌کند؟ به نظر می‌رسد که شرکای آلمان انتظار بیشتری از این کشور در عرصه بین‌المللی دارند. آلمان به عنوان چهارمین قدرت اقتصادی جهان نمی‌تواند مسئولیت خود در قبال بحران‌ها و مسائل بین‌المللی را نادیده بگیرد و تنها سرگرم مشکلات درونی خود باشد. ■

هر پیوستی آگاهی و میوه‌ای نو به ارمغان می‌آورد

● حکیم ارد بزرگ

توپ در زمین آنها

اتفاقا حال، توپ در زمین غربی‌هاست نه در زمین ایران، باید دید آنها چقدر عاقلانه رفتار می‌کنند

سفر رییس جمهور به نیویورک با سخنرانی‌ها، ملاقات‌ها و لبخندهایی همراه بود. بازتاب‌های بین‌المللی فراوانی هم داشت. دست آخر هم روسای جمهور ایران و آمریکا تلفنی با هم حرف زدند و آنقدر این خبر غیرمنتظره و عجیب بود که بلافاصله تیتر یک بسیاری از خبرگزاری‌ها قرار گرفت. فعلا که همه چیز خوب به نظر می‌رسد، اما باید یادمان باشد که در قبال هر لبخندی باید واکنشی هم دید. اگر قرار باشد ما لبخند بزنیم و روی خوش نشان بدهیم و آنها هم لبخند بزنند و با ما دست بدهند، اما همچنان موضع طلبکارانه داشته باشند چیز دندانگیری نصیب کشور و ملت نمی‌شود. امیدواریم آقای روحانی و آقای ظریف که هر دو چهره‌های شناخته‌شده‌ای در دیپلماسی ایران به حساب می‌آیند، در کنار لبخندهایی که تحویل می‌دهند، اگر اقدام عملی از طرف مقابل ندیدند، کمی اخم را نیز چاشنی کنند، تا طرف دچار سوءتفاهم نشود، که قطعا همین کار را نیز خواهند کرد. نکته دیگر آنکه فعلا در ایران همه چیز میل به سیاست اعتدال و اعتدال گرایی دارد، تندروها و افراطی‌ها اما بیکار نمی‌نشینند و منتظر هستند تا



خود نفت هم به پولش نیاز دارد

یادمان نرود که برداشت از چاه‌های نفت وقتی می‌تواند همواره ادامه داشته باشد که برایش سرمایه‌گذاری صورت گیرد

وزیر نفت قول داده است که به زودی توان تولید نفت را به بیش از ۴ میلیون بشکه در روز برساند. رقمی که در حال حاضر زیر این عدد است. وقتی دریابیم که تولید نفت ایران در سالهایی نه چندان خیلی دور، از ۶/۵ میلیون بشکه در روز هم بیشتر بوده و صادرات نفت ما نیز تا مرز ۶ میلیون هم رشد داشته، و حال ما به ارقامی رسیده‌ایم که با توجه به رشد جمعیت کشور و افزایش شدید مصرف داخلی، چندان قابل اعتنا و اتکا نیست بیشتر درک می‌کنیم که چرا زنگنه به خاطر اینکه مجبور بوده است از محل نفت برای پرداخت یارانه نقدی شهریور ماه هزینه کند، آنقدر ناراحت شد که داشت کارش به استعفا می‌کشید. چون به باور او که درست هم هست در حال حاضر بیش از هر جای دیگری این خود نفت است که به پول نفت محتاج است. در سالهای گذشته مرتب او جور کم کاری‌های سایر دستگاه‌ها و سوءمدیریت‌های سایر بخش‌ها را کشیده و مرتب خاصه خرجی‌های این و آن را از جیب خود پرداخته و به خودش نرسیده است و لذا حال کار به جایی رسیده که توان تولید نفت ما تا کمتر از ۴ میلیون بشکه در روز کاهش پیدا کرده و با توجه به این که مرتب جمعیت ما بالا می‌رود و همینطور مصرف ما نیز، یکی باید به داد خود نفت برسد تا بیش از این تکیده



یک آمار خوب در میان آمارهای بد

در میان انبوه آمارهایی که این روزها می‌شنویم و می‌خوانیم، یک خبر و یک آمار خوشحال کننده نیز داشته‌ایم که باید قدرش را دانست

از میان انبوه آمارهایی که ارائه می‌شود و بسیاری از آنها چندان خوب و خوش نیستند، مثلا اینکه رشد اقتصادی‌مان در سال گذشته منفی بوده یا کشور در رکود اقتصادی به سر می‌برد یا تعداد بیکارانمان چقدر است... و نیز آمارهای نه چندان خوشایندی مانند میزان کسری بودجه دولت و اعداد و ارقامی از این قبیل، طی چند روز اخیر یک خبر خوشحال کننده و یک آمار بسیار جالب توجه هم منتشر شده است که می‌تواند روزهای خوشی را در صنعت گردشگری ایران نوید بدهد. **منوچهر جهانیان معاون گردشگری** کشور اعلام کرد که برای نخستین بار آمار گردشگران ورودی به کشور از تعداد گردشگران خروجی بیشتر شده است. به گفته او: در شهریور ۹۲ در قبال ۵۱۶۸۲۱ نفر ایرانیانی که برای گردش به خارج از کشور رفته‌اند، ۵۸۳۷۴۵ نفر نیز برای گردشگری ایران را انتخاب کرده‌اند و این آمار برای نخستین بار میزان گردشگران ورودی را از گردشگران خروجی از کشور بیشتر نشان می‌دهد.

گرچه شاید برای آنکه به پایان رسیدن بحران توریسم در کشور را جشن بگیریم خیلی زود است، اما در کنار بگو‌بخندهای سیاسی که این روزها همه با آن دلخوش کرده‌اند می‌توان امیدوار بود که صنعت توریسم نیز لبخندی بر لب بنشاند، به خصوص آنکه وقتی محمدعلی نجفی که همراه به رییس جمهور به نیویورک رفته بود یک اثر نفیس تاریخی را که می‌گویند میلیون‌ها دلار ارزش داشته با خود به ایران آورد، این امید را نیز بارور کرد که روزهای خوشی در انتظار میراث فرهنگی و توجه به جاذبه‌های گردشگری کشور در پیش خواهد بود که می‌تواند در جذب بیشتر



طرف غربی مجددا مرتکب اشتباه شود و همچنان در مواضع طلبکارانه خویش اصرار ورزد و در کنار لبخند زدن‌ها و دست دادن‌ها، اقدام عملی و حسن نیت محسوس از خود نشان ندهد، در این صورت فرصت، مجددا به افراطی گری داده خواهد شد و سیاست اعتدال میدان را به حریف واگذار خواهد کرد.

اتفاقا حال توپ در زمین غربی‌هاست نه در زمین ایران، باید دید آنها چقدر عاقلانه رفتار می کنند و ما چقدر هوشمندانه سیاست «نرمش قهرمانانه» را پی خواهیم گرفت. یادمان نرود که نرمش قهرمانانه را نباید غلط تعریف کرد.

■

و ضعیف نشود.

یادمان نرود که برداشت از چاه‌های نفت وقتی می تواند همواره ادامه داشته باشد که برایش سرمایه گذاری صورت گیرد. نفت برای آنکه به ما پول بدهد، خودش نیز پول می‌خواهد. باید به این گاو شیرده علف مناسب داد و گرنه شیرش خشک می‌شود. نمی‌شود مرتب فقط او را دوشید.

با نگاهی به سهمی که در اوپک داشته و حال نداریم و کاهشی که توان تولیدی ما پیدا کرده است بیشتر متوجه می‌شویم که باید قدری هم به خود نفت پول بدهیم.

■

گردشگران خارجی موثر افتد. البته نباید از یادمان برود که رونق صنعت گردشگری در کشور برای آنکه به خبرهای خوشحال کننده یک ماهه و دوماهه محدود نشود به پیش نیازهایی محتاج است که، همت و اراده بسیاری از دستگاه‌ها و ارگان‌ها و سازمان‌ها را طلب می کند.

از ایجاد زیرساخت‌های مناسب گرفته تا همکاری‌های پلیسی و انتظامی و نیز برخورد مناسب با گردشگران و ایجاد امکانات مناسب برای آنان و همچنین یک باور عمومی به این که رونق صنعت گردشگری می‌تواند میلیاردها دلار درآمد و صدها هزار شغل ایجاد کند، که این روزها جامعه ایرانی سخت به هر دو نیازمند است.

■

قطره ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

بررسی زبان قرآن و برخی مسائل دیگر

ادامه‌ی قطره‌ی پیش:

در این قطره کمی نیز ادبیات داستانی قرآن و کتاب‌های آسمانی دیگر را بررسی می کنم.

در کتاب مقدس (تورات) و قرآن کریم، قصه‌های زیادی هست که درباره‌ی پیامبران (ع) و اقوام آنهاست. این قصه‌ها مربوط است به قبل از آفرینش آدم (ع) تا حضرت خاتم (ص).

در تورات که یکی از کتاب‌های بی‌نظیر قصه‌های پیامبران (ع) است، قصه‌ها به شکل مفصل نوشته شده. برخی نیز حالت شعر دارد مثل «غزلِ غزل‌های سلیمان» که در چاپ‌های قدیم و اصلی کتاب مقدس، در صفحه‌ی هزار تا هزار و شش چاپ شده و هشت باب دارد.

این فصل شش صفحه‌ای، بیان احساسات دو عاشق است که یکی جوانی است به نام سلیمان و دیگری یکی از دختران شهر «قیدار» است. این فصل چنان زیباست که ادبیات اروپا را تحت تأثیر قرار داده و شاعران معاصر آن را دوباره و به شعر معاصر ترجمه کرده‌اند. از شاعران و مترجمان ما نیز، احمد شاملو آن را با همان نام غزل غزل‌های سلیمان ترجمه کرده که امروز نایاب است زیرا مدت‌هاست تجدید چاپ نشده. سه چهار سال پیش متن اصلی تورات و ترجمه‌ی انگلیسی و ترجمه‌ی شاملو را بررسی کردم و در سایتی به نام «وهم و خیال» ذخیره کرده‌ام. کسانی که علاقه‌مندند، می توانند به آنجا رجوع کنند. بحثش طولانی است و در این قطره نمی گنجد. به همین بسنده می کنم که: غزل غزل‌های سلیمان، قدیمی ترین متن عاشقانه‌ای است که در آن «زن» نیز از عواطف خود حرف می‌زند:

«من نرگس شارون و سوسن وادی‌ها هستم/ چنان که سوسن در میان خارها/، همچنان محبوب من در میان دختران است/ چنان که سیب در میان درختان جنگل/، همچنان محبوب من در میان پسران است/ ای دختران قیدار! شما را به غزال‌ها و آهوهای صحرا قسم می‌دهم: محبوب مرا تا خودش نخواهد، بیدار نکنید...»

فقط این بخش کتاب مقدس نیست که حالتی شاعرانه دارد. علتش هم این است که شعر امروز، استفاده از توصیف‌های روزانه و ساده و به کار بردن کلمات قدیمی را شعروار می‌داند.

مثال: اگر کسی با کلمات امروزی بگوید: «من گدای محبت تو هستم»، شاعرانه حرف نزده ولی اگر بگوید: «شیرینی نگاهت را دریوزه می کنم»، شاعرانه حرف زده زیرا به جای «گدایی» گفته «دریوزگی» و به جای «محبت» گفته «شیرینی نگاه». پس عجیب نیست که متون کهن از جمله تورات شعروار باشند.

در کتاب مقدس قصه‌های زیادی هست که یکی از آنها قصه‌ی یوسف (ع) است که در سِفرِ پیدایش، باب ۳۹ نوشته شده و این طور آغاز می‌شود: «اما یوسف را به مصر بردند و مردی مصری فوطیفار نام که خواجه و سردار افواج خاصه‌ی فرعون بود وی را از دست اسماعیلیانی که او را بدانجا برده بودند، خرید و خداوند با یوسف می‌بود و او مردی کامیاب شد و در خانه‌ی آقای مصری خود ماند...»

در قرآن کریم نیز قصه‌های زیادی هست که احسن القصصِ آنها، قصه‌ی یوسف (ع) است. پس از سه آیه، قصه‌ی یوسف (ع) چنین آغاز می‌شود:

«یوسف به پدرش گفت‌: ای پدر! خواب دیدم که یازده اختر و خورشید و ماه به من سجده کردند. [یعقوب] گفت: فرزندم زنهار که رؤیایت را به برادرانت نگویی زیرا بر تو حسد خواهند ورزید و بدان که شیطان برای انسان دشمنی است آشکار...»

در این قصه که طولانی ترین قصه‌ی قرآن کریم است، به برخی از جزئیات نیز پرداخته شده اما مانند قصه‌های دیگر، هیچ چیز اضافی ندارد. انگار ویراستاری کار کشته، تمام زوائد متن را حذف کرده حتی برخی از جاها را نیز به عهده‌ی خواننده گذاشته که خودش برود و بررسی کند تا ببیند ماجرا از چه قرار است. مثلاً آنجایی که می فرماید: «**یکی از آنان گفت نکشید یوسف را و او را در چاهی سر راه کاروانی بیندازید. گفتندای پدر چرا بر یوسف از ما ایمن نیستی و می‌دانی که خیر خواه اوییم. فردا او را با ما به چراگاه بفرست...**»

از همین چند کلمه می‌فهمیم که بین برادران یوسف سر کشتن و نکشتن او بحث بوده و روبیل که برادر بزرگ آنها بوده، پیشنهاد کرده که بهتر است دست خود را به خون یوسف آلوده نکنیم و او را در چاهی بیندازیم تا کاروانیان پیدایش کنند و او را به جایی دور ببرند و بفروشند. اگر فروخته شود، دیگر نخواهد توانست به کنعان برگردد و پدر ما که او را بسیار دوست دارد، از او قطع امید می کند و ما را دوست خواهد داشت. و این را نیز می‌فهمیم که برادران یوسف به او حسادت می کرده‌اند. اولِ سوره نیز می توانیم همین موضوع را بفهمیم:

«**خوابت را به برادرانت نگو!**»

چرا نگوید؟ زیرا «شیطان همیشه دنبال فرصت است. آنها با شنیدن این خواب، به تو بیش از پیش حسادت خواهند کرد.»

در همین چند آیه‌ای که ترجمه‌اش را نوشتم، پس از این که روبیل می گوید: «یوسف را نکشیم و در چاه بیندازیم»، آیه‌ی شریفه بعدی این است:

«**گفتند ای پدر چرا بر یوسف از ما ایمن نیستی...**»

اینجا نیز می‌فهمیم که آنها پس از بحث، نتیجه گرفتند که یوسف را نکشند و در چاه بیندازند بعد با یکدیگر هماهنگی کردند و به پدر گفتند:

«**به ما اعتماد کن و بگذار یوسف با ما به صحرا بیاید.**»

و این را نیز درمی‌یابیم که یعقوب (ع) به پسرهایش بدگمان بوده و می‌دانسته آنها به یوسف حسادت می کنند و ممکن است به او آسیب بزنند. سراسر این سوره‌ی زیبا همین طور است و به جای این که همه چیز را توضیح بدهد، کلیدهایی گذاشته تا به کمک آنها به نگفته‌های قصه پی ببریم. نویسنده‌ها و مفسران قرآن کریم با دقت کردن در همین ریزه کاری‌ها توانسته‌اند اصل قصه را حدس بزنند و بارها آن را بنویسند. یکی از کسانی که این قصه را خوب و زیبا بازنویسی کرده، «عتیق نیشابوری» است؛ در کتاب «قصص قرآن» که دو جلد است و نثری سره و ناب دارد... در این قطره نتوانستم آب دریا را بِکِشم و حتی نتوانستم به قدر تشنگی بچشم و بچشانم. «بحث این قصه دراز است به قرآن که مپرس!» اگر بخواهم ادامه بدهم، ناچارم مدام ارجاع بدهم که فلان کتاب را ببینید و به فلان منبع رجوع کنید که با اصول روزنامه‌نگاری جور نیست پس این بحث را با همین احسن القصص تمام می کنم و از قطره‌ی بعد به قلمفرسایی عادی خودمان برخواهیم گشت.

ادامه دارد

● شمار را به نماز و مراقبت از آن سفارش می کنم، زیرا نماز برترین عمل و ستون و اساس دین شماست ● امام علی (ع)

زیر نظر: محمود صفادار

محمد علی یوسفی - خبرنگار اطلاعات هفتگی - رامهرمز

خون اژدها در چشمه های ماماتین





خـون سـیاه اژدهایی که به باور اسـاطیری مردم رامهرمـز در جنگ با اسـفندیار رویین‌تن به هلاکت رسـید، هنوز از چشـمه‌های قیر ماماتین می‌جوشـد. بررسـی لوحهایی که در تخت‌جمشید به دست آمده نشـان می‌دهد هخامنشـیان از این چشـمه‌های قیر ظروف خود را می‌ساختند.

منطقه «ماماتین» در ۲۵ کیلومتری شـمال شرق شهرسـتان رامهرمز استان خوزستان بستر میراث و ثروتی چند هزار سـاله اسـت. گاهی این ثروت اشباع شده از زمین بیرون می‌جهد تا شاید کسی آن را ببیند و از ثروت طبیعی سودی ببرد غافل از اینکه در ماماتین از زمین طلای سیاه می‌جوشد و کسی نمی‌بیند.

گاهی ثروت نیاکان ایرانیان در یک بنا و اثر تاریخی اسـت و گاهی طلایی سـیاه به نام نفت و قیر. در شـهر رامهرمـز کوهی وجود دارد که در اثر انشـعاب گاز از درون حفره‌های آن آتشی به بیرون شعله می‌کشد که منظـره زیبایی را در تاریکی شـب پیش روی هر عابر می‌گذارد. اما غیر از این کوه که به تشکوه معروف است در منطقه ماماتین شـهر رامهرمز چشمه‌های زیادی وجـود دارد کـه از آنها به صـورت طبیعی قیر بیرون می‌آید. ۱۰ چشـمه قیر طبیعی موجود در ماماتین به شـکل تنورهای نانوایی هستند و با مصالحی مانند قلوه سنگ و ملات ساروج در دو طرف یک مسیل کم آب قرار دارند. طلای سـیاهی که با نفت ترکیب شـده از چشمه‌های سیاه‌رنگ می‌جوشد و با آب رودخانه‌ای به نام رود زرد رامهرمز ترکیب می‌شود و در نهایت وقتی از غلظت نفت و قیر آن کم شد به زمینهای کشاورزی می‌رسـد. قدیمی‌ها این رودخانه و آن قیر سیاه را خون اژدهایی می‌دانستند که در نبرد با اسفندیار رویین‌تن کشته شد. ایرانیان از خون اژدها یا همان قیر جوشیده از زمین برای ساختن بناهای تاریخی و ظروف استفاده می‌کردند.

کشـف این ظروف سـاخته شـده از قیـر در تپه «چغامیـش دزفول» مربوط به هـزاره چهارم پیش از میلاد مسیح نشان می‌دهد که قیر در بعضی از بناهای تاریخی عیلامی نیز کاربرد داشته است.

امـا اکنـون اهالی روسـتای قالند بهبهان اسـتان خوزسـتان تنها اسـتفاده کنندگان از چشمه‌های قیر خوزستان هسـتند. آنها از این مواد برای اندود کردن ظروف بزرگ نگهداری نان خشک و درمان گرفتگی و شکسته بندی اعضای بدن از قیر استفاده می‌کنند.

سـالها پیش برای اولین و آخرین بار مواد رودخانه قیر ماماتین توسط یک کارشناس مورد آزمایش قرار گرفت و تشخیص داده شد که این مواد بهترین ترکیب برای سـاخت باند فرودگاه هسـتند اما دیگر هیچ نوع بهره برداری از آن نشد.

نمونه‌هایـی از چشـمه‌های قیر طبیعـی که از دل زمین بجوشـد در اندیکای مسـجد سـلیمان و منطقه اوقیلـک بهبهان نیز به چشـم می‌خورد اما هیچیک از این مناطق جاذبه «ماماتین» را ندارند. چون این منطقه دارای کوره‌هـای تبخیـر آب از قیر طبیعی (مربوط به قرن ۷ هجری قمری)، چاههای اکتشافی نفت ماماتین (اواخر قاجار)، پیر شـاهزاده عبداله ماماتین، مجموعه ابنیه انگلیسی و مجموعه ابنیه اکتشافات نفت (دوران پهلوی اول)، تپه ماماتین، تپه دره قیر، محوطه باستانی اسـتحصال قیر، چشـمه‌های قیر روان و نیز کوه آتش (تشـکوه) اسـت که تا کنون حتی یک گردشـگر هم نداشته‌اند. ■

میلک روستایی تاریخی و سبز

محمدسروش بازخو

میلـک یکی از روستاهای الموت غربی در رشته کوه البرز در شـمال شهرستان قزوین به شمار می‌رود. رودبار شهرسـتان و رودبار الموت، منطقه کوهسـتانی و تاریخی معروف رودبار الموت (قزوین) را تشکیل می‌دهند که طی سـالهای گذشته به دو بخش تقسیم شدند. روستای میلک در ۱۷ کیلومتری شمال غربی رازمیان قرار دارد و از جنوب به روستای ورگیل، از شمال شرقی به روستاهای هیر و ویار و از شـمال غربـی به تلاتر و چهارناحیـه و از جنوب غربی به دورچال و پررود منتهی می‌شـود. اَنارَت دشـت سبز و ییلاقی دامداران منطقه در کوههای شمال میلک قرار دارد و پس از آن سلسله جبال اِزناچاک واقع است که دامداران و چارواداران پس از پیمودن مسـیری طولانی و گذشتن از کوهستان این منطقه به رحیم آباد می‌رسیدند.

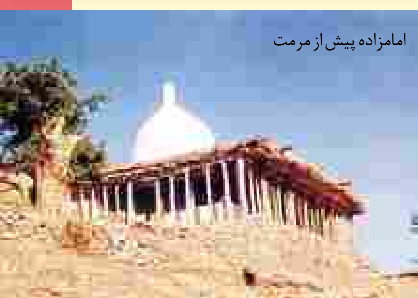
روسـتای میلک در ارتفاع ۲۰۰۰ متری از سـطح دریا قرار دارد و آب و هوای آن سرد و خشک است.

رودخانـه پیلارود از جنوب غربـی و دره ویداربن در شـمال غربی و دره‌های اسکول‌سـر در شـمال شرقی این روسـتا قرار دارند. پیلارود واژه‌ای دیلمی و به معنای رود بزرگ است. قلعه تاریخی «اُسکول‌سر» به معنای بالای غار در شـمال شرقی آبادی از قلعه‌های ناشناخته یاران حسن صباح به شـمار می‌رود. آرامگاه امامزاده اسماعیل در این روسـتا قرار دارد که گنبد سفید آن در تمامی منطقه شهره عام و خاص اسـت. متأسـفانه این بنا سال ۱۳۷۵ به دلایل نامعلومی مورد مرمت قرار گرفت و سـاختمان کنونی آن فاقد جذابیت تاریخی بنای پیشین است.

میلـک ۳۲ خانـوار دارد که تعداد زیـادی از آن‌ها به قزوین مهاجرت کرده‌اند و اغلب در فصل چیدن فندق در ماه شهریور به میلِک باز می‌گردند. کار و پیشه اهالی روستا، باغداری و دامداری و کشاورزی است. ■



قلعه اُسکول سَر



امامزاده پیش از مرمت

روستای گورتان و ارگ فراموش شده آن

نفیسه یزدانی –خبرنگار اطلاعات در اصفهان





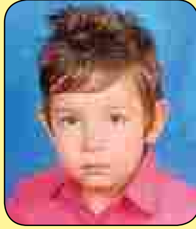
کمتر کسی است که نام روستای گورتان را در ۱۱۰ کیلومتری شرق اصفهان و ۴۵ کیلومتری شمال غربی تالاب گاوخونی که در مسیر جاده اصفهان –ورزنه قرار دارد، شنیده باشد و نشانی از ارگ زیبای گورتان نگیرد.

نام این روستا از واژه «گور» به معنی «جای گود» گرفته شده و به این دلیل این منطقه از زمینهای اطراف خود گودتر است. روستای گورتان به دو بخش ارگ و روستا تقسیم می شود. از این ارگ که قدمتش به قرن چهارم هجری و زمان دیلمیان بر می گردد به عنوان دومین سازه عظیم خشت و گلی جهان بعد از ارگ بم یاد می شود البته بعضی مستندات تاریخی کشف شده پیدایش این منطقه را به زمان هخامنشیان نسبت می دهند و معتقدند ارگ در آن زمان ساخته شده است. دیگر اقوال تاریخی نیز ارگ گورتان را منتسب به زمان حکومت بهرام گور می دانند اما آنچه مهم است وجود این بنای منحصر بفرد و عظیم تاریخی در روستای باستانی گورتان است.

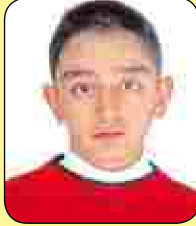
این بنا که از چهار طرف دارای برج و باروی بزرگ و زیبا است تا چند سال پیش کاملاً ناشناس بود و در همین سالهای اخیر به همت دوستداران میراث فرهنگی به ثبت ملی رسید. شاخص ترین اثر داخل ارگ یک مسجد دو طبقه است که گنبد آن هنرمندانه طراحی شده و چشم هر بیننده ای را خیره می کند. بر بام مسجد نیز یک مناره کوچک که بیشتر شبیه بادگیر است چشم نواز است. یک آسیاب قدیمی در مقابل مسجد قرار دارد که وجود یک کارگاه آهنگری به سبک پیشینیان در کنار آن ارزش این اثر تاریخی را بیشتر کرده است. وجود چند مسجد کوچک مانند مسجد ابراهیم و مسجد حمام در کنار حمام تاریخی ارگ، خانه های تاریخی، برجهایی مانند برج کبوتر، بر غنای تاریخی ارگ افزوده است.

متاسفانه ارگ گورتان به خاطر مجاورت با زاینده رود، یک بار در جریان طغیان رودخانه مورد هجوم سیل قرار گرفت و بخشی از دیوار جنوبی آن تخریب شد و البته برای خوانندگان متذکر می شویم این واقعه مربوط به زمانی است که رودخانه زاینده رود خروشان بود نه این روزها که در حسرت آب روزگار می گذراند. هر چند این روزها این اثر منحصر به فرد تاریخی در فراموشی به سر می برد و کمتر کسی از وجود آن در استان اصفهان با خبر است اما با وجود این ارگ هنوز پس از سالها که از ساختش می گذرد زندگی در آن جریان دارد و سر پا ایستاده و سر خود را در مقابل ناملایمات خم نکرده است. ■

شکوفه های زندگی


علیرضا کریمیان


ابالفضل کریمی

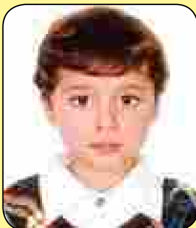

ابوالفضل عبداللهی


امیرحسین بهبودی


آیلار محمدی


علیرضا محمدی


امیرمحمد غیوری

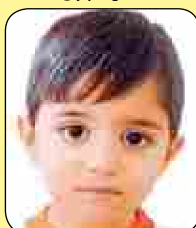

امیرمهدی غیوری

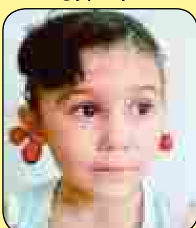

ایلیا طاهری


آرین محمدی پور


عسل اکبری


غزل اکبری


پرهام آستانه


پرنیان شریف نیا

زندگی تراژدی است برای آن کسی که احساس می کند و کمدی است برای آنکه می اندیشد

●ژان دلابروير

ترجمه: مریم نیک‌پور

یک جنایت باورنکردنی و یک زندگی الهام‌بخش

این ماجرای واقعی پسری چهار ساله است که مردی دیوانه روی او اسید پاشید و چشم‌هایش را سوزاند و صورتش را زشت و ترسناک کرد ولی او با این رنج جانکاه کنار آمد و خود را و شرایط خویش را پذیرفت و توانست کارهایی بکند که انسان‌های سالم نمی‌توانستند. او اکنون مرد معروفی است که ضمناً استاد دانشگاه است. داستان او را «وِندِل جیمسون» نوشته و در مجله‌ی «نیویورک تایمز» چاپ شده و مجله‌ی «ریدرز دایجست» نیز به دلیل جذابیت و پیامی که در این ماجرا هست، آن را در آخرین شماره‌اش تجدید چاپ کرده که ترجمه‌ی آن را به خوانندگان عزیز «اطلاعات هفتگی» تقدیم می‌کنیم:

پنجم اکتبر ۱۹۷۳، «جاش»، پسری چهار ساله، در حیاط پشتی خانه‌شان در خیابان پرزیدنت «پارک اسلوپ» شهری در همسایگی بروکلین مشغول بازی بود. زنگ درِ خانه به صدا درآمد. مادرش «ایزابلا»، در آشپزخانَه بود. جاش دوان‌دوان به طرف در رفت. آن را باز کرد. «باسیلیو بوسا»ی ۲۴ ساله، همسایه کناری‌شان را دید که آن سوی دروازه آهنی و سنگین دالان ایستاده بود. جاش هر دو پای خود را در پایین‌ترین پله دروازه آهنی قرار داد با دو دستش محکم هر دو طرف آن را گرفت تا بتواند با فشار بدنش درِ سنگین را باز کند. باسیلیو از جایش تکان نخورد. حرَفی هم نزد. جاش به طرفش رفت اما ناگهان فهمید نمی‌تواند جایی را ببیند. نمی‌دانست چرا. صورت و بدنش می‌سوخت. اطرافش را با دست لمس کرد تا دیوار را پیدا کند. به چشم‌هایش فشار می‌آورد تا بتواند آنها را باز نگه دارد. قاب چهارچوب دالان را فقط یک نظر دیگر دید و... این آخرین صحنه‌ای بود که جاش در تمام عمرش به چشم دید.

من، وِندَل جیمسون (نویسنده‌ی این ماجرا)، هنگام وقوع حادثه، هفت ساله بودم. ما چهار خانه آن طرف‌تر از خانه «جاش» زندگی می‌کردیم. نمی‌دانم همان روز بود یا فردایش که مادرم سراسیمه به آشپزخانه آمد. دست‌هایش می‌لرزیدند. مرا نفس نفس‌زنان صدا زد و گفت: «وِندِل! زود بیا!» وقتی وارد آشپزخانه شدم، مرا روی صندلی نشاند و گفت: «هر وقت در زدن، بیرون نرو. اول مطمئن شو کی پشت دره بعد در رو باز کن! فهمیدی؟» من نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده و با تعجب به دهان مادر چشم دوخته بودم. او ادامه داد: «می‌دونی چی شده؟ واسه یه پسر کوچولو که فقط چند خونه اون طرف‌تر زندگی می‌کنن، اتفاق بدی افتاده. یه مرد دیوونه رو صورتش اسید پاشیده.»

از آن روز به بعد مادرم روزی چند بار مرا دم در می‌برد تا تمرین کنیم. اما من فقط به این فکَر می‌کردم که چرا کسی باید با یک کودک چنین کار وحشیانه‌ای بکند. مگر یک بچه چهار ساله چه گناهی مرتکب شده بود؟ روزنامه‌ای که مادر آن روز با خود به خانه آورده بود، هنوز گوشه آشپزخانه بود اما جز یک خبر کوتاه، چیز مهمی در آن نوشته نشده بود: «مردی به پسری چهار ساله اسید پاشید.» به نظر من این فقط می‌توانست یک داستان باشد.

من تا روزی که مادرم خانه را بفروشد و از آن محله برویم، به توصیه‌اش گوش می‌کردم. آن زمان دیگر ۴۰ ساله بودم اما ناخودآگاه ترسی در وجودم ریشه کرده بود. وقتی صدای زنگِ درِ خانه می‌آمد، ابتدا از پشت پنجره نگاه می‌کردم، بعد کمی در را باز می‌کردم تا مطمئن شوم پشتِ در، چه حادثه سیاهی به انتظار ایستاده است. اسید پاشی به «جاش» بدنام‌ترین جنایتی بود که در کودکی من اتفاق افتاد. جنایتی که نه فقط جاش را، دو خانواده‌ی دیگر را هم نابود کرد.

ما «جاش» و خانواده‌اش را از نزدیک نمی‌شناختیم اما همیشه دوست داشتم بدانم چرا آن مرد با او این کار را کرد. می‌خواستم بدانم بعد از آن روز چه بلایی سرِ خانواده‌اش آمده، همچنین سر آن مرد دیوانه. و مهم‌ترَ از همه، کنجکاو بودم بدانم آن پسر حالا چه می‌کند.

«جین میله»، پدر جاش، خانه‌ی کوچک‌شان را در سال ۱۹۶۵ خرید. گرچه نمای ساختمان رنگ و رو رفته بود و چند پستو در آن وجود داشت، خانه‌ی خوبی به نظر می‌رسید. هنگامی که جین و همسرش ایزابلا به این خانه آمدند، دو فرزند داشتند؛ یک پسر که اسم او هم مثل پدرش «جین» بود و یک دختر به نام «جولیا». جاش در سال ۱۹۶۹ در آن خانه متولد شد.

«فیلیپ» و «کلارا» بوسا با پسرشان «باسیلیو» و دخترشان «کارمن» در سال ۱۹۵۵ از کوبا به خیابان پرزیدنت نقل مکان کردند. خیلی زود خانواده‌های بوسا و میله با هم دوست شدند و رفت و آمدشان شروع شد. «کارمن» از فرزندان میله نگهداری می‌کرد. چند وقت پیش تلفنی با او حرف زدم. می‌گفت: «روزی که خانم میله با نوزادش جاش از بیمارستان به خانه آمد، به نظرم آمد زیباترین و شیرین‌ترین کودک را در تمام عمرم دیده‌ام.»

اما باسیلیو همیشه مشکل داشت. کارمن می‌گفت مادرش همیشه از رفتارهای ناشایست باسیلیو شکایت می‌کرد و می‌گفت حتی وقتی که هنوز تک فرزند بوده و آنها خیلی به او توجه داشتند هم مشکل داشته. او می‌گفت پدر و مادرش خیلی تلاش کردند به او کمک کنند اما باسیلیو که مصرف مواد را از سن پاییِن نوجوانی آغاز کرده بود و به شدت هم مصرف می‌کرد، زیر بار حرف هیچ‌کس نمی رفت. سرانجام او را از کالج بروکلین اخراج کردند. بعد به پدرش گفت می‌خواهد در فروشگاه خودشان کار کند. به دلایلی که هرگز برای کسی روشن نشد، باسیلیو روی خانواده میله کلید کرد. یک بار پنجره آنها را با سنگ شکست. و دفعه دیگر، یک بطری مشتعل به حیاط‌شان پرتاب کرد. آنها مجبور شدند پلیس را خبر کنند. باسیلیو دستگیر شد و مدتی به زندان افتاد. بعد از آزادی به ارتش پیوست اما در اکتبر ۱۹۷۳ بدون اجازه و داشتن مرخصی، فرار کرد. پس از آن یک کپسول اطفاء حریق خرید، در آن را باز کرد و اسید سولفوریک آن را در ظرفی ریخت و به طرف خانه میله رفت و زنگِ در را زد.

آن روز، پدر جاش برای یک سفر کاری به واشنگتن رفته بود و وقتی به بروکلین برگشت، جاش در بیمارستان «متدیست» بستری بود. او از دیدن قیافه پسرش یکه خورد. جین به خاطر می‌آورد: «گویی جاش یک ماسک وحشتناک به صورتش زده بود. پوست او قهوه‌ای و صورتش کاملاً عوض شده بود. نمی‌دانستم چه عکس‌العملی نشان بدهم. فقط مدام به این فکر می‌کردم که چه کاری از دست من برمی‌آید. حالا باید چه کار کنم.»

پزشکان بالای سر جاش جمع شدند. آنها سعی کردند بینایی‌اش را حفظ کنند. پدرش قوت قلب گرفت اما این دلخوشی فقط تا فردای آن روز دوام داشت زیرا یک پزشک انترن به او نزدیک شد و آهسته گفت: «اگر پسرت را هرچه زودتر به بیمارستان ارتش منتقل نکنی، حتماً خواهد مرد.» دکتر توضیح داد که فقط پزشکان آن بیمارستان می‌توانند از پسِ‌چنین سوختگی هایی بربیایند زیرا چنین مواردی را زیاد دیده و مداوا کرده‌اند. جین

میله کمی فکر کرد. دست در جیبش کرد و چند سکه برداشت. به اتاق انتظار بیمارستان رفت و سکه‌ای در تلفن عمومی آنجا انداخت و به «هاف ال. کری»، نماینده کنگره «پارک اسلوپ» تلفن کرد. سپس از طریق او با سرهنگ «باسیل پروت»، پزشکی که سرپرست مرکز پزشکی ارتش در «سن آنتونیو» بود، تماس گرفت. تنها بیمارستان ارتش در آن زمان که به درمان مجروحان سوختگی اختصاص داشت.

دکتر پروت به پدر جاش گفت یک تیم پزشکی و یک هواپیمای C-9 به مرکز نیروی هوایی «مک گویر» در «نیوجرسی» اعزام می کند تا جاش را به آن بیمارستان منتقل کنند. پدر پریشان چند بار دیگر به چند جا تلفن کرد تا سرانجام توانست خلبان هلیکوپتر مرکز «مک گویر» و افسر پلیس ناحیه ۷۸ مرکز پلیس نیویورک را متقاعد کند که به او و پسرش کمک کنند. اواخر شب، پنج افسر پلیس NYPD با ماشین‌های خود دایره‌ای تشکیل دادند و با چراغ جلو ماشین چمنزارهای «پارک اسلوپ» را به‌طور ستاره‌ای نورافشانی کردند. خلبان، هلیکوپتر را وسط ستاره فرود آورد و جاش، پدر و مادرش را با خود به آسمان برد. دکتر پروت به پدر جاش تاکید کرد: «در برابر چنین آسیب‌های منهدم‌کننده ای ما خیلی واقع بین هستیم.» دکتر پروت به پدر جاش گفت هدف اصلی او حفظ بینایی جاش است اما خیلی زود متوجه شد چنین انتظاری کاملاً بیهوده است و هیچ امیدی به آن نیست. کُره‌ی چشم آسیب جبران ناپذیری دیده بود. و از آن روز جاش به جراحی‌های بی‌پایان تن داد و دردهای بسیاری را تحمل کرد. از یکی از پاهایش پوست برداشتند و به صورتش پیوند زدند. بافت مرده را کلاً برداشتند؛ یک پروسه طولانی و دردناک که مدت‌ها ادامه داشت. ایزابلا، مادر جاش، که هنرمند است، هرگز آن لحظه‌های مرگ آور را فراموش نمی کند. او گاهی که فرصتی پیدا می کرد، از بیمارستان می‌رفت یا بهتر است بگوییم می گریخت و در امتداد رودخانه که شهر را دو نیم کرده بود، قدم می‌زد. او جاهای زیادی را کشف کرد، فروشگاه های مختلف، غذاخوری‌های رنگارنگ و... اما فرار کردن از چیزی که او را به این شهر آورده بود، دشوار بود. او که هنوز با یادآوری آن روزها آهی به قلبش می‌نشاند. خودش می گوید: «کنار رودخانه قدم می‌زدم و فکر می کردم. وسط خیابان می‌ایستادم و گریه می کردم. گاهی به آسمان نگاه می‌کردم و به خودم می گفتم جاش دیگر هرگز نمی‌ تواند ابرها را ببیند.»

وقتی برادر جاش اولین بار شش هفته بعد از حادثه او را دید، نزدیک بود از ترس نقش بر زمین شود. جاش مثل همیشه بود. صدایش مثل گذشته آهنگ صدای پسر کوچولویی را داشت که دلتنگ برادر بزرگش بود اما ظاهر او به‌طور کلی تغییر کرده بود. بیشتر صورتش از بین رفته بود و آنچه که باقی مانده بود، بسیار وحشتناک بود.

جاش از بیمارستان مرخص شد. یاد گرفت از عصای مخصوص نابینایان استفاده کند. او بیشتر وقتش را در مرکز نابینایان نزدیک بروکلین می گذراند. پدرش برای او یک تختخواب چند طبقه ساخت تا جاش بتواند روی آن ورزش کند و از آن بالا برود و مهارت های بدنی اش را بدون دیدن تقویت کند. مادر جاش برای توانبخشی او روش مخصوص به خودش را داشت. او می گوید: «بارها جاش را در موقعیت‌های عجیب و دشوار قرار دادم. می گذاشتم از چیزهایی بالا برود که مردم عادی انجام نمی‌دادند. اجازه می دادم در موزه به آثار هنری دست بزند و آنها را لمس کند. جاش هم گاهی تعجب می کرد و از من می پرسید که آیا واقعاً این کار درست است؟»

می‌خواهم متفاوت باشم!

پدر و مادر جاش در سال ۱۹۷۵ از هم جدا شدند. بعد از این که پدر از خانه رفت، جاش و خواهرش خیلی احساس تنهایی می کردند. آنها ساعت ها به کتاب های گویا گوش می کردند. از تختخواب مخصوص جاش بالا می رفتند. مثل هر خواهر و برادری، با هم دعوا می کردند و هر وقت حوصله شان سر می رفت، این دو بچه ۹ و ۵ ساله به خیابان می‌رفتند و بچه های دیگر همبازی می شدند. برای مادرشان خرید می کردند و تا وقتی که کسی پیدا شود و از جولیا درباره ظاهر جاش سؤال کند، خوش می گذراندند. حرف ها و کنجکاوی‌های بی ادبانه‌ی بعضی از مردم جولیا را به شدت عصبانی می کرد. اما برادر بزرگ شان جیم روش دیگری داشت: هر وقت با نگاه ها و پرسش های مردم روبه رو می شد، طاقتش را از دست می داد و با مشت و لگد به جان آنها می افتاد. جاش به مدرسه دولتی ۱۰۲ در «بی ریج» رفت، جایی که خط «بریل» را آموخت و عمل های جراحی او همچنان ادامه داشت. حتی یک بار پیوند قرنیه انجام شد که ناموفق بود. وقتی جاش یازده یا دوازده ساله شد، فهمید پزشکان این بار تصمیم گرفته اند بافت زنده یکی از دست هایش را به بینی سوخته اش پیوند بزنند تا رگ ها و بافت بینی دوباره رشد کنند. جاش تصمیم گرفت نقطه پایانی بر تمام این رنج ها بگذارد. به نظرش به اندازه کافی تحمل کرده بود. او به خانواده اش گفت همیشه دوست داشته خیلی با بقیه فرق داشته باشد و حالا نمی داند چرا باید تمام این دردها را تحمل کند تا فقط کمی متفاوت به نظر برسد!



سرنوشت اسیدپاش

«باسیلیو بوسا» بعد از اسیدپاشی دستگیر و به تهاجم درجه یک متهم شد. او ادعا می کرد صداهایی می شنیده و افرادی او را تعقیب می کردند. بیماری روانی او «اسکیزوفرنی پارانویا» تشخیص داده شد و او را در یک بیمارستان روانی بستری کردند تا روزی که پزشکان اعلام کردند برای محاکمه آماده است. جاش آن موقع هفت ساله بود. او در دادگاه حاضر شد و شهادت داد که باسیلیو به رویش اسید پاشیده. اما در پایان دادگاه باسیلیو به دلیل مبتلا بودن به بیماری جنون گناهکار شناخته نشد و قاضی دستور داد باز در بیمارستان روانی بستری شود. خانواده بوسا خانه و زندگی خود را فروختند و به فلوریدا رفتند. باسیلیوی اسیدپاش در سال ۱۹۹۲ در پی یک بیماری ریوی از دنیا رفت. خواهرش کارمن می گوید او در سال‌های پایانی زندگی‌اش فقط یک جا می نشسته و به نقطه‌ای خیره می‌شده و پشت سر هم با وسواس زیاد سیگار می کشید. پدر و مادر او هم کمی بعد از فوت پسرشان از دنیا رفتند. خواهرش می گوید: «بعد از آن اتفاق دیگر هیچ چیز مثل گذشته نشد. این اتفاق خانواده ما را نابود کرد.»

جاشوا ای. میله و روزگارش

من جاش را یا بهتر است نام کامل او را بگویم: جاشوا ای. میله را برای اولین بار در نیویورک دیدم. برای مشاوره دادن به مسؤولان موزه‌ای در نیویورک به آنجا رفته بود تا بتواند با روش‌ها و راهنمایی‌هایش تجربه بازدید از موزه را برای نابینایان لذت‌بخش کند. خواهرش جولیا، پروفسور ادبیات است و برادرش جین، عکاس. پیش از این که در پاییز ۲۰۱۲ جاش را ملاقات کنم، کمی نگران بودم. نمی‌دانستم با دیدن ظاهرش چه عکس‌العملی نشان خواهم داد اما وقتی او را دیدم، مجذوبش شدم نه نگران. هوش بالا و شوخ طبعی جاش فوق‌العاده بود. او طوری با من برخورد کرد که فوراً احساس راحتی کردم و یخ‌هایم آب شد...

جاشوا امروز در خانه‌ای زیبا در «برکلی» کالیفرنیا زندگی می کند و با همسرش «لیز» و فرزندانش «بنجامین» ده ساله و «ویوین» هفت ساله زندگی خوب و موفقی دارد. وقتی مرا برای شام به خانه‌شان دعوت کرد، با کمال میل پذیرفتم. دیگر به تفاوت فیزیکی بین خودم و او توجه نمی کردم. جاش که از چهار سالگی کاملاً نابینا شده، لیسانس فیزیک و دکترای «سایکو آکوستیک» دارد. آن هم از دانشگاه کالیفرنیا. از دوران دانشجویی در شرکت فناوری بروکلی فعالیت می کرد و برای نابینایان نرم‌افزارهایی گرافیکی طراحی کرد تا بتوانند به آسانی مسیر خود را پیدا کنند. او همچنین برای NASA نرم افزاری طراحی کرد که برای کاوشگر مریخ از آن استفاده شد. جاش رئیس انجمن سرپرستی «فانوس دریایی

بقیه در صفحه ۳۳

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

بر اساس سرگذشت: کیانا

ژن تلخ...



ـ کیانا جان... کیانا خانم... کیانای عزیز... کیانا خوشگله... پاشو، پاشو که شب شد...

پدر بود که صدایم می کرد، از ساعت ۲ ظهر که از سر کار برگشته بود، سی، چهل بار صدایم کرده بود ـ شاید هم بیشتر ـ من اما، هر بار غرولندی تحویلش می دادم که یک مفهوم بیشتر نداشت «بگذارین بخوابم...» ولی پدر همانطور که داشت ناهارش را می خورد آهنگ تکراریش را ادامه می داد: «پاشو دخترم... پاشو که یک دنیا کار داریم...»

با کلافگی پاسخ دادم: «چیکار داریم پدرجون...؟ خودتان که می دانید من هیچ کاری ندارم...»

پدر پرصدا خندید و معترض شد: «یادت رفت...؟ به این زودی قرارمون یادت رفت...؟ امشب... ساعت ۷ غروب قرار بود کی بیاد خونه مون؟

هرچه فکر کردم یادم نمی آمد... یادم بود قرار است یک مهمان داشته باشیم... اما کی؟ یادم نبود! به همین خاطر سکوت کردم و پدر طبق معمول زد به عالم شوخی،

ـ ببینم پدرسوخته نکنه معتاد شدی که نمی تونی چشمات رو باز کنی؟ واسه چی سوال می کنم خب معلومه معتاد شدی ـ پرصدا خندید و به ادامه گفت ـ تنها تو نیستی که معتاد شدی... نصف مردم این مملکت... به «مریخ واره و نپتون واره و ماهواره» معتاد شدن!

از مترادف سازی پدر دیگر نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم؛ حق با پدر بود؛ هر شب بعد از خوردن شام، از حدود ۱۰ شب می نشستم مقابل «ریسیور» و تا خود صبح این کانال و آن کانال می چرخیدم... پدرم که می دید و می دانست من فقط دنبال فیلم های سینمایی هالیوودی و اکشن هستم زیاد کاری به کارم نداشت؛ شاید هم مثل خودم به این نتیجه رسیده بود که فقط هنگام تماشای فیلم است که فکر نمی کنم و اشک نمی ریزم! این طوری بود که گاهی اوقات تا ۷ صبح پای ماهواره بودم و موقعی که همه مردم بیدار می شدند، من تازه به رختخواب می رفتم! دیشب هم تا صبح فیلم می دیدم و الان یادم رفته بود چه قراری داریم و... تا اینکه پدر لقمه آخر ناهارش را خورد و خنداخند گفت: بگذار راهنماییت کنم؛ حرف اولش خواستگاره...!

پدر گفت و زد زیر خنده تا من دمغ شوم و توی تختخواب نیم خیز شوم و با دلخوری بگویم؛

«پدرجان خودتان که می دونین من «شوهر بکن» نیستم... اگر هم از دستم خسته شدین... حاضرم برم خانه سالمندان!»

پدر پوزخندی زد و گفت: «دختر ۳۰ ساله و خانه سالمندان؟ پاک خل شدی کیانا؟ مگه تو به خاطر بچه نیست که میگی ازدواج نمی کنم...؟»

دیشب که بهت گفتم... این پسر جوون که فرزند یکی از رفقای دوره دانشگاهمه [و پدرش «ملکی» را بعد از ۲۵ سال اتفاقی توی خیابان دیدم] اتفاقاً دنبال زنی می گرده که بچه نخواد...! ملکی می گفت پسرش «سینا» که تاجر بین المللی هست و وضعش هم خوبه... دوست نداره بچه دار بشه و دلیلش را هم فقط به دختری خواهد گفت که میره خواستگاریش... تو که دخترم میدونی من بهت دروغ نمی گم؟ به جان خودت قسم من یک کلمه هم در مورد تو حرف نزده بودم و داشتم سراغ پسرش را می گرفتم که یک دفعه خود ملکی با شوخی و خنده گفت؛ «اگر دختری سراغ داری که دلش نخواد حالا حالاها مادر بشه، به من معرفی کن!»

وقتی اینطوری گفت، منم مشکل تو را گفتم که ملکی یک دفعه بغلم کرد و گفت: «احسان به نظرم میاد تقدیر، پسر من و دختر تو را واسه هم نگه داشته... یعنی میشه من و تو فامیل بشیم رفیق؟» بعدش هم آنقدر اصرار کرد تا راضی شدم امشب با پسرش بیان اینجا... دخترم به جان خودت که برام همه دنیایی... یک کلمه از حرفهایی که بهت زدم دروغ نگفتم... شاید به قول «ملکی» قصه شما دو تا رو برای هم نوشتن کیانا جان؟ حالا تو میگی اشتباه می کنم؟ باشه... قبول... فوقش با سینا ده دقیقه حرف می زنی و به اینم مثل ده، بیست خواستگار قبلی میگی نه...! قبوله دخترم؟ آی قربون «تاج سرم» که دلش نمیاد پدرش غصه بخوره...! پس دیگه بلند شو که تا خانه را مرتب کنی و به خودت برسی و دوش بگیری، مهمانها رسیدن!

پدر اینها را گفت و سینی غذا را با خودش برد. مطمئن بودم پدر خودش هم می داند که فقط به خاطر خوشحال کردن اوست که «هر از گاهی» به یک خواستگار اجازه حضور می دهم، چرا که برای خود من، موضوع ازدواج، یک بازی به آخر خط رسیده است! داستان زندگی من «منحصر به فردترین زجرنامه انسانهاست»!

اگر بخواهم به خلاصه ترین شکل ممکن زندگینامه ام را تعریف کنم، باید اینطوری بگویم که؛ «مادر من و همینطور مادربزرگم، هر دو سر زا رفتند!» در حقیقت وقتی مادرم به دنیا آمد، مادرش ـ یعنی مادربزرگم ـ سر زا رفت و فوت کرد. و حدود ۳۵ سال بعد، پس از اینکه مادرم سه بار زایمان کرد و دو دختر و یک پسر به دنیا آورد، هنگام زایمان من، مادرم سر زا رفت و فوت کرد!

تلخی های زندگی من اینگونه آغاز شد، ای کاش تا همیشه در دوران کودکی می ماندم... چرا که اولین بار وقتی کلاس دوم ـ یا سوم ـ راهنمایی بودم، یکی از همکلاسی هایم [که هرگز نفهمیدم از کجا فهمید به دنیا آمدن من همراه با مرگ مادرم بوده] وقتی از من تراش خواست و ندادمش... بی مقدمه گفت: «تو نحسی... تو سرخور هستی...» در زنگ تفریح وقتی معنی این واژه را فهمیدم، نه اشک ریختم و نه واکنش نشان دادم و فقط به رفتارهای دو خواهر بزرگم فکر کردم؛ کتایون و کیمیا، دو خواهرم که به ترتیب هفت و پنج سال از من بزرگتر بودند، «طی همان دوران کودکی چند مرتبه مرا با لقب «نحس» صدا کرده بودند و چون معنی این واژه را نمی دانستم واکنشی نشان نداده بودم. اما آن روز وقتی همکلاسیم آن حرف را زد، همین که به خانه رسیدم به خواهر بزرگترم گفتم: «من می دونم نحس یعنی چی... ولی من نحس نیستم...» کتایون هم با قساوت تمام پاسخ داد: «اگر نحس نبودی... با آمدنت مامان نمی مرد!» و من ناگهان مثل پلنگ زخم خورده به طرفش پریدم و با ناخن هایم به صورتش چنگ کشیدم، کیمیا که از من بزرگتر و پرزورتر بود آن روز

حسابی کتکم زد، اما نیشگونها و موکشیدن هایش اندازه حرف آخری که بهم زد دردناک نبود: «هم نحس هستی... هم سرخور هستی.. تو قاتل مامانی...»

چقدر آن روز اشک ریختم خدا می داند، از فردای آن روز کیمیا و کتایون که انگار رودربایستی را کنار گذاشته بودند، به محض کوچکترین مسئله‌ای که پیش می آمد مرا «سرخور، نحس، قاتل و...» می نامیدند. من اما، اگر چه کم نمی آوردم با اینکه کوچکتر از آنها بودم، اما حقشان را کف دستشان می گذاشتم... موهایشان را می کشیدم... به صورتشان چنگ می زدم و... و گاهی اوقات لباسهایشان را هم پاره می کردم... اما در خفا و تنهایی اشک می ریختم و به سرنوشت تلخ خودم می گریستم این عین حقیقت است که می گویند؛ هر چه جلوتر بری، گذشته برات قشنگتره! در مورد من که همینطور بود! من که یک روز از شنیدن «نحس» ناراحت می شدم، با شنیدن «سرخور» آرزو کردم کاش همان «نحس» را می شنیدم! درست مثل روزی که شنیدم «این مرض ارثیه!»

یادم نمی آید کی و کجا؟ اولین بار از زبان چه کسی این دروغ تلخ و آزاردهنده را شنیدم، اما از همان روز بود که با خودم بیعت کردم، هرگز بچه‌دار نخواهم شد! آن روز وقتی یک نفر بهم گفت: «نکند سرزا مردن توی خانواده شما ارثی باشد؟!» حتی یک ثانیه هم فکر نکردم که دارم چه حرف ابلهانه‌ای را میشنوم؟! اصلاً به عقلانی بودن و نبودن این حرف فکر هم نکردم و... اینطوری بود که با یک برچسب احمقانه، خودم برای خودم حکم صادر کردم؛ حالا که نمی توانم بچه‌دار شوم... پس دیگر ازدواج هم نمی کنم!

به این ترتیب کتایون ازدواج کرد و رفت و بچه‌دار هم شد، بعد از او «کیمیا» نیز صاحب شوهر و فرزند شد و... من اما همچنان خانه‌نشین و بیخ ریش پدرم بودم. طفلک پدرم که بیش از همه او به خاطر من رنج می کشید، او بود که سعی می کرد قانعم سازد که این حرفها یک مشت چرت و پرت است! اما من قانع نمی شدم و نه فقط به پدرم، که هر کس دیگر هم می خواست قانعم کند می گفتم:

ـ مادربزرگم وقتی آخرین بچه شو به دنیا آورد مرد... مادرم نیز وقتی منو که بچه آخر بودم به دنیا آورد، سرزا رفت و مرد... خب معنیش اینه که من هم اگر بچه‌دار بشم می میرم...! پس واسه چی سری که درد نمی کنه دستمال ببندم؟ اصلاً ازدواج نمی کنم!

برای این حرفم نیز دلیل داشتم؛ «کدام مردی پیدا می شه که حاضر باشه پدر نشه؟ خب بهتره به جای اینکه کارمان به درگیری بکشه و با طلاق از هم جدا بشیم... از همین الان اصلاً ازدواج نمیکنم!

اما کار به همین سادگی تمام نشد، بسیاری از اعضای فامیل و دوستان خانوادگی و دوستان خودم و ... سعی می کردند قانعم سازند، آخرین راه حلشان نیز زیبایی خدادادی بود که از همان بچگی در چهره‌ام پیدا بود. هر چه سنم بالاتر می رفت پدرم و اطرافیانم نگرانتر می شدند، از طرف دیگر، بدون اینکه بخواهم اغراق کنم باید بگویم من خیلی زیبا بودم... و همین باعث می شد هر از گاهی یکی از پسرهای جوان که با یک کشمش گرمی شان می شود و با خوردن «مویز» سردشان می شود! با دیدن من طاقت از کف بدهند و صد دل عاشقم شوند و تصمیم به ایثار بگیرند و پیغام بدهند که؛ «ما بچه نمی خواهیم؟ من عاشق کیانا هستم و حاضرم به خاطرش بمیرم...» اینها را می گفتند و از شما چه پنهان ـ آن اوایل کمی هم مرا امیدوار می ساختند، اما همین که به خواستگاری می آمدند و می نشستند و حرف به میان می آمد، ابتدا مادر یا خواهر داماد سعی می کرد مرا قانع سازند، بعضی وقتها خود آقا داماد تلاش می کرد با حرفهای «مکش مرگ ما» دل مرا بلرزاند و قانعم کند که؛ «کیانا خانم حالا با یه دونه بچه که طوری نمیشه!» و بعد که قاطعیت مرا می دیدند، عشقشان را روی کولشان می گذاشتند و انگار نه انگار که روز اول پیغام داده بودند؛ «کی بچه خواست؟ پسر ما عاشق کیانا جون شده و...» اینطوری بود که من هم اندک اندک بریدم و نزدیک سی سالگی کاملاً از فکر ازدواج بیرون آمدم، چرا که به هیچ عنوان حاضر به ریسک نبودم که با تولد یک بچه، خودم بمیرم!

تااینکه سر و کله «سینا» پیدا شد... دوست و همکلاسی سالهای دور پدرم «آقای ملکی» بر حسب اتفاق پدرم را می بیند و گپ و صحبت و... و حالا قرار بود شب به منزلمان بیایند.

***

صادقانه اعتراف می کنم که انتظار دیدن مرد خوشقیافه و جذابی را نداشتم، اما سینا خیلی چهره سینمایی داشت! خوشقیافه، اما بسیار صادق و روراست، جذاب، اما جوانمرد و باایمان! لابد با خودتان فکر می کنید چون عاشق سینا شدم، همه مشکلات حل شد و من هم به این حرف مضحک خندیدم که؛ «سرخور بودن ارثیه و ژن خانواده شما نحسه!»

اشتباه می کنید... درست است که من وقتی اولین مرتبه سینا را توی راهروی ورودی منزلمان دیدم دلم غنج رفت و از خدا خواستم مهر مرا به دلش بیندازد! با همه اینها اما... برای من بچه‌دار نشدن یک قانون غیر قابل تغییر بود! آن شب اما... باورم شد که خدا هنوز مرا می بیند! این را وقتی مطمئن شدم که سینا مثل برگ گل، خودش را صاف و شفاف معرفی کرد و درد دلش را به زبان آورد:

ـ من سالها قبل در ۲۳ سالگی ازدواج کردم... زنم را هم دوست داشتم... دختر خوبی هم بود و او هم مرا دوست داشت. اما بعد از حدود دو سال، وقتی خانواده خودش و فک و فامیلش، همصدای پدر و مادر من و فک و فامیلم شدند که؛ «پس بچه کو؟» آن وقت بود که زنم هم از من پرسید: «پس چرا من باردار نمیشم؟» پاسخ این سوال را پزشکان دادند: «شما مشکل دارید... اما بعد از آزمایش معلوم میشه که مشکل مال کدامتون هست؟»

سینا پوزخند زد و گفت: «من که مثل همه مردان ایرانی باد تو غبغب انداختم و گفتم؛ من رستم دستانم» اما چند ماه بعد معلوم شد گاهی وقتها رستم دستان هم کم میاره! بله کیانا خانم... مشکل از من بود و بعد از کلی معاینه و آزمایش و عکسبرداری، دکترها گفتند: «آقا سینا، شما در ساختار ژنتیک‌ات برای ایجاد شرایط تولید مثل، دچار مشکل هستی... امکان داره تا آخر عمر نتونی پدر بشی، شاید هم...» حرفهای سینا به اینجا که رسید تصمیم خود را گرفتم؛ شاید خنده‌دار باشه که یک دختر ۳۰ ساله در عرض چند ساعت عاشق یک نفر بشه؟ اما من که در این چند سال به خودم اجازه نداده بودم دلبسته کسی بشوم، طوری در آن چند ساعت شیفته رفتار و صداقت و گفتار سینا شده بودم که حتی به قسمت دوم حرفش گوش نکردم! شاید هم شنیدم و توجه نکردم، موقعی که او صحبتش را اینگونه تمام کرد: «شاید تا آخر عمر نتونی پدر بشی، شاید هم معجزه‌ای شد و مشکلتون حل شد و...»!!

***

آن روزها دلایل زیادی برای خوشحالی داشتم؛ اول از همه به خاطر پدرم شاد بودم که از عمق وجودش می خندید[طوری که حسادت خواهرانم را برانگیخت] دلیل دوم آرزوی قدیمی خودم بود؛ «ازدواج با مردی که اگر یک ساعت دیر بیاد خونه، قلبت به طپش بیفته!» و صادقانه بگویم؛ دلیل سوم این بود که خواهرانم کم آورده بودند! خدا می داند که من یک بار و یک کلمه هم به آنها بی حرمتی نکردم! اما همین که می دیدند شوهر من از شوهرانشان ـ هم از نظر ظاهر و هم اصالت و هم از جهت موقعیت اجتماعی و حتی به لحاظ ثروت ـ خیلی سر است، یاد آزار و اذیتهایی که در حق من کرده بودند می افتادند و احساس شرمندگی می کردند...!

اینطوری بود که خوشبختی را با تمام وجود لمس کردم. تنها مشکلی که سر راهمان بود «بچه» بود؛ قرار اولمان گرفتن بچه از پرورشگاه بود، اما بهزیستی بنا بر قوانینش می گفت: «ابتدا باید ثابت بشه نمی تونین بچه‌دار بشین و چند سال هم درمان کرده باشید و...»

به همین خاطر، ما همزمان که خوشبخت بودیم، در این انتظار شیرین هم به سر می بردیم و... تا اینکه یک ماه پس از برگزاری مراسم سومین سالگرد ازدواجمان، من احساس کردم حالت مزاجی‌ام تغییر کرده... احساس کردم شرایط جسمی‌ام تغییر کرده و ...من باردار بودم!

عجب روز تلخی بود آن روز... من و سینا دو ساعت روبروی هم نشسته بودیم، اما هیچکدامان حرف نمی زدیم... حتی از نگاه کردن به چشمان همدیگر ابا داشتیم؛ انگار از یکدیگر خجالت می کشیدیم! اتفاقی که باعث شادی و خوشبختی زوج‌های دیگر می شد، ما را گوشه رینگ گیر انداخته بود! بعد از چند ساعت بالاخره اولین حرف را من زدم، با یک سوال؛

«سینا مگه تو نگفتی پزشکها گفتند تا آخر عمر نمی تونی پدر بشی...؟»

سینا ـ که انگار می ترسید خوشحالی‌اش را بروز دهد ـ به آرامی گفت: «من یادمه آن روز چی گفتم... اما شاید تو یادت نباشه... دکترها بهم گفته بودند؛ «شاید تا پایان عمر پدر نشی... شاید هم معجزه‌ای بشه و...»

احساس کردم اگر کوتاه بیایم، مبارزه‌ای را که سالها تمرین کرده بودم خواهم باخت! به همین خاطر

بقیه در صفحه ؟؟

رنج دیده‌ام! اگر بگویم تا چیزی از مال خویش را به همدم بدل کنی بی تردید رستگاری ● جبران خلیل جبران

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

پیامبری و درختی و جوانی...



پیامبری و درختی و جوانی کنار هم بودند. پیامبر، نامش یوشع بود. درخت، نامش سرو و جوان، نامی نداشت. او شهیدی گمنام بود. پیرزنی دوان دوان به سمتشان آمد. سراسیمه خودش را روی مزار پیامبر انداخت (بی آنکه او را بشناسد) و به زاری گفت: پسرم را از تو می‌خواهم شفایش را. و به شتاب آبی روی سنگ شهید پاشید (بی آنکه نامش را بداند) و به گریه گفت: پسرم را.

و به چشم بر هم زدنی دستمالی بر دست درخت بست (بی آنکه بداند چرا) و به التماس گفت: شفایش را. پیرزن با همان شتابی که آمده بود رفت. او می‌دانست که فرصت چقدر اندک است. پیرزن در جستجوی استجابت دعا می‌دوید. پیرزن دور شد و پیامبر و درخت و شهید او را می‌نگریستند.

درخت به پیامبر گفت: چقدر بی‌قرار بود! دعایی کن ای پیامبر پسرش را و شفایش را.

و پیامبر به شهید گفت: چقدر عاشق بود! دعایی کن ای شهید پسرش را و شفایش را.

و هر سه به خدا گفتند: چقدر مادر بود! اجابتی کن ای خدا دعایمان را و پسرش را و شفایش را.

فردای آن روز پیرزنی را بر روی دست می‌بردند، مردم. با گام‌هایی شمرده، بی‌هیچ شتابی.

و آن سوتر پسری آرام دستمالی را از دست درختی باز می‌کرد، سنگ قبر شهیدی را با گلاب می‌شست و خاک روی مزار پیامبری را پاک می‌کرد.

پسر اما نمی‌دانست چه کسی دستمال را بر دست درخت بسته است و نمی‌دانست چرا سنگ شهید خیس است و نمی‌دانست این جای پنج انگشت کیست که بر مزار پیامبر مانده است.

پسر رفت و هرگز ندانست که درخت و پیامبر شهید برایش چه کرده‌اند.

پسر رفت و هرگز ندانست که مادرش برای شفایش تا کجاها دویده بود.

معنای دوست داشتن

خانواده بسیار فقیری بودند که در یک مزرعه و یک کلبه کوچک کنار مزرعه کار و زندگی می‌کردند. کلبه آنها نه اتاقی داشت و نه اسباب و اثاثیه‌ای. اعضای خانواده از برداشت محصولات مزرعه آن قدری گیرشان می‌آمد که فقط شکمشان را به سختی سیر کنند. اما یک سال بدون هیچ علتی، محصول کمی بیشتر از حد معمول به دست آمد، در نتیجه کمی بیش از نیازشان پول به دست آوردند..... زن کاتالوگ کهنه و خاک گرفته‌ای را بیرون کشید و ورق زد، همچنان که صفحات آن را یکی یکی ورق می‌زد، افراد خانواده هم دورش جمع می‌شدند، بالاخره زن آینه بسیار زیبایی دید و به نظرش رسید که از همه چیز بهتر است. پیش از آن در خانه هرگز آینه‌ای نداشتند. از آنجایی که پول کافی برای خریدنش داشتند، زن آن را سفارش داد.

یک هفته بعد وقتی در مزرعه سرگرم کار بودند، مردی سوار بر اسب از راه رسید. او بسته‌ای در دست داشت، و خانواده به استقبالش رفتند. زن اولین کسی بود که بسته را باز کرد و خود را در آینه دید و جیغ زد: جک، تو همیشه می‌گفتی من زیبا هستم، من واقعاً زیبا هستم! مرد آینه را به دست گرفت و در آن نگاه کرد، لبخندی زد و گفت: تو همیشه می‌گفتی که من خشن هستم، ولی من جذاب هستم.

نفر بعدی دختر کوچکشان بود که گفت: مامان، مامان، چشم‌های من شبیه توست. در این بین پسر کوچکشان که بسیار پر انرژی بود، از راه رسید و آینه را قاپید. او در چهار سالگی از قاطر لگد خورده و صورتش از ریخت افتاده بود، او فریاد زد: من زشتم! من زشتم! و در حالی که به شدت گریه می‌کرد، به پدرش گفت: پدر، آیا من همیشه همین شکل بودم؟

ـ بله پسرم، همیشه.

ـ با این حال تو مرا دوست داری؟

ـ بله پسرم، دوستت دارم!

ـ چرا؟ برای چه من را دوست داری؟

ـ چون مال من هستی!!!

... و من هر روز صبح وقتی صادقانه به درونم نگاه می‌کنم و می‌بینم که زشت است، از خدا می‌پرسم: آیا دوستم داری؟ و او همیشه مهربانانه جواب می‌دهد: بله! و وقتی از او می‌پرسم: چرا دوستم داری؟ او می‌گوید: چون مال من هستی.

سنگ و سنگ تراش



روزی سنگ‌تراشی که از کار خود ناراضی بود و احساس حقارت می‌کرد، از نزدیکی خانه بازرگانی رد شد. در باز بود و او خانه مجلل باغ و نوکران بازرگان را دید و به حال خود غبطه خورد و با خود گفت: «این بازرگان چقدر ثروت دارد!» و آرزو کرد که او هم مانند بازرگان شود؛ در یک لحظه به فرمان خدا تبدیل به بازرگانی با جاه و جلال شد.

وی تا مدتی فکر می‌کرد که از همه قدرتمندتر است تا اینکه روزی حاکم شهر از آنجا عبور کرد، او دید که همه به حاکم شهر احترام می‌گذارند حتی بازرگانان؛ مرد با خودش فکر کرد: «کاش من هم حاکم بودم، آن وقت از همه قدرتمندتر می‌شدم!» در همان لحظه او تبدیل به حاکم مقتدر شهر شد و در حالیکه روی تخت روان نشسته بود، مردم همه به او تعظیم می‌کردند، احساس کرد که نور خورشید او را می‌آزارد و با خودش فکر کرد که خورشید قدرتش بیشتر است. سنگ‌تراش این بار آرزو کرد که خورشید بشود و تبدیل به خورشید هم شد، بعد با تمام نیرو سعی کرد که به زمین بتابد و آن را گرم کند.

پس از مدتی ابری بزرگ و سیاه آمد و جلوی تابش او را گرفت، پس با خود اندیشید که نیروی ابر از او بیشتر است و آرزو کرد که تبدیل به ابری بزرگ شود و آن چنان شد. کمی نگذشت که بادی آمد و او را به این طرف و آن طرف هل داد؛ این بار آرزو کرد که باد شود و تبدیل به باد شد. ولی وقتی به نزدیکی صخره سنگی رسید، دیگر قدرت تکان دادن صخره را نداشت. با خود گفت که قویترین موجود در دنیا صخره سنگ است و تبدیل به سنگی بزرگ و عظیم شد. او همان طور که با غرور ایستاده بود ناگهان صدایی شنید و احساس کرد که دارد خورد میشود. نگاهی به پایین انداخت و سنگ‌تراشی را دید که با چکش و قلم به جان او افتاده است!

دانه می‌کارم تا صبوری بیاموزم



دو نفر بودند و هر دو در پی حقیقت، اما برای یافتن حقیقت یکی شتاب را برگزید و دیگری شکیبایی را. اولی گفت: آدمیزاد در شتاب آفریده شده، پس باید در جست وجوی حقیقت دوید.

آنگاه دوید و فریاد برآورد: من شکارچی‌ام، حقیقت شکار من است. او راست می‌گفت، زیرا حقیقت، غزال تیز پایی بود که از چشم‌ها می‌گریخت.

اما هر گاه که او از شکار حقیقت باز می‌گشت، دست‌هایش به خون آغشته بود. شتاب او تیر بود. همیشه او پیش از آن که چشم در چشم غزال حقیقت بدوزد، او را کشته بود. خانه باورش مزین به سرهای غزالان مرده بود. اما حقیقت، غزالی است که نفس می‌کشد. این چیزی بود که او نمی‌دانست.

دیگری نیز در پی صید حقیقت بود. اما تیر و کمان شتاب را به کناری گذاشت و گفت: خداوند آدمیان را به شکیبایی فراخوانده است. پس من دانه‌ای می‌کارم تا صبوری را بیاموزم و دانه‌ای کاشت، سال‌ها آبش داد و نورش داد و عشقش داد. زمان گذشت و هر دانه، دانه‌ای آفرید. زمان گذشت و هزار دانه، هزاران دانه آفرید. زمان گذشت و شکیبایی سبزه‌زار شد. و غزالان حقیقت خود به سبزه‌زار او آمدند. بی‌بند و بی‌تیر و بی‌کمان. و آن روز، آن مرد، مردی که عمری به شتاب و شکار زیسته بود، معنی دانه و کاشتن و صبوری را فهمید. پس با دستهای خونی‌اش دانه‌ای در خاک کاشت.

ترازو

امیر پرندک

لوله کشی گاز در عسلویه گران است

اهالی عسلویه می گویند، متأسفانه سازمان نظام مهندسی نظارت چندانی بر جریان لوله کشی گاز ندارد!

یکی از مشکلات اساسی اهالی عسلویه در این ارتباط گرانی نرخ لوله کشی گاز است. از قرار معلوم تعرفه‌ای مشخص برای این کار وجود ندارد و هر کس هر چقدر دلش می‌خواهد بابت این خدمات دریافت می کند. موضوع دیگر تاخیر کاری بعضی از پیمانکاران است. گاهی تا چند ماه این تائید به طول می‌انجامد. به هر تقدیر خوب است شرکت گاز و یا نظام مهندسی در این باره چاره‌ای بیندیشند.

عارف تمیمی

میراث فرهنگی بوشهر بی‌تفاوت نباشد

غضنفرالسلطنه برازجان از قهرمانان مبارزه با استعمار انگلیس است. قبر او در منطقه پشت کوه ـ روستای **امامزاده شاه پسر** واقع است.این قبر بسیار فرسوده و یادگاری‌های مختلف روی آن نوشته شده است. همچنین در وضعیتی نامناسب قرار دارد و ترک خورده است. از مسئولان میراث فرهنگی استان تقاضا داریم تا دیر نشده فکری به حال این اثر تاریخی بکنند.

رضا محمدی ـ آبدان بوشهر

راهداری سمنان به فکر باشد

تابلوی **جاده کیاسر** یا همان ساری شهمیرزاد مدتی است به غلط به ساری ـ سمنان تغییر یافته است چرا؟! در حالی که اولین شهر ورودی شهمیرزاد است بعد مهدی‌شهر بعد سمنان. مدتی است تابلوهای جاده مهدی‌شهر با همان سنگسر سابق به طرف شهمیرزاد را با اسپری مخدوش می کنند.

خوب است راهداری منطقه به این وضعیت توجه کند و شرایط بهتری فراهم سازد.

عباس توکلی شهمیرزادی

انتخاب مجدد آقای قالیباف را به فال نیک می‌گیریم

انتخاب دکتر محمدباقر قالیباف شهردار پایتخت توسط اعضای شورای شهر را به فال نیک می گیریم و امیدواریم در سازندگی و تکمیل پروژه‌های ناتمام گوی سبقت بگیرد و برای رفع مشکلات شهری مانند رسیدگی به وضع آسفالت خیابان‌ها و چاله چوله‌های فراوان شهر تلاش کند تا مردم از خدمات رسانی مطلوب برخوردار شوند و دعاگوی ایشان باشند.

عرفان. ف ـ تهران

رد پای فاضلاب تا سر سفره‌های مردم

موضوع استفاده از فاضلاب خام در آبیاری برخی محصولات کشاورزی در استان لرستان معضلی است که پای آن به شورای سلامت استان نیز کشیده شد تا مسئولان امر از این روند ابراز نگرانی کنند. به گزارش خبرگزاری مهر: موضوع استفاده از فاضلاب خام در آبیاری اراضی سبزی کاری و صیفی‌جات سالهاست به یکی از دغدغه‌های اصلی در حوزه کشاورزی لرستان تبدیل شده است چالشی که پای آن به دیگر محصولات نیز باز شده به طوریکه برخی از گزارشها حکایت از استفاده فاضلاب در آبیاری مزارع برنج دارد.

این در حالی است که مخاطرات بهداشتی برای کشاورزان و مصرف کنندگان محصولات غذایی، تجمع عناصر سنگین در خاک و گیاه، آلودگی آب‌های زیرزمینی و شور سدیمی شدن خاک از جمله تبعات استفاده از فاضلاب خام در آبیاری اراضی کشاورزی است.



این چالش با شدت و ضعف متفاوت در برخی از شهرستانهای استان متاسفانه دیده می‌شود به طوری که می‌توان نمود آن را بیشتر در شهرستان بروجرد مشاهده کرد؛ موضوعی که بارها صدای مسئولان این شهرستان را در آورده است.

در آخرین اظهارات این معاون سیاسی فرمانداری ویژه بروجرد بود که نسبت به طرح این مشکل در کارگروه بهداشت شهرستان اقدام و تهدید کرد که اگر به این وضعیت پایان داده نشود دست به دامن رسانه‌ها خواهد شد.

اتوبوس‌های خاص برای مسافران خاص!

اتوبوس‌های VIP فقط از لحاظ ظاهری شیک و راحت است، در حالی که کرایه دو برابر از مسافران دریافت می کنند اما سرعتی برابر با اتوبوس‌های معمولی دارند. مشخص نیست کرایه این نوع اتوبوس‌ها بر چه اساسی تعیین شده است. باید گفت اتوبوس‌های خاص برای مسافران خاص است و افرادی که از درآمد پایینی برخوردارند، باید همان اتوبوس‌های عهد بوق را سوار شوند!

نیوشا سادات مهدوی ـ گرگان

نظارت بر عرضه مواد غذایی

کمبود نیرو در بخش نظارت بر عرضه مواد غذایی به ویژه رستوران‌ها، سفره‌خانه‌ها و رستوران‌های بین شهری موجب شده بهداشت و کیفیت به فراموشی سپرده شود و مشتریان مجبورند غذاهای بدون کیفیت را با قیمت‌های گران مصرف کنند. ضرورت دارد مسئولان وزارت بهداشت، درمان و آموزش پزشکی برای پیشگیری از به خطر افتادن سلامت مردم و تعزیرات حکومتی برای مبارزه با گرانفروشی تمهیداتی بیندیشند.

علی اکبر فرقانی

چرا نظافت در امیر کبیر (شاپور جدید) اصفهان رعایت نمی‌شود؟

منطقه صنعتی امیر کبیر (شاپور جدید) بزرگترین منطقه صنعتی در شمال غرب اصفهان است و کارگاه‌های تولیدی زیادی را در خود جای داده است، متاسفانه این منطقه صنعتی از سطح بهداشتی بسیار پایینی برخوردار است. عدم وجود سطلهای جمع آوری زباله و عدم رعایت بهداشتی ساکنین باعث بروز آلودگی‌های شدید در این منطقه شده است.

ابتدا از شهرداری محترم منطقه ۱۲ شاپور جدید تقاضای نصب سطلهای جمع آوری زباله را داریم. و سپس از بازرسان اداره بهداشت انتظار نظارت بالاتری نسبت به قبل را خواستاریم.

حسین بخشی

ضرورت برگزاری تورهای گردشگری در کوهبنان

به عقیده بسیاری از کارشناسان، سرمایه گذاری در عرصه گردشگری یکی از زودبازده‌ترین سرمایه‌گذاری‌هاست و توسعه گردشگری و تفریحات مربوط به آن از عوامل موثر در شکل‌دهی الگوی توسعه هر منطقه بوده و تامین کننده مزایای مستقیم و غیر مستقیم اقتصادی، اجتماعی، فرهنگی و محیطی بسیاری برای میزبان است.

شهرستان کوهبنان دارای ظرفیت بالایی از نظر توسعه گردشگری است و هر ساله مسافران و گردشگران زیادی را به سوی خود فرا می‌خواند. زیارتگاه‌ها و آثار باستانی و اماکن تاریخی مانند زیارتگاه بی‌بی عصمت، امامزاده سلیمان، امامزاده زید، زیارتگاه بی‌بی خاتون، تخت لطیفی، آرامگاه محمد شهید کوهبنانی، خواجه خضر، مسجد جامع، مسجد امام قلعه رتک، آرامگاه برهان‌الدین، برج درشوئیه، قلعه دختر قلعه ده علی، آسیاب‌های آبی، خانه‌های صخره‌ای و آکواریوم طبیعی روستای درگز از جمله ظرفیت‌های گردشگری کوهبنان هستند و سرمایه‌گذاری در این شهرستان می‌تواند توسعه و رونق گردشگری را به همراه داشته باشد.

مریم پارسا

خوش نامی بزرگترین فر و افتخار هر آدمی است

● حکیم اردبزرگ

مترجم: مریم نیک پور

بخوابید تا باهوش تر شوید!

محروم کردن از خواب، شاید در شرایط خاصی فوایدی داشته باشد اما کلاً هیچ خوب نیست. «پوارو» درست می‌گفت که «اگر نخوابند، سلول‌های خاکستری مغزش فعال نخواهند شد.» کودکان هنگام خواب رشد می‌کنند و سلسله اعصاب‌شان تکامل می‌یابد. خوابیدن و خواب دیدن، اعصاب را آرام و حافظه را زیاد می‌کند. خواب دیدن برای سلامتی جسم و روح ما بسیار مهم است.

تلاش برای پیروزی

در دنیای رقابتی امروز، انسان‌ها هر کاری می‌کنند تا پیروز میدان باشند. تلاش برای پیدا کردن شغل و ترفیع در آن واقعاً بی‌رحمانه است. شاید به همین دلیل است که استفاده از داروهای افزایش کارایی مثل «مدافینیل» و «ریتالین» روز به روز در حال افزایش است و نیازی نیست که ادعا کنیم چنین داروهایی عوارضی نیز دارند. سؤال: آیا دارویی هست که برای تقویت کارایی حافظه باشد و عوارضی نداشته باشد؟ پاسخ: آری! این دارو، چیزی است که متأسفانه از طرف خودمان نادیده گرفته می‌شود. و آن دارو، چیزی است که وقتی آن را به طور طبیعی و کامل داریم احساس خوبی به ما دست می‌دهد و وقتی با کمبود آن مواجه هستیم، کلافه‌ایم و احساس بدی پیدا می‌کنیم. آیا می‌دانید آن چیست؟





درست حدس زدید: خواب! گوهری که همه ما باید تقریباً یک سوم عمرمان را به آن اختصاص بدهیم. اما حقیقت چیز دیگری است. ما خیلی از کارها حتی کارهای بیهوده را به خواب ترجیح می‌دهیم و در حق خودمان اجحاف می‌کنیم. آن قدر بد می‌خوابیم تا سرانجام از کم خوابی، بی‌خوابی و خستگی و در نتیجه، عدم توانایی انجام کار، از پا می‌افتیم.

خواب خواص زیادی دارد که یکی از آنها برای هوشیاری و جمع بودن حواس و تمرکز ما بر کارهاست. ما می‌خواهیم بفهمیم خواب چقدر می‌تواند بر توانایی‌های ما در یادگیری چیزهای تازه، از دوچرخه‌سواری تا یاد گرفتن یک زبان جدید، تاثیر بگذارد. و این فهم و درک به ما نشان خواهد داد چگونه می‌توانیم از خواب برای تقویت حافظه بهره ببریم.

این نظریه که خواب و حافظه با هم ارتباط دارند، تئوری جدیدی نیست. در سال ۱۹۲۴، دو روانشناس به نام‌های «جان جنکینز» و «کارل دالنباخ» در دانشگاه «کورنل» آمریکا از چند دانشجو به عنوان نمونه استفاده کردند و از آنها خواستند چند هجای بی‌معنی را حفظ کنند. سپس حافظه‌ی این دانشجویان را یک، دو، چهار و هشت ساعت بعد بررسی کردند. به این نتیجه رسیدند که دانشجویانی که پس از جلسه آموزش خوابیدند سپس امتحان دادند، بهتر توانستند هجاهای بی‌معنی را به خاطر بسپارند. به عبارت دیگر، خواب تا حدودی باعث افزایش توان حافظه آنها شده بود.

کلمه‌های بی‌معنی بیشتر

امسال (۲۰۱۳) محققان دانشگاه کالیفرنیا با تقلید از تحقیقی که صد سال پیش انجام شد و آن را شرح دادیم، چند تحقیق دیگر انجام دادند: از یک گروه جوان با میانگین سنی ۲۱ سال و یک گروه افراد مسن با میانگین سنی ۷۵ سال به بالا خواسته شد دو گروه کلمه را به خاطر بسپارند: یک گروه کلمه‌های واقعی مثل اسم «پرنده»ها و یک گروه کلمه‌های ساختگی مثلاً «جوبوج» که بی‌معنی است. محققان دریافتند وقتی که هر دو گروه مرحله SWS خواب را پشت سر گذاشته بودند، کلمه‌ها را خیلی بهتر به خاطر می‌آوردند. **اصطلاحاً به این مرحله خواب، پالس آهسته فعالیت مغز گفته می‌شود.** در ادامه درباره‌ی این مرحله‌ی خواب بیشتر و ساده‌تر توضیح می‌دهیم.

مرحله دیگر تحقیق که از نظر روانی کمی تکان دهنده بود، ثابت کرد که خواب می‌تواند به ما کمک کند وقایعی را که بر احساسات ما اثر می‌گذارند، بهتر به خاطر بسپاریم. به یک گروه دانشجوی دانشگاه «بمبرگ» آلمان متنی داده شد که احساسات آنها را شدیداً برمی‌انگیخت، مثلاً متن درباره جزئیات روش‌های قتل کودکان بود. هنگامی که این دانشجویان فقط در نیمه دوم شب خوابیدند و حرکت سریع چشم (REM) بیشتری داشتند، خیلی بهتر می‌توانستند جزییات بیشتری از متن را به یاد بیاورند و توضیح دهند اما وقتی که مرحله (REM) نداشتند (خواب سر شب) یا اصلاً نخوابیده بودند، اختلال حافظه پیدا کردند.

خواب می‌تواند توانایی ما را در یادگیری مهارت‌های حرکتی به طور شگفت‌آوری بهبود بخشد، مثلاً کاری کند که از یک تایپیست معمولی به تایپیستی سریع و حرفه‌ای تبدیل شویم.

دکتر «متیو واکر»، عصب‌شناس دانشگاه پزشکی هاروارد، به چند نفر آموزش داد یک سری کلمه‌های دشوار را سریع روی کیبورد کامپیوتر بزنند. سپس ۱۲ ساعت بعد از آنها امتحان گرفت. افرادی که بین دو جلسه نخوابیده بودند، عملکردشان فقط ۲ درصد بهتر شده بود اما افرادی که خوابیدند، ۲۰ درصد سریع‌تر کلمه‌ها را می‌زدند و جالب این بود که هیچ غلط نداشتند. به نظر می‌رسد که این نوع از شکل‌گیری حافظه در خلال یک مرحله‌ی سبک‌تر خواب که مرحله ۲ یا (NREM) نامیده می‌شود، اتفاق می‌افتد. اما خواب چگونه به تمام اینها دست می‌یابد؟ یک پاسخ، به دوباره به کار گرفتن حافظه مربوط می‌شود. ما از نوارهای فعالیت مغز می‌فهمیم که وقتی که چیزهایی را که در طول روز آموخته‌ایم، پی‌درپی به کار گرفته بگیریم، مدل‌های سلول‌های عصبی یا نرون‌ها فعال می‌شوند. وقتی که در خواب هستیم، گویا مغز تمرین می‌کند. در مرحله (SWS) برانگیختگی میلیون‌ها نرون (یاخته‌های عصبی) در نئوکورتکس (بخش خارجی) مغز، به صورت همزمان انجام می‌گیرد. مثلاً اگر شما یادتان می‌آید که قرار است دوستتان را ملاقات کنید، چیزهای دیگری نیز از او یادتان می‌آید: شکلش، رنگ چشمش، اخلاقش و... یکی از تمرین‌های تقویت حافظه، به کارگیری مجدد حافظه است به طور همزمان. «برای این کار باید خواب ببینیم.» دانش ما امروز به جایی رسیده که می‌توانیم کاری کنیم خواب دلخواه خود را ببینیم بنابراین خوب است در بیداری موضوعی را مرور کنیم تا وقتی که خوابش را دیدیم، به مرحله‌ی به کارگیری مجدد حافظه برسیم. عصب‌شناسان معتقدند نرون‌های عصبی که با هم فعال می‌شوند، به هم متصلند. فعالیت همزمان عصبی، ارتباط بین نرون‌های درگیر را تقویت می‌کند، در نتیجه زیرساخت فیزیکی حافظه محکم می‌شود.

بخوابید تا به خاطر بیاورید

اما فقط به کارگیری مجدد حافظه نیست که نیروی سحرانگیز حافظه‌ی خواب ما را پشتیبانی می‌کند. مراحل مختلف خواب با تغییرات شگرفی در سطوح فرارسان‌های عصبی، پیام‌رسان‌های شیمیایی که سیگنال‌های بین نرون‌ها و سلول‌های دیگر را در بدن ما



منتقل می کنند یا تنظیم می کنند، همراه هستند.
غلظتِ «استیل کولین» که نقش مهمی در هوشیار نگه داشتن مغز ایفا می کند، در مرحله (SWS) خواب به نصف میزان غلظت طبیعی‌اش می رسد. این ممکن است به تقویت حافظه مجزا کمک کند.

ظاهراً ما حق انتخاب چندانی نداریم که مغز ما در یک شب خاص در کدام یک از مراحل خواب قرار بگیرد. همچنین نمی توانیم انتخاب کنیم که کدام خاطره را مجدد به کار بگیریم و یا تقویت کنیم. پس چگونه می توانیم از خواب به‌عنوان یک تقویت کننده ادراکی نام ببریم؟ پاسخ این است که ما بیشتر از آنچه که فکرش را می کنیم بر تمام این مسائل کنترل داریم: خواب به یک چرخه شبانه‌روزی محدود است (ریتم طبیعی ۲۴ ساعته بدن ما). واین احتمالاً به‌این معناست که ما می توانیم در خواب صبحگاهی مرحله‌ی REM بیشتری داشته باشیم. توضیح دادیم که رِم، همان مرحله‌ای است که که شما به خواب رفته‌اید و مردمک چشم شما حرکت می کند. هنگام خواب بعد از ظهر و شب مرحله‌ی SWS بیشتر می‌شود. یعنی مرحله‌ی فعال شدن نرون‌های مختلف به شکل همزمان. و این یعنی چرت زدن‌های مدبرانه‌ی طراحی شده که به ما کمک می‌کند تا با اطمینان نوع خوابی را که می خواهیم یا به آن نیاز داریم، تعیین کنیم:

فرض کنید باید کلمه‌های اسپانیایی زیادی را به خاطر بسپارید. آن را در گرگ و میش غروب، به طور جدی مطالعه کنید سپس یک چرت کوتاه بزنید و یادگیری خود را تا مدت‌ها در حافظه‌ی خود ثبت کنید. آیا دوست دارید جزییات مراسم ازدواج تان را هرگز فراموش نکنید؟ صبح فردای مراسم ازدواج، یک خواب صبحگاهی می تواند جزئیات ازدواج را در حافظه‌ی شما ثبت کند.

علاوه بر کنترل مراحل مختلف خواب، ما می توانیم کاری کنیم که وقتی چرت می زنیم، فقط حافظه یا خاطره‌ی خاصی را مرور کنیم. «بی‌ژورن باخ»، محقق که در دانشگاه «لوبک» آلمان در زمینه خواب تحقیق می کند، از چند داوطلب خواست در یک بازی شرکت کنند. در این بازی، چند کارت به هم مرتبط به صورت سر و ته در مانیتور نمایش داده شد. سپس از آنها خواستند یک کارت را جابه جا کنند و در عین حال سعی کنند کارت مربوط به آن را به خاطر بسپارند. داوطلبان چند بار این کار را انجام دادند تا این که خوب به حافظه سپردند کدام کارت کجا قرار دارد. در حال انجام این کار، برای بویایی داوطلبان بوی گل رُز پخش شد. بعد از بازی و قبل از بازی روز بعد، هر کدام از آنها یک خواب شبانه عادی و خوب داشتند. برخی از آنها هنگام خوابِ رِم و برخی هنگام SWS دوباره در معرض بوی گل رُز قرار گرفتند. داوطلبانی که در مرحله SWS خواب‌شان در معرض بوی گل قرار گرفته بودند، به‌طور شگفت آوری از بقیه شرکت کننده‌ها وضعیت بهتری داشتند.

پیشرفت‌های حیرت‌آور جدید نشان می دهند که ممکن است ما بتوانیم در آینده‌ای نزدیک کنترل مستقیم‌تری بر مراحل خواب‌مان داشته باشیم. پروفسور «لیزا مارشال» هم در دانشگاه «لوبک» تحقیقی انجام داد و به این نتیجه رسید که اگر یک جریان الکتریکی به سر وارد شود، می تواند فعالیت ریتمیکی در مغز ایجاد کند که حتی پس از قطع شدن جریان هم ادامه می‌یابد. هر چند این روش از نظر فنی ساختگی است، این برانگیختگی SWS به طور شگفت‌آوری حافظه را تقویت می کند. باید دقت کنیم که آن فرکانس الکتریکی شبیه همان فرکانسی باشد که به طور طبیعی در مرحله SWS خواب ما اتفاق می‌افتد: کمی آهسته‌تر از هر یک ثانیه.

مسلماً زیاد خوشایند نیست که مغز ما با این روش و به طور ساختگی تحریک شود اما خبر خوب این است که محققان دانشگاه «لوبک» و «ویسکانسین» دریافتند که شنیدن آهنگ هنگام خواب تاثیر مشابهی دارد و نرون‌های مختلف را همزمان فعال می کند در نتیجه حافظه تقویت می‌شود.

افرادی که داروهایی مثل «ریتالین» مصرف می کنند، باید روش‌های طبیعی را جایگزین کنند تا مغز خود را بهبود بخشند. اما این روش‌ها فقط به این دسته از افراد کمک نمی کند. هر چه سن بالاتر می رود، مقدار مرحله SWS خواب شبانه ما کمتر می‌شود. در ۷۵ سالگی یا همین محدوده سنی، بیشتر ما تقریباً هیچ SWS نخواهیم داشت. و نکته قابل توجه این است که هر چه SWS ما کمتر شود، قدرت ادراکی ما کاهش بیشتری خواهد داشت و برخی از دانشمندان معتقدند که از بین رفتن این مرحله حیاتی از خواب می تواند عاملی برای انحطاط بیشتر مغز باشد. اگر این موضوع درست باشد پس برانگیختگی ساختگی مغز باید یک نوشدارو و برای افراد مسن در نظر گرفته شود تا به بازگرداندن SWS آنها و کاهش اثرات پیری کمک کند. شاید به زودی همه ما با کمی صدا درمانی هنگام خواب بتوانیم حافظه خود را برای سنین پیری تضمین کنیم.

۵ چیز که درباره خواب نمی دانستید

مرحله REM خواب حافظه ما را تقویت می‌کند:

در REM، غلظت انتقال دهنده‌ی عصبی «استیل کولین» دو برابر می‌شود. این افزایش غلظت ارتباط بین نرون‌ها را بهبود می بخشد و ارتباط‌های جدید را بین بخش‌های مختلف اطلاعاتی تسهیل می کند. وقتی که خواب‌مان می‌برد، وارد مرحله‌ی رم می‌شویم و اگر شما به کسی که تازه خوابش برده نگاه کنید، از پشت پلکش می توانید حرکات کُره‌ی چشم‌هایش را ببینید. حتی وقتی که کسی هنوز خوابش نبرده و بین خواب و بیداری و حتی بیشتر در بخش بیداری است، خواب می بیند و اگر پلک‌هایش بسته باشد، مردمکش متحرک می‌شوند. پس از این مرحله که بین پنج تا ده دقیقه طول می کشد، وارد مراحل رِم یک تا چهار می‌شویم و دوباره به «نان رم» یا حرکت نکردن کره‌ی چشم می‌رسیم سپس سیکل خواب تکرار می‌شود. هر سیکل خواب بین هشتاد تا صد دقیقه طول می کشد. اگر شما را در مراحل سبک خواب بیدار کنند، شاداب هستید اما اگر در مرحله‌ی سنگین خواب بیدار شوید، احساس کسالت می کنید و بهتر است چند دقیقه‌ی دیگر هم بخوابید.

رؤیاها خواب ما را پر کرده‌اند:

این ایده که ما فقط در مرحله REM خواب می‌بینیم، چندان هم درست نیست. می توان گفت که ما تقریباً در تمام مراحل خواب و حتی وقتی بیدار هستیم، رؤیا می‌بینیم. اگر چه، منصفانه است بگوییم رؤیا دیدن در مرحله رِم خواب معمول‌تر از مراحل NREM است. در مرحلَه رِم، رؤیاهای ما واضح تر، احساسی‌تر و عجیب و غریب‌تر هستند.

محرومیت از خواب، داروی ضد افسردگی است:

محرومیت از خواب به یک حالت نیمه سرخوشی منجر می‌شود که از اوایل دهه ۱۹۷۰ از این روش برای درمان افسردگی استفاده شد. در آن آزمایش وقتی که اجازه می‌دادند بیماران افسرده کمی بخوابند، پس از بیداری افسرده‌تر می‌شدند. شاید به همین دلیل است که افراد افسرده دوست دارند بخوابند اما برای آنها مفیدتر است که کمتر بخوابند و البته نباید فراموش شود که از این روش باید با احتیاط استفاده کرد زیرا محرومیت طولانی مدت از خواب عوارض جبران ناپذیری دارد، مثلاً باعث می‌شود حافظه خوب کار نکند یا سلامتی فرد به خطر بیفتد.

نیاز ما به خواب متغیر است:

بررسی و اندازه‌گیری میزان هوشیاری با بررسی زمان عکس‌العمل نشان داده که ما در زمان‌های متفاوت به میزان خواب متفاوتی نیاز داریم. در تحقیقی که در دانشگاه «پنسیلوانیا» انجام شد، مشخص شد ۸ ساعت خواب برای گروهی از افراد کافی است و به آنها کمک می کند واکنش‌های بهتری داشته باشند. اما ۵ درصد از مردم فقط به ۵ ساعت خواب یا حتی کمتر نیاز دارند. مارگارت تاچر از کسانی بود که بدنش به خوابی اندک نیاز داشت.

برای دیر خوابیدن بهانه وجود دارد:



زود به رختخواب رفتن یا صبح زود از خواب بیدار شدن برای همه به طور یکسان مفید نیست. تحقیقات نشان می‌دهند که برخی از انسان‌ها به طور ژنتیکی مستعد بیشتر بیدار ماندن در شب و دیر از خواب برخاستن هنگام صبح هستند. برای تقریباً ۴۰ درصد از مردم بهتر است که شب دیر بخوابند و صبح دیر بیدار شوند ولی زندگی امروز ما را مجبور می کند شب زود بخوابیم و صبح هم زود بیدار شویم.

راه‌هایی برای تصمیم گیری درست در زندگی

زهرا عسگری

بیشتر مواقع بحث و تصمیم گیری راجع به موضوع‌های مختلف توسط زوج، بدون مشاجره صورت نمی‌پذیرد و این در حالی است که باید سعی کنند علاوه بر داشتن بحث تاثیر گذار، تصمیم درست همراه با موافقت هر دو طرف را بگیرند.

نکات زیر به همسران کمک می‌کند تا مهارت خود را در این زمینه افزایش دهند:

۱. همیشه عشق، هماهنگی و وحدت بین خود وهمسرتان را به خاطر داشته باشید تا هنگامی که با او وارد بحث می‌شوید به محض احساس خطر مشاجره، بتوانید کمی مکث کنید و پس از به دست آوردن آرامش خود دوباره به گفت‌وگوی‌تان ادامه دهید.

۲.قبل از شروع یک بحث جدی با هم دعا کنید.

۳. بر یک هدف مشترک تمرکز کنید و از مطرح کردن و تلاش برای حل مشکلات متعدد به طور همزمان، پرهیز کنید.

۴. از بیان نتیجه‌گیری مستبدانه بپرهیزید و سعی نکنید تصمیم خود را به طور قطع به همسرتان تحمیل کنید بلکه با یکدیگر حقیقت مسئله مورد بحث را کشف کرده و به یک نتیجه یا راه حل واحد برسید.

۵. هنگام بحث اجازه دهید همسرتان افکار و احساساتش را به راحتی و آزادانه بیان کند به این ترتیب بحث در تملک شما قرار نگرفته و نظر هر دوی شما به خوبی مطرح می‌شود.

۶. همسرتان را تشویق کنید تا افکار و عقاید خود را همراه عشق، احترام و محبت با شما به اشتراک بگذارد و به شدت از انتقاد و سلطه‌جویی پرهیز کرده و هرگز هنگام بحث به او توهین نکنید.

۷. هنگام بحث مراقب نوع نگرش و آهنگ صدای خود باشید چراکه همسرتان وجود انتقاد، بی‌احترامی و طعنه را در کلمات شما به خوبی درک می‌کند حتی در صورتی که ظاهر کلمات شما منفی نباشد.

۸. به سخنان همسرتان با دقت و بدون ایجاد وقفه گوش داده و در صورت نیاز بخواهید بیان خود را برای شما روشن‌تر سازد.

۹. در صورت طولانی شدن بحث باز هم تلاش کنید تا با یکدیگر به یک تصمیم برسید. گاهی لازم است بحث را به زمان‌های دیگر موکول کنید تا راه‌حل‌های بیشتری برای آن بیابید با این حال اتحاد خود را در تصمیم گیری از دست نداده و در صورت امکان تلاش کنید که به موکول کردن بحث به بعد عادت نکنید و زمان بیشتر و جلسات کمتری برای گفت‌وگوی خود در نظر بگیرید زیرا در بحث کامل راه‌حل‌های بهتر و خلاقانه‌تری به دست می‌آید.

۱۰.تلاش شما برای بازبینی مجدد نتیجه مورد نظرتان، بسیار اهمیت دارد چرا که گاهی ممکن است نیاز داشته باشید قسمت‌هایی از تصمیم‌تان را برای داشتن راه‌حل بهتر تغییر دهید، حال اگر به فرد دیگری غیر از خود و همسرتان احتیاج داشتید، مراقب باشید فردی را انتخاب کنید که صحبت‌هایش حداکثر تاثیر مثبت برای حل مشکلتان داشته باشد.



استفاده از آهنگ صدای مناسب و آرام هنگام بحث از حیاتی‌ترین مواردی است که هر دو طرف آزادانه می‌توانند آنچه در ذهن و قلبشان می‌گذرد را به راحتی بیان کنند اما صدای بالا و خودرای بودن، فقط تاثیر منفی برای نتیجه بحث دربرخواهد داشت و اگر یکی از شما تمایل به خودرای بودن داشته باشد، باید طوری به بحث نظم بدهد که طرف مقابل، به دور از مجادله فرصت کافی برای بیان همه نظرها وعقاید خود داشته باشد همچنین برای کاهش این احساس در خودتان به تمرین و جرات نیاز دارید و نیز ابراز عقیده آزادانه زمانی رخ خواهد داد که شما صبورانه به گفته‌های همسرتان گوش دهید و به هیچ‌وجه تا پایان گفته‌هایش، کلام او را قطع نکنید.

جلب اطمینان همسرتان از نیات و انگیزه‌های خودتان بسیار حیاتی‌تر است چراکه اگر او احساس کند شما حرفی را از او مخفی می‌کنید و از ادامه بحث «انگیزه پنهانی» در سر می‌پرورانید یا قصد دارید نظر او را به نفع خود تغییر دهید، بنیان گفت‌وگوی شما سست می‌شود. درواقع باید عادت تغییر نظر طرف مقابل را در خود از بین ببرید چراکه مشاوره به معنای راهی نیست که بخواهید شخص مقابل را به طور مستبدانه با عقیده خود موافق کنید.

به خاطر داشته باشید که «مشورت کردن» با «مشاوره» بسیار متفاوت است چراکه در مشاوره همسر شما تمایل دارد بیشتر راجع به درد و رنج‌ها با شما صحبت کند و احساس همدردی شما را می‌طلبد که در این حالت نباید مستبدانه عمل کنید بلکه باید او را از احساس همدردی خود مطمئن ساخته و راه‌حل‌های خود را با انعطاف و محبت بیشتری بیان کنید حال آنکه در مشورت کردن احساس غم و رنج کمتر بوده و شما می‌توانید نظرات خود را محکمتر عنوان کنید.

باید بر این باور اعتقاد داشته باشیم که افراد دیدگاه‌های متفاوتی دارند و زمانی یک ازدواج سالم و به دور از ستیزه صورت می‌پذیرد که دو طرف یاد بگیرند چگونه بایکدیگر سازش داشته باشند و از درگیری‌های جدی بپرهیزند.

مشاوره حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره کودک و خانواده
خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت۱۰ الی ۱۱ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره تحصیلی
آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

مشاوره حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی
خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره و روان‌درمانی
آقای محمد پازوکی(روانشناس بالینی)
یکشنبه ها از ساعت۱۰ الی ۱۲ با شماره تلفن‌های: ۲۹۹۹۳۲۳۸ و ۲۲۲۲۶۲۵۰
و مشاوره حضوری باتعیین وقت قبلی از طریق تماس با روابط‌عمومی مجله

آیا می‌توان کودکان لوس را اصلاح کرد؟

چنانچه والدین از روش‌های غیر قابل قبول دست بردارند و در مورد فرزندان خود قوانین تربیتی درستی را اعمال کنند، و به شرط آن که روش‌های جدید ثابت و مستمر باشد، می‌توان امید داشت که این روش‌ها به تدریج مؤثر واقع شوند.

نقش تشویق و تنبیه در تربیت کودک

تشویق و تنبیه دو روش متفاوت تربیتی هستند و بایستی ویژگی‌هایی داشته باشند تا مؤثر واقع شوند. این دو روش چنانچه به موقع و با اصول درست اعمال گردند، می‌توانند از لوس شدن کودکان جلوگیری کنند. معمولاً کودکان لوس، والدین تسلیم شونده دارند. آنها در مقابل خواسته‌های کودک فوراً تسلیم می‌شوند و هر آن چه که او طلب کند، برایش فراهم می‌کنند. در خانواده‌ای که کودک لوس پرورش داده می‌شود، اثری از روش‌های تنبیهی مناسب دیده نمی‌شود. یعنی چنانچه کودک کار اشتباهی مرتکب شود یا این که بخواهد تعیین کننده باشد و به والدین خود دستور دهد یا این که با داد و فریاد و عصبانیت حرف خود را به کرسی بنشاند، در این خانواده هیچ گونه روش مناسبی برای جلوگیری از این رفتارها و جهت دهی به آنها وجود ندارد. این نوع خانواده‌ها از لحاظ روان شناسی به خانواده‌های محبت کننده افراطی آزاد گذارنده معروف اند؛ خانواده‌هایی که بی‌نهایت توجه، محبت و محافظت در مورد فرزندان خود دارند و در عین حال آنها را برای انجام هر گونه عملی آزاد می‌گذارند.

این مسئله بسیار اهمیت دارد که میزان مقاومت، ایستادگی و انعطاف خود را در برابر فرزندانمان مورد بررسی قرار دهیم. بعضی از والدین پس از مقاومتی کوتاه در مقابل تقاضاهای فرزند، تسلیم می‌شوند و خواسته‌های کودک را به همان شکلی که او می‌خواهد بر آورده می‌کنند. محبت در حد متعادل، توجه به نیازها و بر آوردن آن‌ها در حد معقول و داشتن روش‌های مناسب و علمی برای تشویق و تنبیه کودکان از جمله مواردی است که بایستی در خانواده وجود داشته باشد.

والدینی محبت‌کننده و در عین حال قاطع باشیم

وقتی صحبت از قاطع بودن به میان می‌آید، برخی از والدین تصور می‌کنند که جدی و قاطع بودن به این معناست که مثلاً پرخاشگر هم باشیم و یا این که چنانچه فرزندمان از ما پیروی نکرد، با زور و خشونت مواردی را به او تحمیل کنیم. حال آن که در مقوله‌های تربیتی، قاطع و جدی بودن به این معناست که از اصولی پیروی کنیم و قوانینی برای فرزندانمان داشته باشیم، به علاوه، اصرار به اجرای آن قوانین در خانواده وجود داشته باشد. ثبات خُلق و ثبات اندیشه و رفتار در والدین ضروری است. چنانچه اصول تربیتی خود را تغییر دهیم و به گفته‌های خود چندان اعتقادی نداشته باشیم، فرزندان به اصول و قوانین خانواده پایبند نخواهند شد. پس جدی و قاطع بودن به معنای آن است که در اجرای اصول و قوانین خانواده باری به هر جهت رفتار نکنیم.

همه چیز به موقع و در زمان خود بایستی انجام پذیرد

چنانچه کودکان از قوانین خانواده پیروی نکنند و حتی خلاف آن عمل کنند، برای مثال در جمع فامیل رفتاری از آنها سر بزند که مطابق با موازین تربیتی نباشد، آیا لازم است که مثلاً در جمع مورد تنبیه یا سرزنش قرار گیرند؟ مسلماً نه؛ یادآوری نکات تربیتی و قوانین مورد نظر به کودک بایستی در منزل و به طور خصوصی صورت گیرد. کودکان برای قضاوت دیگران راجع به خودشان اهمیت فراوانی قائلند و چنانچه در حضور دیگران مورد توبیخ قرار گیرند رنجیده خاطر می‌شوند و در پاره‌ای موارد رفتارهای تلافی جویانه از آنها سر خواهد زد. چنانچه حریم خانواده امنیت و اطمینان لازم را برای کودک فراهم کند، او به راحتی می‌تواند اشتباهات خود را بپذیرد و هر موردی را که به او تذکر داده شود تغییر دهد.

می توانیم به جای ناامید کردن مکرر و پی در پی کودکان، آنها را به داشتن رفتارها و اندیشه‌های خوب و مثبت تشویق کنیم. به علاوه، لازم است از شتابزدگی بپرهیزیم. در واقع بایستی به مراحل رشد کودک دقت داشته باشیم؛ و به این نکته مهم توجه کنیم که آیا کودک برای انتظاری که از او داریم آمادگی لازم را دارد؛ یا خواسته و انتظار ما بالاتر از سن و توان اوست؟ رفتارهای کودکان و همین طور یادگیری بسیاری از رفتارها به رشد سیستم عصبی - مرکزی مربوط می‌شود. پختگی سیستم عصبی - مرکزی بایستی انجام شود تا کودکی قادر باشد صحبت کند، حرکت کند، راه برود، معنای بسیاری از مطالب را درک کند و خود قادر به انجام عمل باشد. پس انتظار پیش از موقع و در واقع انتظارات زودرس از کودکان باعث فشارها و استرس‌های روحی برای آنان می‌شود و چنانچه کودکان نیز با کلام و زبان خود، والدین را از این وضعیت آگاه نکنند، این فشارها به گونه‌ای دیگر خود را نشان می‌دهند. مثلاً ممکن است به صورت علائم و نشانه‌های جسمانی یا حرکت‌ها و پرش‌هایی که به تیک عصبی شناخته می‌شوند ظاهر گردند.

والدین محبت کننده افراطی که معیارهای تربیتی و روش‌های یادگیری را در نظر نمی‌گیرند و صرفاً با محبت‌های بی‌حد و حساب مانع اجتماعی شدن رفتارهای کودکان می‌شوند. چنین کودکانی معنای صبر و تحمل را در زندگی نمی‌آموزند و انسان‌هایی عجول با شخصیت‌هایی متزلزل بار خواهند آمد. اهمیت و ضرورت دانستن مطالب و نکات مطرح در مورد رشد کودکان آن است که به والدین این شناخت را می‌دهد که به انتظارات خود نگاه مجددی داشته باشند تا چنانچه انتظارات و خواسته‌های آنها بیش از حد توان فرزندان است و یا برعکس، خواسته‌هایشان بسیار کمتر از توانمندی کودکان است، رفتارهای خود را اصلاح کنند.

می‌آموزند

فرصت‌هایی که به کودکان داده می‌شود تا در جمع همسالان خود قرار بگیرند باعث می‌شود که ضمن بازی، با هم ارتباط برقرار کنند و بسیاری رفتارهای اجتماعی را از یکدیگر بیاموزند. همکاری، تعاون، اشتراک و نظایر آن از مفاهیمی است که می‌توان با قرار دادن کودکان در گروه همسن به آنها آموخت.

نتیجه گیری

رفتارهایی که از کودکان سر می‌زند و در واقع سبک زندگی آنان را نشان می‌دهد، آموختنی و اکتسابی است. بنابراین آن چه در مورد شخصیت، عادات، تجربیات و یادگیری کودکان مشاهده می‌کنیم، همه نشأت گرفته و تأثیرپذیر از محیط زندگیشان است. روش‌هایی که والدین در قبال فرزندان اعمال می‌کنند، از جمله روش‌های تشویقی و تنبیهی، قوانین و مقررات در خانواده، نحوه اجرای قوانین خانواده، انعطاف داشتن، سختگیر، قاطع و یا تسلیم شونده بودن... در ساخت فکری کودکان و رفتارهای آنان بسیار مؤثر است.



مردمان توانمند در خواب نیز از هشیار جاده پیشرفتند

● حکیم اردوزگی

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

قسمت اول

جنایت خانوادگی



پسر جوان به آرامی سلامی گفت و نشست. از رنگ و روی پریده و ظاهر نه چندان مرتبش می‌شد حدس زد شرایط روحی خوبی ندارد. با این حال خودش تمایلش را به انجام گفتگو اعلام کرد و بلافاصله بعد از معرفی‌اش گفت:

ـ من جرمی مرتکب شدم که شاید دلیل اصلی آن پدر و مادرم بودند. برای همین می‌خواهم با شما صحبت کنم و از طریق شما صدایم را به پدر و مادرهایی که مجله شما را می‌خوانند، برسانم. آنها باید بدانند تربیت غلط و یا چیزهایی که شاید برای آنها بی‌اهمیت باشد، ممکن است باعث چه فجایعی شود.

من ۲۶ سال دارم. در یک خانواده پرجمعیت به دنیا آمدم. یک برادر و دو خواهر بزرگتر از خودم داشتم و دو خواهر و یک برادر کوچکتر. من فرزند چهارم خانواده بودم.

خانواده خوبی نداشتم. از وقتی چشم باز کردم و خودم را شناختم، شاهد دعواهای دائمی پدر و مادرم بودم. در خانه ما هر چیزی باعث دعوا و درگیری می‌شد شاید اگر برایتان بگویم باور نکنید اما گاهی حتی جابجا کردن یک لیوان، گفتن یک جمله و یا انجام یک کار، چنان دعوا و بلوایی در خانه ما ایجاد می‌کرد که حتی کار به کتک کاری می‌کشید! یعنی خانواده‌ای داشتم پر از دشمنی و عداوت. ذره‌ای مهر و محبت در این خانه وجود نداشت! دعوا و درگیری و فحاشی یک روال عادی در زندگی ما بود. طبیعی است در چنین شرایطی هیچ کس به کسی احترام نمی‌گذارد. هیچ کس حرمت بزرگتر، کوچکتر را نگه نمی‌دارد. خلاصه شرایطی داشتیم که شاید حتی تصورش برای شما سخت باشد. اما این وضع وقتی بدتر شد که پدرم دچار سانحه شد و از کار افتاد.

پدر من گچکار ساختمان بود. سال ۷۸ در حین انجام کار از ارتفاع سقوط کرد. ارتفاعی که زنده ماندنش در حد معجزه بود. البته در اثر آن سانحه، تمام استخوانهای بدنش خرد شد. چند سال در خانه بستری و زمینگیر بود و در این مدت هم درآمدی نداشت. هر روز مادرم به او پرخاش می‌کرد و مدام غر می‌زد که تو نمی‌توانی کار کنی، دیگر ما باید برویم گدایی... اصلاً شرایط پدرم را درک نمی‌کرد. اصلاً متوجه نبود که او به خاطر خرج همین زندگی تا دم مرگ رفته و برگشته! مدام بهانه گیری می‌کرد. هر روز یک چیزی را دستاویز قرار می‌داد و دعوا شروع می‌شد. یک روز برای خرج خانه، یک روز به خاطر قلب درد خودش، یک روز به خاطر ازدواج خواهر بزرگم... خلاصه هر روز صدای جیغ و داد و فریاد از خانه ما می‌آمد. دیگر وضع طوری شده بود که بچه‌های کوچک خانه هم به جان هم می‌افتادند و آنها هم با هم دعوا می‌کردند و حرفهای رکیک به هم می‌زدند. گاهی اوقات که شرایط آرامتر بود، من از پدر و مادرم می‌خواستم با هم پیش یک مشاور بروند. برایم عجیب بود دو نفر آدم بعد از بیست ـ سی سال زندگی مشترک و داشتن هفت بچه باز هم اینقدر با هم مشکل داشته باشند. طبیعی بود که دعواهای آنها روی اعصاب بچه‌ها هم اثر گذاشته بود. بچه‌ها پرخاشگر و بی‌ادب شده بودند. اما آنها اصلاً به حرفهای من توجه نمی‌کردند. در آن فضای متشنج من حتی نمی‌توانستم دیپلم بگیرم، درس را نصفه و نیمه رها کردم و رفتم دنبال کار. محیط خانه جوری بود که ترجیح می‌دادم کمتر آنجا باشم. زمانی که می‌خواستم به خدمت بروم شرایط خانه خیلی بد شده بود. حالا دیگر بچه‌های خانواده مقابل پدرم می‌ایستادند و به او فحاشی و بی‌احترامی می‌کردند. حتی چند بار متوجه شدم روی پدرم دست بلند کرده‌اند. دیگر کسی برای او حرمت قائل نمی‌شد. هر کس، هر چه دوست داشت به او می‌گفت. من که وضع را اینجور دیدم، یک روز خیلی جدی با هر دو آنها صحبت کردم و گفتم حالا که نمی‌خواهید برای حل مشکلتان به یک مشاور مراجعه کنید و می‌گویید از ما گذشته، پس حداقل طلاق بگیرید. به خدا در آن شرایط بهترین راه حل برای آنها طلاق بود. آنها با هم زندگی نمی‌کردند که از طلاق وحشت کنند. اما باز هم قبول نکردند. از حرف مردم می‌ترسیدند اما به این فکر نمی‌کردند، همان مردم وقتی می‌شنوند اینها مرتب با هم دعوا دارند پشت سرشان چه می‌گویند.

به هر حال آنها به پیشنهادهای من اهمیت ندادند و من رفتم خدمت. در طول خدمت خبر داشتم که وضع خانه همچنان مثل قبل است و تغییری نکرده، همان موقع تصمیم گرفتم بعد خدمت، همین که شرایط مالی‌ام بهتر شد، بی‌خبر از خانواده ازدواج کنم و از تهران بروم. اگرچه دل کندن از پدر و خواهر و برادرهایم سخت بود، اما چاره‌ای نداشتم. وضعیت جوری بود که ترجیح می‌دادم از خانواده دور باشم تا اینکه هر روز شاهد دعواهای آنها باشم.

خدمتم که تمام شد، برگشتم خانه. پدرم بعد از سالها خانه نشینی، توانسته بود کاری در شهرداری پیدا کند و در یک پارک مشغول کار شود، اما همه حقوقش ماهی سیصد هزار تومان بود. خب این درآمد برای تامین مخارج یک خانواده پرجمعیت و پررفت و آمد، اصلاً کافی نبود. مادرم مرتب غر می‌زد که با این پول چه کار کند؟ بیچاره پدرم هم کاری از دستش برنمی‌آمد. برادر بزرگم هم که از دوم راهنمایی ترک تحصیل کرده بود اصلاً به فکر این چیزها نبود. یک آدم بی‌خیال و به دردنخور بود. مجبور شدم برای اینکه حداقل از این تشنجات کم کنم، بیشتر دستمزدی

چون دل راست اندیش و زبان راستگو باشد در کاستی و نادرستی بسته می‌شود ب.

● رز گمیر

را که بابت تراشکاری می‌گرفتم، به مادرم بدهم تا حداقل برای خرج خانه دعوا نباشد. درآمدم خوب بود، اما من دلم می‌خواست می‌توانستم سرمایه‌ای جمع کنم و خودم صاحب یک کارگاه تراشکاری شوم. که در آن شرایط این موضوع یک آرزوی تقریباً محال بود.

به هر حال زندگی ما همچنان با تشنج و دعوا و درگیری ادامه داشت تا اینکه یک حادثه یا بهتر بگویم یک اتفاق همه چیز را تغییر داد!

ماجرا از مرگ خاله مادرم شروع شد. مدتی بعد از مراسم حرفهای خاله زنکی شروع شد. خبر از این طرف و آن طرف آمد که خانواده پدرم، پشت سر مادرم حرف زده‌اند! یک کلاغ و چهل کلاغ و حرف از این طرف و آن طرف. بالاخره بلوا شد! هر روز در مورد این مساله در خانه ما صحبت می‌شد و فحش و ناسزا بود که به خانواده پدرم گفته می‌شد. تا اینکه یک شب درست موقع شام خوردن، این موضوع را پیش کشیدند. من چون حوصله جار و جنجال نداشتم، فقط گوش می‌دادم. گفتند و گفتند و گفتند تا بالاخره دوباره دعوا شد. برادرم هر چه از دهانش درآمد به پدرم گفت، بعد هم خواهر کوچکم! من تا آن موقع سکوت کرده بودم، وقتی دیدم همه به پدرم حمله کرده‌اند و پیرمرد بیچاره سرش را پایین انداخته و هیچ نمی‌گوید عصبانی شدم و گفتم مگر نمی‌گویید شنیده‌اند که پشت سر شما حرف زده‌اند. خب آن کسی که شنیده بگوید چه کسی این حرف را زده، برویم سراغش و رودررو ببینیم چرا این حرف را زد؟ گفتند نه! آن کسی که شنیده نمی‌گوید چه کسی این حرف را زده! من عصبانی شدم و گفتم مگر می‌شود، یکی بیاید حرفی بزند و نگوید چه کسی گفته؟! اگر شهامت دارد بگوید من خودم حساب آن آدم را می‌رسم... آنها زیر بار نرفتند و دوباره شروع کردند به فحاشی. پدرم که دید از پس آنها برنمی‌آید، گریه کنان از خانه بیرون رفت. من واقعاً دلم برای پیرمرد بیچاره سوخت. می‌دانستم مریض احوال است و با آن شرایط ممکن است برایش اتفاقی بیفتد. رفتم دنبالش و او را به خانه آوردم. آنها هم وقتی دیدند حال پدرم بد است، سکوت کردند و هیچ نگفتند. آن شب گذشت روز بعد من برای کاری به مغازه دوستم رفته بودم که برادر کوچکم به تلفن همراهم زنگ زد که داداش زود بیا خانه، دوباره دعوا شده! من به سرعت رفتم خانه و دیدم بله! آنها دوباره پدرم را پای میز محاکمه کشانده‌اند و هر چه از دهانشان درمی‌آید به او می‌گویند. بدتر از همه دیدم خواهر کوچکم ـ که در واقع باعث اصلی این ماجراهاست ـ جلو پدرم نشسته و با بی‌احترامی تمام به او توهین می‌کند. من با دیدن این وضع واقعاً شوکه شدم. نه بهتر است بگویم دیوانه شدم اصلاً دیگر نفهمیدم چه می‌کنم. به سمت خواهرم رفتم و دو سیلی آبدار به گوشش زدم و چند تا هم بد و بیراه به او گفتم! خوب یادم هست گفتم دیگر لازم نیست به مدرسه برود، اصلاً لازم نیست به دانشگاه برود. آدم تحصیلکرده‌ای که نداند چطور با پدرش حرف بزند بمیرد بهتر است... و خلاصه همینطور که داشتم با او پرخاش می‌کردم خواهر ۲۱ ساله من، برگشت گفت الان می‌روم کلانتری و از تو شکایت می‌کنم و می‌گویم تو به من تعرض کردی! این را که گفت من دیوانه شدم. حمله کردم تا او را بکشم که خانواده‌ام ریختند مرا گرفتند، اما با این حال باز هم نمی‌توانستند مرا کنترل کنند. کار به جایی رسید که مجبور شدند با پلیس تماس بگیرند و مامور از کلانتری آمد و با مداخله آنها، قائله خوابید. اما... این ظاهر قضیه بود، چون این حرف خواهرم تا مغز استخوان مرا سوزانده بود. احساس می‌کردم یک خنجر تا دسته در قلبم فرو رفته. نمی‌خواستم کاری کنم، اما باید این ماجرا یک جا تمام می‌شد.

به پدرم گفتم آقا باید یک کاری کنیم. باید این ماجرا یکسره شود. این دیگر زندگی نیست که ما داریم. هر روز، هر دقیقه یک اتفاق می‌افتد و یک ماجرای تازه حالا هم که کار به آنجا کشیده جرات پیدا کردند و این حرفهای نامربوط را می‌زنند. اما پدرم اهمیت نمی‌داد. انگار یک جورایی برای خودش هم عادی شده بود که با او اینطور رفتار کنند. من اما نظرم چیز دیگری بود، من می‌خواستم برای یک بار هم که شده این ماجرا تمام شود. فکر می‌کردم حالا که با صحبت کردن و خواهش و تمنا اتفاقی نمی‌افتد، حداقل یک بار برویم دادگاه شکایت کنیم. شاید آنها بترسند و دست از این کارشان بردارند. در خانه ما دیگر شرم و حیا از بین رفته بود. هر کس، هر حرفی می‌خواست می‌زد، هر رفتاری می‌خواست انجام می‌داد. باید یک شوک به این خانواده وارد می‌آمد تا هر کس حساب کار دستش می‌آمد. من وقتی دیدم پدرم به این موضوع اهمیت نمی‌دهد، خودم رفتم دادسرا و علیه خواهرم شکایت کردم. شکایتم مبنی بر توهین و افترا و تهمت بود. بالاخره بعد از یک ماه ـ بیست روز نوبت رسیدگی به پرونده‌ام شد. قاضی خواست شهود ماجرا را بیاورم. من گفتم پدر و مادرم شاهد ماجرا بودند. گفتند بیایند شهادت بدهند. رفتم خانه و به پدر و مادرم گفتم که بیایند دادگاه و شهادت بدهند. آنها گفتند نمی‌آیند. گفتم اگر نیایید من خون به پا می‌کنم. چون این حرف وتهمت واقعاً برایم گران تمام شده بود. پدر و مادرم حرفم را جدی نگرفتند و گفتند نه تو این کار را نمی‌کنی. گفتم این حرف شنیع مدام در گوشم می‌پیچد. چطور یک دختر ۲۱ ساله جرأت می‌کند جلوی پدر و مادرش چنین تهمتی به برادرش بزند؟ باور کنید شب و روز خواب نداشتم. اصلاً نمی‌توانستم این مساله را هضم کنم. این فکر آنقدر ذهنم را درگیر کرده بود که حتی یکی ـ دو بار آدرس خانه‌ام را گم کردم وقتی داشتم از محل کارم به خانه برمی‌گشتم، گم شدم! یک صدایی مدام در گوشم می‌پیچید که باید یک کاری انجام بدهی. اگر شد از طریق قانونی، اگر نشد از هر راه دیگری! از خواب و خوراک افتاده بودم. مدام به این فکر می‌کردم که چرا این موضوع برای خانواده‌ام اصلاً اهمیتی ندارد بدتر از آن اینکه وقتی خواهرم دید من در تلاشم تا او را در دادگاه محکوم کنم گفت اگر ادامه بدهی می‌روم چهار تا شاهد می‌آورم تا اعدامت کنند! این در شرایطی بود که پدر و مادرم این حرفها را می‌شنیدند و رفتارهای گستاخانه او را می‌دیدند، اما هیچ کدام حاضر نمی‌شدند با من تا دادگاه بیایند و شهادت بدهند. شاید اگر آنها می‌آمدند و برای یک بار هم که شده یکی سزای بی‌ادبی و بی‌حرمتی به بزرگترش را می‌دید دیگر آن اتفاقات فجیع نمی‌افتاد و من هم الان در زندان نبودم. بالاخره موعد آخرین دادگاه این پرونده فرا رسید. شب قبل از آن من پدرم را صدا زدم و کلی با او صحبت کردم، به او گفتم فردا با من به دادگاه بیاید. اصلاً لازم نیست حرف دروغ بزند، فقط آنچه را اتفاق افتاده بگوید. به او گفتم اگر یک بار آنها پایشان به دادگاه برسد، دیگر جرأت نمی‌کنند مقابل تو بایستند و به تو فحاشی کنند. اجازه بده برای یکبار هم که شده به این رسم بدی که در خانه ما رایج شده پایان بدهیم. پدرم سرش را پایین انداخت و گفت: آخر آنها بچه‌های من هستند. چطور دلم راضی شود بیایم دادگاه و علیه بچه‌هایم شهادت بدهم که فردا آنها را بیندازند زندان! بعد بگویند چه کسی شما را فرستاده اینجا آنها بگویند پدر و برادرمان! نه... من نمی‌آیم.

این رفتار پدرم خیلی ناراحتم کرد. او یک طرفه مهر پدرانه داشت، در حالی که بچه‌هایش بدترین رفتار را با او داشتند. می‌دانستم از این راه نمی‌توانم او را متقاعد کنم. گفتم پدر من! مگر من بچه‌ات نیستم؟ مگر تو مرا دوست نداری؟ مگر تو نمی‌بینی یک ماه است من از خواب و خوراک افتاده‌ام؟ از نظر روحی ـ روانی به‌هم ریخته‌ام. مگر نگفتم چند بار مسیر خانه را گم کردم؟ تو چرا فقط به فکر آنها هستی؟ یک بار هم به فکر من باش. یک بار هم به این فکر کن که من چه عذابی می‌کشم خودت چه عذابی می‌کشی؟ پدرم گفت حق با توست. اما من چه کنم؟ من باید با اینها زندگی کنم، اگر امروز بیایم و برای تو شهادت بدهم از فردا باید در کوچه و خیابان بخوابم. اینها الان با من این رفتار را دارند وای به حال فردا. آن وقت دیگر جای من اینجا نیست. نمی‌دانم شاید حق با پدرم بود، اما من برعکس او فکر می‌کردم. به نظر من اگر آنها یک بار با یک عکس‌العمل قانونی روبرو می‌شدند، برایشان درس عبرت می‌شد و دیگر به خودشان جرات نمی‌دادند هر چه از دهانشان دربیاید بگویند. به همین خاطر به پدرم گفتم حرف آخر شما چیست؟ گفت همین که گفتم من نمی‌آیم. یک لحظه کنترلم را از دست دادم. گفتم اگر قبول کنید و بیایید که هیچ. فردا می‌رویم و مساله از راه قانونی حل می‌شود. اگر بگویید «نه» آن وقت بلند می‌شوم و همان کاری را انجام می‌دهم که روز اول باید انجام می‌دادم. پدرم که نمی‌دانست من چه کاری می‌خواهم انجام بدهم، خونسرد گفت، نه پسرم نمی‌آیم! گفتم خب نمی‌آیید؟ پس حالا بنشین و تماشا کن! پدرم گفت پسرم می‌خواهی چه کنی؟! کاری نکنی که بعداً پشیمانی به بار بیاید... اما من دیگر چیزی نمی‌شنیدم.

ادامه و پایان در شماره آینده

زمان حلال مشکلات است

کیانا نصرت‌زاده



وقتی گفتم می‌خواهم بروم تهران، همه ناراحت شدند. گفتم، دلم نمی‌خواهد علیرضا جایی به غیر از تهران درس بخواند... پدر شوهرم اخمی کرد و گفت: مگه بچه‌هایی که اینجا درس می‌خوانند به هیچ جا نمی‌رسند؟! بعد اسم کلی از دوستان و فامیل را ردیف کرد و گفت که به چه موفقیت‌هایی رسیده‌اند...

مثل همیشه نه من حرف پدر شوهرم را می‌فهمیدم نه او حرف من را... اما چاره چه بود باید با هم کنار می‌آمدیم... از وقتی سعید افتاده بود زندان، حتی قبل‌تر از آن، قیم بچه من، پدر شوهرم بود. سعید هیچ وقت در حق بچه‌ام پدری نکرده بود. اعتیاد، همه جانش را اسیر کرده بود و نمی‌توانست در حق دیگران احساس مسئولیت کند. وقتی هم که به جرم سرقت مسلحانه به زندان افتاد، عملاً پدر شوهرم همه مسئولیت علیرضا را به عهده گرفت.

سه سال می‌گذشت که من در خانه پدر شوهرم، بی‌هیچ اعتراض یا شکایتی زندگی کردم. مادر شوهرم زن آرام و زحمتکشی بود. ولی پدر شوهرم دلش می‌خواست همه کارها طبق دستور او انجام شود. وقتی معلم مدرسه علیرضا به من گفت که پسرم تیزهوش است و باید به مدارس تیزهوشان برود، تصمیم گرفتم به تهران بیایم... خواهرم سال‌ها بود که در تهران زندگی می‌کرد و قول داد کمکم می‌کند تا زندگی‌ام را سر و سامان بدهم. ولی رضایت پدربزرگ علیرضا مهم بود که او هم به هیچ عنوان قبول نمی‌کرد...

پافشاری‌های من بی‌فایده بود. هر چه می‌گفتم او حرف خودش را تکرار می‌کرد. بالاخره مجبور شدم علیرغم میل او چمدانم را ببندم و راهی تهران شوم. آنقدر عصبانی بود که تهدیدم کرد از من شکایت می‌کند و بچه را می‌گیرد... قلبم لرزید ولی می‌دانستم آنقدرها هم زورگو و نامهربان نیست...

با علیرضا راهی تهران شدم. از طرفی تهدیدهای پدر شوهرم و از طرف دیگر دنیایی پر از دلواپسی در پیش رویم بود...

به تهران که رسیدم خواهرم اتاقی از خانه‌اش را برای من و علیرضا آماده کرده بود... بچه خودش را برده بود توی اتاق خودش و با تمام وجود از حضور من استقبال کرد.

علیرضا را در مدرسه خوبی ثبت‌نام کردیم. شوهر خواهرم کار مناسبی در یک خوابگاه دانشجویان دختر برایم پیدا کرد که با آن حقوق می‌توانستم هزینه زندگی خودم و علیرضا را بدهم... یک سال گذشت.

پدر شوهرم به دیدن ما آمد... گفت سعید در زندان سخت مریض شده و بهتر است برای آخرین بار پسرش را ببیند.. قبول نکردم. می‌دانستم سر و وضع ظاهرش برای همیشه در ذهن پسرم می‌ماند و از خاطره‌اش هرگز پاک نمی‌شود. برای همین خودم به تنهایی رفتم...

تصورم از حال و روز سعید درست بود. همه دندانهایش ریخته بود، صورتش چروکیده و حتی نگاه کردن به صورتش هم ترسناک بود...

به سعید گفتم هرگز نمی‌گذارم پسرش را ببیند... او هم عصبانی شد و تهدیدم کرد که بچه را از من خواهد گرفت...

باز برگشتم تهران سعی کردم همه این ماجراها را فراموش کنم و فکر و ذکرم را معطوف بچه‌ام بکنم...

علیرضا هر سال شاگرد اول می‌شد. معلم‌هایش به او خیلی امیدوار بودند. مطمئن بودند حتماً می‌تواند در آینده پیشرفت‌های بیشتری داشته باشد.

تابستان‌ها او را می‌فرستادم پیش پدر شوهرم تا او را ببیند... خبر می‌رسید که سعید اعتیادش را ترک کرده... خبر می‌رسید دوره زندانی‌اش دارد تمام می‌شود. این خبرها برایم خوشحال کننده نبود. چون هنوز رسماً همسر قانونی او بودم و می‌دانستم اگر از زندان بیرون بیاید حسابی زندگی‌ام را به هم می‌ریزد... همه این دلشوره‌ها را از علیرضا دور نگه می‌داشتم که او فکر و ذکرش فقط درس باشد.

بالاخره علیرضا موفق شد در دانشگاه قبول شود. رتبه کنکورش دورقمی شد. می‌دانستم پدر بزرگ و مادربزرگش خیلی خوشحال می‌شوند. برای همین به آنها خبر دادم و گفتم نوه‌شان افتخارآفرین است..

خیلی خوشحال شدند ولی دریغ از یک دست درد نکندی که به من بگویند!!!

چند ماه بعد پدرش هم از زندان آزاد شد. علیرضا از دیدن پدرش خیلی خوشحال شد. حالا مردی را می‌دید که سرحال بود و هیچ نشانه‌ای از اعتیاد در او نبود... از من خواست اجازه بدهم پدرش با ما زندگی کند. کار سختی بود ولی باز به خاطر علیرضا قبول کردم.

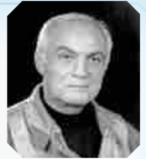
آپارتمان کوچکی اجاره کردیم و هر سه دوباره دور هم جمع شده بودیم. وقتی به علیرضا می‌گفتم نمی‌توانم به پدرش اطمینان کنم، می‌خندید و می‌گفت: شما خیلی بدبین هستید...

دلم می‌گرفت اما سکوت می‌کردم تا پسرم احساس خوبش به سعید را از دست ندهد... اما بعد از سه، چهار ماه، متوجه شدم سعید باز به دنبال کارهای خلاف رفته... یک روز ساعت مچی علیرضا گم شد... چند روز بعد موبایل من غیبش زد. به هر کس می‌گفتم کار سعید است هیچکس باور نمی‌کرد. تا اینکه یک روز علیرضا دید پدرش کیف پول او را برداشته و هر چه پول دارد برمی‌دارد... شوکه شده بود. تا به آن روز چنین تصاویری ندیده بود. بعد از چند ماه، متوجه شدیم حضور سعید در خانه خطرناک است. علیرضا از من خواست پدرش را بیرون کنم و من هم این کار را کردم. سعید برگشت شهرستان و همین کارها را در خانه پدرش ادامه داد...

تازه همه متوجه حرف‌های من در این سال‌ها شده بودند. تازه پسرم فهمیده بود چرا این همه سال او را از پدرش دور نگه داشتم...

زمان کند گذشت و درست ده سال، مورد خشم خیلی‌ها قرار گرفتم ولی بالاخره همه فهمیدند حق با من بوده... وقتی علیرضا در دانشگاه شاگرد اول شد و از یک دانشگاه معتبر خارجی بورس گرفت، پدر شوهرم به من زنگ زد و گفت: حلالم کن... من این سالها به تو خیلی بدگمان بودم ولی علیرضا هر چه دارد از صبوری و تلاش توست... نفس راحتی کشیدم و خوشحال شدم پیرمرد قبل از مرگش واقعیت را فهمید و با خشم و غضب از من این دنیا را ترک نکرد...

■



یادی از بوکسور قهرمان کشور

داود غرانوش

پاک‌اندام

قهرمانان و پیشکسوتان ورزش ایران همیشه مظلوم هستند

پیشکسوت این شماره مجله، از جمله قهرمانان نام‌آور گذشته بوکس ایران است. حسن پاک‌اندام، هم او که سال‌ها قهرمان کشور و عضو تیم ملی و داور و مربی تیم ملی بوکس ایران هم بود و بارها در میادین آسیایی و جهانی دستش در مقابل بوکسورهای خارجی به عنوان پیروز مسابقات توسط داور بالا رفت و برای کشورمان بارها افتخار آفرید. وی ۹۰ دیدار مقابل حریفان انجام داده که ۳۷ مسابقه را با امتیاز و ۳۲ مسابقه را با ضربه فنی برنده شده است.

متولد خیابان ری

حسن پاک اندام، متولد سال ۱۳۱۳ خیابان ری، ایستگاه آبشار (دردار) تهران. وی در سال ۱۳۴۹ ازدواج کرد و هم اکنون دارای تک فرزند پسر به نام فرنام پاک‌اندام است. پاک‌اندام عضو وزارت پست و تلگراف و تلفن و بازنشسته این وزارتخانه بود.

پاک‌اندام، تحصیلات ابتدایی را در دبستان اقبال تهران طی کرد و سپس وارد دبیرستان دارالفنون شد. او در این دبیرستان تا مرحله دیپلم درس خواند که در سال ۱۳۳۱ دیپلم گرفت.

حسن در دارالفنون با ورزشکاران به نام ایران که اکثراً کشتی گیر بودند و در سالن ورزش آن تمرین می‌کردند آشنا بود و...



قهرمان تهران

پاک‌اندام از همان طفولیت با ورزش آشنا شده بود و در ۱۵ سالگی نیز به (سال ۱۳۲۸) بوکس تمرین می‌کرد. او سپس عضو باشگاه بوکس نیرو و راستی شد و آن‌گاه به واسطه احاطه کامل بر بوکس دو بار نیز قهرمان آموزشگاه‌های کشور همراه با تیم دارالفنون شد و چندین بار نیز قهرمان تهران شد. البته بعدها به واسطه تمرینات مستمر در ۱۶ سالگی به سال ۱۳۲۹ عضو باشگاه بوکس استقلال تهران (تاج سابق) شد و نفر اول وزن خود در باشگاه بود.

سفر به ۱۵ کشور خارجی

پاک اندام بعدها عضو تیم ملی بوکس بزرگسالان ایران از سال ۱۳۳۴ شد و تا سال ۱۳۴۴ در اوزان ۵۷، ۶۰، ۶۳/۵ و ۶۷ کیلو بارها همراه تیم ملی به کشورهای یوگسلاوی، ترکیه و... رفت.

همچنین یکی از حریفان قدرتمند و رقبای داخلی پاک اندام در زمان عضویت در تیم ملی بوکس ایران ایرج طلوعی بود و چانگ دنگ هون کره‌ای نیز حریف قدر خارجی وی که در دور اول مسابقات بوکس دسته ۶۰ کیلوگرم بازی‌های آسیایی ۱۹۵۸ توکیو ژاپن حریف «حسن» بود که نهایتاً بوکسور کره‌ای برنده مدال طلای آن دوره از مسابقات شد.

کاهش ۱۰ کیلو وزن

پاک اندام در سال ۱۳۵۵ در مصاحبه‌ای گفته است در المپیک ۱۹۶۴ توکیو من مجبور به کاهش وزن شدم (حدود ۱۰ کیلو) که منجر به ضعف بسیار زیاد جسمانی‌ام شد. از طرفی از نداشتن یک مربی کاردان و باتجربه، محروم بودیم.

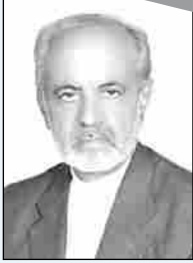
البته پاک اندام همیشه از مربی فهیم و بسیار خوب و با دانش خود یعنی **پطرس نظر بیگیان** ـ که حدود ۱۰ سال وی را تمرین می‌داد ـ به نیکی یاد می‌کند و تیم‌های بوکس سال‌های ۱۳۳۴ تا ۱۳۴۴ را از جمله قدرتمندترین و تکنیکی‌ترین و بهترین تیم‌های ملی ایران در عرصه بوکس کشور می‌داند.

گذشته و حال

پاک‌اندام: بوکسورهای جوان دوران ما، بوکس می‌زدند اما بدون کلاه و لثه در دهان برای محافظت از دندان‌هایشان. کلاً ورزش ایران طی سال‌های گذشته پسرفت داشته و خصوصاً بوکس، می‌توان گفت چرخ دنده‌های ورزش ایران حرکت نمی‌کند. در دهه ۳۰ـ ۴۰ بوکس، در یک وزن حداقل ۱۰ نفر رقیب یکدیگر بودند، اما بدون امکانات و تجهیزات و پول. الان بوکسورها، تکنیک‌های عادی را هم بلد نیستند و جالب اینکه بدون تکنیک به تیم ملی راه پیدا می‌کنند و حذف می‌شوند.



در محضر اخلاق



استاد محمد کاظم نیکنام

قال علی علیه السلام
لسانُ العاقل وراء قلبه و قلب الاحمق وراء لِسانه

مولای متقین امیرالمومنین که تحیات فراوان ما بر او باد فرمودند:

زبان انسان خردمند پشت قلب او و قلب انسان نادان پشت زبان اوست.

بدون شک یکی از نشانه‌های عقل در وجود آدمی، نیکو و پسندیده سخن گفتن است و لازمه ابراز سخن سنجیده تامل نمودن و جوانب سخنان را به دقت نگریستن است.

بعضی از یاران پیامبر صلی الله علیه و آله، هر روز صبح ریگی را می‌شستند و در دهان می‌گذاشتند به این خاطر که هرگاه می‌خواستند سخنی بگویند ریگ را از دهان درآورده تا زبانشان به راحتی در دهان بگردد، تا لااقل به این مقدار در مورد مطلبی که می‌خواهند بگویند اندیشه کنند.

سخن کو از سر اندیشه ناید
نوشتن را و گفتن را نشاید



انسانهای فهیم اینگونه‌اند که تا به خیر و شر سخنی واقف نباشند آن مطلب را بر زبان نمی‌رانند ولذا چنین کم سخن می‌گویند، آورده‌اند که کسی به افلاطون گفت چیزی نیست که دیگران بدانند و تو ندانی، چرا اینقدر کم سخن می‌گویی؟ افلاطون پاسخ داد: تعجب می‌کنم که تو افلاطون را می‌شناسی و توجه نکرده‌ای که او دو گوش دارد و یک زبان یعنی بیش از آنچه می‌گوید باید گوش دهد.

متاسفانه هستند کسانی که بدون تامل و اندیشه حرف می‌زنند و به تعبیر زیبای علی علیه‌السلام زبانشان جلوی قلبشان است، این افراد هنگامی به زبان سخنانشان توجه می‌کنند که فرصت از دست رفته است.

سعدی بزرگوار می‌گوید: سخنی کز دهانی بجست چونان تیری است که از کمانی برست. همانگونه که آن تیر به کمان بر نخواهد گشت، این سخن به دهان باز نخواهد گشت. قرآن می‌فرمایند سخنی از خیر و شر بر زبان انسان جاری نمی‌شود مگر آن که ثبت می‌شود و آدمی باید پاسخگوی باشد آنچه را که می‌گوید.

هر چه بیشتر فکر می کنیم، بهتر می فهمیم که هیچ نمی دانیم

●مازیار

ماجراهای خواستگاری

وعده دروغین ازدواج

کورش کاشانی

دم صبح بود که به بسطام رسیدیم... خسته و بی رمق در خانه دایی را زدیم و آنها به استقبالمان آمدند. نمی توانستم درک کنم چرا این همه راه را باید بیاییم که حتماً در عروسی پسر دایی شرکت کنیم...

بیست سالی می شد که از شاهرود نقل مکان کرده بودیم... به واسطه کار پدرم رفته بودیم یزد... من عاشق شهر یزد بودم و کمتر برای خویشاوندان دلتنگی می کردم. بعد از چند سال دیگر حتی لهجه یزدی ها را هم پیدا کرده بودم، دوستان زیادی داشتم و دلبسته مدرسه و دانشگاهم بودم.. اما به اصرار پدر، برای عروسی تنها پسر دایی احمد به بسطام رفته بودیم...

خانه هنوز مثل گذشته ها، حیاطی پر از درخت داشت و ایوانی که هر غروب آب و جارو می شد و فرشی پهن می شد و بساط چای و هندوانه و میوه های تابستانی به راه بود...

دایی احمد همه را دعوت کرده بود. فامیل ها هم از تهران و اصفهان گرفته تا شیراز و مشهد، آمده بودند... دایی احمد همیشه آرزو داشت عروسی تنها پسرش بهانه ای شود برای دوباره جمع شدن فامیل...

بزرگترها کلی حرف برای هم داشتند و جوان ترها هم با اندکی محافظه کاری با هم گپ می زدند. زندگی ما با هم خیلی فرق داشت. یادم می آید نرگس دختر خاله ام همیشه از آرایشگاهی که در تهران باز کرده بود و از قضا کارش حسابی گرفته بود حرف می زد. مراد پسر عمویم هم از کارش در مشهد می گفت... من هم از دانشگاهم در یزد می گفتم و تنها کسی که فقط گوش می داد و گشاده رو بود، محمدعلی، پسر عمه ام بود... عمه و شوهر عمه ام چند سالی بود که به شاهرود برگشته بودند و در خانه قدیمی شان زندگی می کردند ولی پسرهایش هر کدام برای کار به نقطه ای رفته بودند... خبر داشتم محمدعلی ـ کیش رفته و با پسرعموهایش مغازه ای باز کرده و مشغول به کار شده...

اما او از زندگی اش حرف زیادی نمی زد. تا اینکه مادر از او پرسید: محمد جان ما می توانیم به کیش بیاییم و پیش تو بمانیم؟!

محمدعلی با خوشرویی ما را به کیش و خانه اش دعوت کرد. عمه هم اصرار کرد وقتی هوا خنک شد حتماً یک سر به کیش برویم... این حرف ها آنقدر کش دار شد که تاریخ دقیق سفر هم مشخص شد. قرار بود عمه ام هم با ما به کیش بیاید...

خلاصه یک هفته خانه دایی بودیم و دوباره رابطه خانواده گرم و رفت و آمدها از این شهر به آن شهر شروع شد. دایی می دانست که این خانواده از هم خیلی فاصله گرفته اند و باید به هر بهانه ای آنها را دور هم جمع کند... برای همین ماجرای سفر کیش خیلی جدی شد. به طوری که قرار شد محمدعلی برایمان هتل ارزان قیمتی پیدا کند چون دیگر آن همه آدم در خانه کوچک او جا نمی شدیم... چند ماه بعد همه در کیش دوباره دور هم جمع بودیم. این دفعه روابط کمی فرق کرده بود. متوجه شده بودم دختر خاله ام قرار است با یکی از پسرهای فامیل عروسی کند. عمه هم از من خواستگاری کرده بود و می خواست با محمدعلی ازدواج کنم. جواب من منفی بود. دلم نمی خواست به هیچ قیمتی از یزد و خانواده و دوستانم جدا شوم. اما مادرم به این وصلت راضی بود. از من خواست بیشتر فکر کنم. ولی من حتی حاضر نبودم لحظه ای به این پسر فکر کنم. سفر کیش اصلاً بهم خوش نگذشت چون عمه مدام مرا «عروس گلم» صدا می زد که خوشایندم نبود... همانجا مادر همه را برای تعطیلات عید به یزد دعوت کرد...

حالا دیگر به هر بهانه ای خانواده دور هم جمع می شدند و از این دیدارها لذت می بردند. زمانه و

درپیچ وخم دادگاه

باور این همه ظلم آسان نیست

راشین مختاری

وقتی خبردار شدم که منصور می خواهد به خواستگاری من بیاید، دلواپس شدم. از زبان خواهرش شنیده بودم. می دانستم اگر منصور پاپیش بگذارد دیگر امکان ندارد پدرم به ازدواج من و اردلان رضایت بدهد... نه اینکه منصور خیلی بهتر از اردلان بود بلکه پدرم همیشه نسبت به خانواده منصور احساس دین می کرد! وقتی داشت ورشکست می شد و باید مغازه را می فروخت، این پدر منصور بود که همه قرض های پدرم را داد و ظاهر آدر نصف مغازه شریک شد. وقتی هم که پدرم همه قرضش را به او داد، پدرش همان نصف مغازه را هم به او برگرداند...

این بزرگواری و مردانگی او هرگز از ذهن ما بیرون نرفت. سال ها از فوت پدر منصور می گذشت و آنها از محله ما رفته بودند. اما هر وقت پدر می خواست از کسی تعریف کند می گفت: به پای حاجی خدا بیامرز نمی رسد ولی شباهت هایی به او دارد!

مطمئن بودم جواب پدرم بی بروبرگرد مثبت خواهد بود. در حالی که من سخت دلبسته اردلان پسرعمویم بودم... مادرم از این دلبستگی خبر داشت. زن عمو اخترم هم حرفش را زده بود و تلویحاً قولش را از مادرم گرفته بود. اما منتظر بودند سربازی اردلان تمام شود و بعد به خواستگاری بیایند.

یک سال تا تمام شدن سربازی اردلان مانده بود. من هم تازه در نیمه راه بودم و هنوز از دانشگاه فارغ التحصیل نشده بودم... وقتی مریم خواهر منصور بهم گفت که می خواهند به خواستگاری من بیایند، دنیای غم ریخت توی دلم...

خجالت می کشیدم واقعیت را به مریم بگویم. ولی سراسیمه رفتم سراغ مادرم و موضوع را به او گفتم... التماسش کردم کاری کند که این خواستگاری قبل از اینکه جدی شود به هم بخورد... مادر هم مانده بود معطل که چه بکند...

بالاخره مادر موضوع اردلان را به پدرم گفت و همین طور داستان خواستگاری منصور... همان جوابی را که انتظارش را داشتیم شنیدیم: اصلاً حرفش را نزنید. پسر حاجی بخواهد از دختر من خواستگاری کند و من بگویم نه؟!!

خلاصه این که این حرف و حدیث ها راه به جایی نبرد و در نهایت پدر به محض آمدن منصور و در همان جلسه اول خواستگاری جواب مثبت را داد!

خدا می داند چقدر دلگیر شدم. زن عمو و عمو هم پاپیش گذاشتند ولی مرغ پدرم یک پا داشت. حتی زن عمو رفت سراغ مادر منصور، از آنها خواست منصرف شوند ولی آن زن هیچ اعتنایی به حرف های زن عمو اختر نکرده بود!

بالاخره پای سفره عقد نشستم و زن منصور شدم. روز بعد از عقد دیگر سعی کردم اردلان را از ذهنم خارج کنم و به زندگی جدیدم با منصور فکر کنم...

کار آسانی نبود. ولی من این کار را کردم و همه گذشته را از ذهنم دور کردم... ولی منصور مرد با محبت و خوش خلقی نبود. در واقع هیچ وجهی از پدرش را به ارث نبرده بود و حتی هر وقت از پدرش یاد می کرد، او را مرد ساده لوح و بی فکر می نامید...

منصور ده سال از من بزرگتر بود. تحصیلات عالی نداشت و برای همین اجازه نداد من بعد از لیسانسم باز ادامه تحصیل بدهم. نگرش او به زندگی با من خیلی فرق داشت. با وجودی که لیسانس مامایی داشتم، خانه نشین شدم و منصور از من انتظار داشت سالی یک بچه به دنیا بیاورم!

زندگی کنار منصور سخت بود و سختی ها و کدورت ها ناخودآگاه مرا به یاد پسر عمویم می انداخت که اگر با او ازدواج می کردم بی شک همه چیز فرق داشت. مخصوصاً که می دیدم اردلان هم



اجبارهای زندگی آنها را برای سالیان درازی از هم دور کرده بود. ولی حالا دیگر روابط گرم‌تر و صمیمی‌تر شده بود. مخصوصاً که بزرگترها نقشه‌هایی برای ازدواج جوانهایشان داشتند. دخترخاله‌ام با یکی از پسرهای خانواده عقد کرد. محمدعلی کماکان منتظر جواب من بود. بالاخره تصمیم گرفتم خودم جواب منفی را به او بدهم. می‌دانستم مادر و پدرم آنقدر از این پسر خوششان می‌آید که نمی‌خواهند جواب رد بدهند. برای همین، همان روز اولی که به یزد رسیده بود، فرصتی پیدا شد که در آشپزخانه ما تنها ماندیم. به او گفتم: من نمی‌خواهم از مادر و پدرم دور شوم. برای همین بهتر است شما فکر ازدواج با شخص دیگری را بکنید.

محمدعلی خوب به حرفهایم گوش داد و بعد گفت: اگر من کارم را به یزد منتقل کنم، شما دیگر هیچ مشکلی ندارید؟!

شوکه شدم! انتظار این حرف را نداشتم... دیگر نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. خبر به گوش مادرم که رسید از خوشحالی پر درآورده بود. بهم گفت که دیگر باید مطمئن باشم محمدعلی همان پسری است که می‌تواند مرا خوشبخت کند!

شاید حق با مادر بود. باید چند کلمه‌ای با محمد حرف می‌زدم و بعد تصمیم نهایی‌ام را می‌گرفتم... همه از این وصلت راضی بودند. من هم چند ساعتی با محمد صحبت کردم و به توافق‌های اولیه رسیدیم و قرارهای بعدی برای عقد و ازدواج گذاشته شد.. قرار بود بعد از عقد محمد بررسی کند و ببیند چه طور می‌تواند کارش را به یزد منتقل کند... دوران عقدمان کمی طولانی شد. در آن مدت یا محمد می‌آمد یزد به دیدن من و یا من به کیش می‌رفتم. در این رفت و آمدها کم کم از کیش خوشم آمد. محمد هم دائم می‌نالید که نمی‌تواند کارش را به یزد منتقل کند و ضرر زیادی می‌کند.

یک سال گذشت... مادرم پیشنهاد کرد فعلاً به کیش بروم تا کار و بار محمدعلی درست شود و بعد به یزد برگردم...

من هم قبول کردم. حسابی دلبسته محمدعلی شده بودم... مادرم هم مدام به کیش می‌آمد و به من سر می‌زد... یواش یواش به دوری از یزد عادت کرده بودم. بعد هم پدرم با من صحبت کرد و از من خواست هر کجا که شوهرم زندگی می‌کند همانجا بمانم...

عملاً هم همین طور شد و من در کیش ماندگار شدم. از قضا در کیش تنها هم نبودم. مرتب یکی از بستگان به دیدنمان می‌آمدند و من دلبستگی خاصی نسبت به این جزیره پیدا کرده بودم...

فرزند اول و دومم هم همین جا به دنیا آمدند... حالا ۱۰ سال از ازدواجمان می‌گذرد.. در این سال‌ها متوجه شدم که از اولش هم قرار نبود محمدعلی به یزد بیاید و این ترفند بزرگترها بود تا من قبول کنم. من ترس عجیبی از دور شدن آنها دارم هر چند آنها می‌دانستند با گذشت زمان این مشکل حل می‌شود ولی نمی‌توانستند این موضوع را به من القاء کنند. برای همین از محمد خواسته بودند وعده‌ای بدهد و مرا به عقد خودش دربیاورد... حالا وقتی به زندگی‌ام نگاه می‌کنم می‌بینم هر چند از این وعده دروغین راضی نیستم اما حق با پدر و مادرم بود، زندگی به هر شکلی باشد می‌گذرد. مهم این است که شریک و همدم صالحی داشته باشیم. ■



ازدواج کرده و با همسرش چه زندگی خوب توام با احترامی دارد!

صاحب دو بچه شدم. منصور صبح که می‌رفت تا شب به خانه برنمی‌گشت. حتی نسبت به بچه‌هایش هم کم‌محبت بود. مادرش می‌گفت منصور اهل ابراز محبت نیست والا قلبش می‌تپد برای زن و بچه‌هایش!

بعید می‌دانستم این طور باشد. حتی یک بار ندیده بودم بین روز تلفن کند و حال بچه‌اش را بپرسد. فقط اهل پول درآوردن بود. اوج محبتش هدیه‌های گران قیمتی بود که برای من می‌خرید. هر وقت هم من اعتراض می‌کردم، با لحن نیش‌داری می‌گفت: همان اردلان بی‌پول و بدبخت اجاره‌نشین برای تو خوب بود، نه من!

انگار قلبم را گرفته بود در مشت‌هایش و می‌فشرد... حال بدی پیدا می‌کردم. اما دم نمی‌زدم... هفت سال به تلخی با او زندگی کردم. حتی پدرم هم متوجه شده بود که منصور اصلاً شوهر خوبی نیست و به هر بهانه‌ای از من حلالیت می‌طلبید. من هم حرفی برای گفتن نداشتم و همه این اتفاقات را می‌گذاشتم به حساب سرنوشت...

تا اینکه منصور به من گفت به خاطر شرایط کاری‌اش باید یک سال به ترکیه برود و آنجا زندگی کند. گفتم، نمی‌توانم به ترکیه بروم. بچه‌ها کم کم باید به مدرسه می‌رفتند و این جابه‌جایی‌ها به آنها لطمه می‌زند... او هم اصراری نکرد. قرار شد یا ما به او سر بزنیم و یا او گهگداری به تهران بیاید... یکی دوبار رفتیم. ولی منصور دیگر از ما نخواست به آنجا برویم. باد برایم خبر آورد که منصور در آنجا خیلی هم تنها نیست و یک زن ترک جای خالی ما را پر کرده... سکوت کردم. گفتم بهتر است دم نزنم. این یکسال تمام می‌شود و می‌توانم همه اینها را فراموش کنم.

منصور بعد از یک سال برگشت. ولی دیگر منصور سابق نبود. چند روز چند روز به خانه نمی‌آمد. مدام کار را بهانه می‌کرد. خیلی زود فهمیدم آن زن ترک را با خودش به ایران آورده. او را به عقدش درآورده و قرار است چند ماه بعد برایش یک بچه به دنیا بیاورد...

با این وجود، اصلاً به فکر طلاق نبودم. گفتم می‌نشینم بچه‌هایم را بزرگ می‌کنم و او را نادیده می‌گیرم ولی او حتی به این گذشت من هم راضی نبود. یک روز رک و پوست‌کنده آمد به من گفت که می‌خواهد این زن را به عقد دائمش دربیاورد تا اسم بچه توی شناسنامه‌اش باشد و به رضایت من احتیاج دارد..

وقاحت بیشتر از این امکان نداشت. مخالفت کردم. او هم راهی را پیش پایم گذاشت که حالا در دادگاه هستم... او رسماً از من خواست طلاقم را بگیرم و همراه بچه‌هایم به خانه پدری برگردم...

باور این همه ظلم آسان نیست. ولی من سر فرود آوردم و پذیرفتم... ■

انسان فرزند کار و زحمت خویش است ●داروین



اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع
www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir

آش و کاسه مرکزی

حتماً آن حکایت قدیمی را شنیده‌اید که مردی در رودخانه‌ای پوستینی را دید که امواج آب داشت آن را با خودش می‌برد. مرد به هوای گرفتن پوست یا پوستین، به رودخانه مواج پرید؛ اما به محض آن که نزدیک پوست رسید و برای گرفتنش چنگ انداخت، متوجه شد که پوست نیست و یک خرس است. یعنی پوست یک خرس است که از دور، خود خرسش به چشم نمی‌آمده است.

مرد کشروع کرد به داد و فریاد که: «آی... کمک.... کمک!».

مردم کنار رودخانه که متوجه قضیه نبودند، داد زدند که: «خب پوست رو ولش کن!»

مرد در حالی که همچنان داشت جیغ و جار می‌کرد، گفت: «باباجان، من میخوام پوست رو ولش کنم، اون منو ول نمی کنه!»

حالا بلاتشبیه و بلانسبت، حکایت ماست. ما می‌خواهیم خبرهای بانک مرکزی را ول کنیم و کلاه خودمان را سفت بچسبیم که آب نبرد، اما ظاهراً این خود بانک مرکزی است که تنش می‌خارد. ما گفتیم که رئیس کل سابق بانک مرکزی، رفت و دیگر لازم نیست با ایشان احوالپرسی کنیم. ولیکن انگار قسمت نیست که احوال جناب آقای محمود بهمنی را نپرسیم.

خبر وارده: «رئیس سابق بانک مرکزی در میز گرد بانکداری اسلامی با انتقاد از انتخاب رئیس کل بانک مرکزی توسط رئیس جمهور و در پاسخ به ایرادهای وارده به استقلال نداشتن این بانک گفت: اگر رئیس فدرال رزرو را هم بیاورید، باز همین آش و همین کاسه است.»

ایشان سپس افزودند: «خدا را شاکرم که توفیق داد بنده قطار بانک مرکزی را به خوبی هدایت کنم؛ البته از نظر خودم، و در ایستگاه آخر پیاده شوم.» - به نقل از جراید دارای مشکل ارز!

بسته پیشنهادی: ضمن ابراز خوشحالی از سلامتی رئیس کل سابق بانک مرکزی که از هنگام بر کنار شدنشان، دلمان برایشان تنگ شده بود و خدا را شاکریم که همچنان از اعتماد به نفس و روحیه بالایی برخوردارند؛ عرایض در حاشیه داریم که کماکان قالب پیشنهادی دارد:

۱- تغییر بانک مرکزی: به عوض تغییر رئیس کل بانک مرکزی، این بار شاید می‌توانستیم رئیس بانک مرکزی را نگه داریم، بانک مرکزی را عوض کنیم. شاید جناب بهمنی، رضایت بیشتری می‌داشتند.

۲- تعویض ادبیات: کاش تا آقای بهمنی، رئیس بانک بود، از همین عبارت «آش و کاسه» در سخنرانی‌های خود استفاده می‌کردند. تا جایی که یادم هست، تا همین چند وقت پیش که پشت میز ریاست بودند، مدام از حبابی بودن قیمت‌های به اوج رفته ارز و دلار و سکه سخن می گفتند و این که خوشبختانه» همه چی آرومه، من چقدر خوشحالم» و در ادامه نیز اظهار امیدواری که این حباب‌ها به زودی خواهند ترکید. و ما بالاخره نفهمیدیم کی و کجا ترکیدند که صداش به گوش ما نرسید؟ البته شاید هم مشکل از گوش ماست که بر ماست.

۳- ارزیابی رانندگی: کاش آقای بهمنی می‌گذاشتند تا دیگرانی که در خصوص رانندگی انواع قطار هم تخصص دارند، راجع به نحوه و کیفیت رانندگی ایشان در قطار بانک مرکزی نظر می‌دادند که آن قضیه «مشک و عطار» جناب سعدی، روز روشن، خدای نکرده مصداق بارز پیدا نمی‌کرد. سهراب جدیدی هم پیدا نمی‌شد و نمی‌گفت:

«من قطاری دیدم
بهمنی را می‌برد
و چه خالی می‌رفت
به چه حالی می‌رفت....».

۴- ریل شناسی: اگر برخی از رؤسای سازمان‌ها و نهادهای دولتی که این روزها دارند از کار بر کنار می‌شوند؛ اگر در جایی دیگر به کار گمارده می‌شوند؛ حتماً پیش از آن که رانندگی قطار آنجا را به عهده بگیرند، یک دوره فشرده ریل شناسی هم بگذرانند. ممکن است رانندگی آنها حرف نداشته باشد، اما اگر ریل کج یا منحرف باشد، ممکن است قطار مزبور، سر از ترکستان در بیاورد.

یارانه بگیر انفتی نشی!

مثل این که خیلی صمیمی شروع کردیم؛ جا خوردید؟!... چاره‌ای نیست. وقتی آدم می‌خواهد خیلی سریع السیر به کسی هشدار بدهد که مراقب خودش باشد؛ خیلی در قید و بند رسمی و کتابی حرف زدن نیست؛ که مثلاً بگوید: «یارانه بگیران محترم، لطفاً نفتی نشوید!» چون تا شما بیایی تمامی مطلب را با لفظ قلم اداکنی، چنان که حق مطلب ادا شود؛ طرف نفتی شده رفته پی کارش!...

هشدار نفت آلود:

الا یارانه گیر شوخ و شنگی
که یارانه نگیری، روی زردی،
از آنجا که وزیر نفت این ماه
دهد یارانه را از روی مردی
لهذا موقع واریز و دریافت
مواظب باش که نفتی نگردی!

خبر نفتی: «در حالی که دولت قبلاً از کسری شدید در منابع پرداخت یارانه نقدی خبر داده بود، وزیر نفت اعلام کرد که یارانه نقدی شهریور را وزارتخانه‌اش می‌پردازد. آقای زنگنه، به منابع تأمین این وجه اشاره‌ای نکرد.» - به نقل از جراید بی‌یارانه!

بسته پیشنهادی: بخش عظیمی از ملت به خوبی معنی کسری بودجه را می‌فهمد و می‌داند که دولت چه می‌کشد؛ چون خودش قبلاً کشیده و کماکان نیز دارد می‌کشد. بد دردی است لامصب!...

لهذا این جانب نیز به عنوان یک عدد از همین ملت، به سهم ناچیز خوشه اولی خودم، عرایضی را در راستای یارانه نفتی این ماه، در قالب چند فقره پیشنهاد، بسته بندی می‌نمایم:

۱- تشکر شفاف: مردم ما از قدیم الایام خیلی حساس بودند که از هر منبع و محلی کسب درآمد نکنند. حتی از خوردن لقمه شبهه ناک هم پرهیز می‌کردند. از اینرو، از دولت محترم که خیلی شفاف، وزارت نفت را به عنوان منبع تأمین یارانه این ماه اعلام نموده، خیلی شفاف کمال تشکر را داریم. هر چیزی شفافش خوب است. اشاره می‌کنند که به جز عینک دودی و شیشه ضد گلوله!

۲- نوبت بندی: سابق بر این که آب لوله کشی نبود، در محلات شهر، افرادی به عنوان میرآب بودند که توزیع درست آب را از طریق جوی‌های آبرسانی به منازل و محلات مختلف شهر و روستا، نظارت و سرپرستی می‌کردند. الآن برای ما یارانه حکم همان آب را دارد. مایه زندگی و سرزندگی است. فلذا یک نفر «میریارانه»، نظارت بفرماید که هر ماه، یک وزارتخانه، متقبل پرداخت یارانه بشود. به هر حال، کاری است که شده و کاریش نمی‌شود کرد. فقط دور وزارتخانه آموزش و پرورش بیچاره خط کشیده شود. ده تا وزارتخانه باید که به خودش کمک کنند. چه به شکل یارانه، چه به شکل خودیاری‌های مردمی!

۳- محبت مایه داران: یک ماه در سال هم تمامی مایه داران و سرمایه داران مملکت، دست در دست هم نهند به مهر و یارانه ملت را پرداخت نمایند. از این طرح، نیکوکاران و افراد پولدار خیّری که دنبال ثبت نام و نشان خود بر کار خیر خود نیستند و فقط برای رضای خدا حاضر به هر گونه خرجی هستند؛ استقبال خواهند کرد. یارانه نقدی هر ماه در حدود ۳۰۰۰ میلیارد تومان بودجه لازم دارد و بعید می‌دانم که تمامی سرمایه داران کشور، اگر دست به دست هم دهند، قادر به تأمین این رقم نباشند. سال‌ها پیش در دولت پاک، این رقم فقط مبلغ یک اختلاس ناقابل بود که البته با مرتکبین آن هم به اشدّ وجه برخورد شد. نمی‌دانم چرا تنم مور مور شد!



سهراب صفادار



باران و تفریح؛ کلورادو: این پسربچه ۱۵ ساله از فرصت استفاده کرده و در آب‌هایی که خیابان را پر کرده‌اند همراه سگش تیوب سواری می کند. باران بی سابقه تمامی معابر کلورادو را مسدود و سیلاب چندین هزار نفر ساکن این شهر را مجبور به ترک منطقه و خانه‌هایشان کرد.



رکورد اپل؛ آمستردام - هلند: صف خریداران منتظر در بیرون از فروشگاه اپل تا بعد از نیمه شب نیز ادامه داشت. ارائه شدن دو مدل جدید از آخرین گوشی محصول کمپانی اپل بسیاری از طرفدارانش را در سراسر جهان به فروشگاه‌ها کشاند و در روزهای اول نیز با فروش خوب و بهتری نسبت به مدل قبلی موبایل خود مواجه شد.



شور جوانی؛ سراجوو - بوسنی: جوان بوسنیایی در حال انجام حرکات ورزشی نمایشی و تمرین برای مسابقات است و هم تیمی‌هایش دایره‌ای تشکیل داده‌اند تا او از دایره مجاز خارج نشود. شهر «سارایه‌وو» به تیم‌های ورزشی نمایشی‌اش معروف است و معمولا در گوشه و کنار هر خیابان تیم‌هایی از جوانان در حال تمرین حرکاتشان هستند تا علاوه بر تفریح بتوانند با دیگران رقابت کنند.



شوق فوتبال؛ کاستاریکا: یکی از طرفداران تیم فوتبال کاستاریکا اینگونه از موفقیت تیم کشورش در بازی‌های انتخابی جام جهانی ۲۰۱۴ برزیل شادی می کند. تقریبا تمامی تیم‌های مورد نظر برای شرکت در این جام انتخاب شده‌اند و خود را برای مسابقات در تابستان ۲۰۱۴ آماده می کنند.



انتظار بی فایده؛ سمنگان - افغانستان: معدنچی‌های افغان در انتظار رسیدن خبر از وضعیت همکارانشان که درون معدن به دام افتاده‌اند انتظار می کشند. بدنبال انفجار گاز در یکی از معادن زغال سنگ در منطقه سمنگان، معدن ریزش کرده و باعث مرگ ۲۸ نفر از معدنچی‌ها شد.



نمایش آینه ای؛ سیدنی - استرالیا: این مرد به همراه پسر کوچکش در حال عبور از این مارپیچ جالب در پارک هاید در سیدنی است. این طرح جالب که «زمین بازی» نام دارد ساخته یک مهندس نیوزیلندی است و از ۸۱ ستون آینه دراز و چهار وجهی تشکیل شده است که در فواصل معینی از هم چیده شده‌اند. انعکاس تصاویر در زوایای مختلف و ترکیب آنها نمایی زیبا و گیج کننده ایجاد می کند. از هر طرف که به آینه‌ها نگاه کنید منظره متفاوتی می بینید و اگر دقت نداشته باشید ممکن است راه خود را به بیرون از آنها گم کنید.

بازگشت...

فرهوده طاهری ـ اصفهان

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

«بازگشت» نوشته «فرهوده طاهری» داستانی است معناگرا که دست کم سه معنا و مفهوم عمیق را در ساختاری که به رغم سادگی و به اصطلاح «خطی» بودن، سه سویه و سه اتفاق و واقعه دارد، با نرمش و گیرایی دلپذیری، عرضه می‌دارد.
«فرهوده طاهری» هم که نویسنده‌ای است با ذوق و خوش قریحه و جستجوگر معنویت و حقیقت، به رغم جوانی و تجربه‌های طبعاً محدود در عرصه کار، زندگی، تحصیل و نویسندگی، از فروتنی برای شناختن کم و کاستی‌های آثارش بهره‌مند است. به همین دلیل می‌توان او را در کار نوشتن جدی و پیگیر به حساب آورد و می‌توان یقین داشت که «نقد»پذیر است و در همین مفهوم می‌داند که در آغاز راه بلند و ناهموار کار دشوار «داستان‌نویسی» حقیقی است و ناگزیر، کماکان و ضرورتاً باید با تمرکز و برنامه‌ریزی بخواند، بخواند و بنویسد و بنویسد...

هر روز می‌دیدمش؛ نشسته بر چهارپایه چوبی کوتاهی زهوار دررفته و تق‌ولق... گاهی فکر می‌کردم نکند روزی آن چهارپایه زیر بدن نحیفش از هم بپاشد! همیشه، زمستان و تابستان، انگار تغییر فصل برای او فرقی نمی‌کرد؛ روی آن چهارپایه نشسته بود جلو مغازه‌اش، چسبیده به مسجد. مغازه‌ای که تقریباً هیچ وقت نفهمیدم تویش چه خرده‌ریزهایی توی قفسه‌های کهنه بود یا چه می‌فروخت. حتی یک بار هم ندیدم یک مشتری دم مغازه باشد. همیشه موقع رفت و برگشت به مدرسه یا کلاسهای تابستانی نگاهم را می‌چرخاندم به طرفش. به بودنش، به وجود ساکتش در آن مکان عادت کرده بودم. گاهی فکر می‌کردم وقتی او آن جا نشسته در آرامش و وقارش تکیه‌گاهی در زندگی غمناک من است. با دیدنش یک حس آرامش بخش وجودم را فرا می‌گرفت. حتی وقتی سر ظهر یا غروب‌ها خودش آن جا نبود، چهارپایه درب و داغانش دلخوشی من بود، چون می‌دانستم لحظه‌ای بعد دوباره او برمی‌گردد تا رویش بنشیند. به طرزی غریب به بودنش خو کرده بودم و هر وقت دلگیر بودم مدتی می‌ایستادم تا با دیدنش آرام و خوشحال شوم. از خیلی وقت‌ها پیش می‌دیدم و حس می‌کردم که شبیه پدرم است، پدری که روزهای شادیم در کنارم بود ولی زود هنگام در حادثه رانندگی کشته شد. بعد از پدر، وجود او باعث شده بود، زندگی کنم. بعضی روزها دلم می‌خواست بایستم و با او صحبت کنم یا از قیمت اجناس ندیده توی دکانش چیزی بپرسم. گاهی که دلگیرتر بودم باز، بیشتر پی بهانه می‌گشتم برای حرف زدن با او، آرامشش را خیلی دوست داشتم، شاید چون خودم آرامش نداشتم. دلم می‌خواست مثل او باشم؛ ولی هیچ کاری نمی‌توانست آرامم کند. وقتی از مادر راه رسیدن به آرامش را می‌خواستم، می‌گفت: «نماز بخوان، اگر شروع کنی به نماز خواندن، آن وقت به چنان آرامشی می‌رسی که دیگر از من نمی‌خواهی راه رسیدن به آرامش را نشانت بدهم... خواهی فهمید که خودت به دیگران آرامش می‌دهی!» تقریباً همه روزهایی که پیرمرد را می‌دیدم همیشه حس عجیب دیگری هم در درونم زنده می‌شد: عذاب وجدان! خیلی دوست داشتم نماز بخوانم، اما انگار پی یک بهانه مبهم و گنگ بودم برای نخواندن نماز! دکان پیرمرد چسبیده به مسجد بود ولی من، نمی‌خواستم جلو مسجد بایستم. شاید با خودم بیگانه شده بودم؛ شاید هم با ذهنیت معیوب از خدا دور شده بودم. در آن دنیای دخترانه و نوجوانی و خامی، گلایه داشتم که چرا پدرم از من گرفته شده بود... پدرم برای من همه چیز بود؛ خیلی دوستش داشتم، از چند سال پیش که در یک سانحه رانندگی از دست داده بودمش، با لجاجتی برآمده از سیاهی دل، دیگر نماز نخواندم. وقت اذان که می‌شد، وقتی صدای روح بخش موذن مسجد را می‌شنیدم، دلم پر می‌کشید برای پهن کردن سجاده‌ای که پدر برایم خریده بود، اما هر بار، نمی‌دانم چرا از خودم فرار می‌کردم و طفره می‌رفتم و سجاده همانطور بسته، گوشه کمد اتاقم باقی می‌ماند. با خودم می‌گفتم: بیست سال بعد اگر پدرم زود نمی‌مرد ـ حتماً شکل حالای پیرمرد می‌شد، با همان لبخند مهربان و با همان آرامش فراگیر... همین اشتیاق

پیام و پاسخ

خانم محبوبه محمدزاده ـ مشهد

تا آن جا که به محدوده و حیطه کار مشخص من مربوط می‌شود، طی هفت سال گذشته که این مسابقه در جریان بوده و اکنون هم ادامه دارد، حتی یک نامه، یادداشت و داستان ارسالی همراهان و یاران گرامی «مسابقه بزرگ داستان‌نویسی» را بدون پاسخ نگذاشته‌ام. به هر حال، از لحن صمیمانه و ابراز لطف گلایه‌آمیز شما سپاسگزارم. در مورد داستانواره‌ای که با عنوان «پایان شب عروسی» نوشته‌اید و آن را با «نمابر» فرستاده‌اید به اختصار می‌توانم بگویم که زبان روایی قابل قبولی دارد، اما پیشنهاد می‌کنم یک بار آن را بازنویسی کنید؛ البته این دفعه خیلی بهتر است که با تمرکز و ظرافت و سنجیدگی هنری بیشتر، شخصیت اصلی و محوری داستانواره‌تان ـ یعنی «صدیقه» را ـ عمیق‌تر و شاخص‌تر در کارتان بپرورانید. ضمناً برای این که پایان این داستانواره «باورپذیر» شود، در کل داستان، به گونه‌ای غیرمستقیم و تلویحی ـ حتی با برجستگی بخشیدن به برخی ویژگی‌های انسانی او و پرهیز از اغراق ضمنی در مثلاً به کلی نازیبا بودن چهره و قد و قواره‌اش ـ زمینه‌ای فراهم سازید که «پایان خوش» اثرتان به نرمی و قدرت در ذهن خواننده جان بگیرد و باور شود. از پراکنده گویی‌های زائد و تعدد بیش از اندازه شخصیت‌های بی‌ربط و فرعی، در یک داستان کوتاه بپرهیزید. از همه این حرف‌ها گذشته در بازنویسی «پایان شب عروسی» بدون شتابزدگی عمل کنید. لازم نیست اثرتان را با خط به اصطلاح زیبا بنویسید. دست کم «خوانا» بنویسید و در بالا و کناره‌های کاغذ، برای ویرایش به اندازه دو سانتیمتر فاصله سفید بگذارید و سطرها را هم یک خط در میان بر کاغذ نقش بزنید. گفتگوها را هم یادر متن بین دو «گیومه» بگذارید، یا هر بار سر سطر بیاورید. حرف آخرم هم این است که خواندن متنی کم‌رنگ که بسیاری از کلمات و حتی تکه‌هایی از جملاتش ناخوانا بود و مخل درک مفهوم می‌شد، به راستی آزارم داد! چرا مطلب را ـ خود دست نوشته را! ـ نمی‌فرستید؟ یا چرا اثر را تایپ نمی‌کنید؟ آیا فکر نمی‌کنید که هر گونه سهل‌انگاری در این مسیر نتیجه تلاش‌تان را مخدوش می‌کند؟ بگذریم؛ با «بازنویسی» داستانواره «پایان شب عروسی» ـ ضمن رعایت کامل نکاتی که عرض شد، آن را به یک «داستان» کامل تبدیل کنید و بفرستید. زحمت بکشید و بخوانید و بخوانید و بنویسید. سرفراز و تندرست و پوینده باشید.

خانم زهرا نظریان آزاد ـ تهران

از اظهار لطف بزرگوارانه‌تان سپاسگزارم. همان طور که پیشتر هم برایتان نوشته‌ام، شما قریحه و استعداد لازم را برای نوشتن داستان دارید. راه و کار دشوار است، ولی به قول معروف: «مشکلی نیست که آسان نشود / مرد (زن!) باید که هراسان نشود!» اعتماد به نفس یک تعریف خیلی ساده دارد: توانایی و ظرفیت داشتن برای پذیرش شکست؛ و برخاستن برای پیروزی و رفتن و صبورانه تلاش کردن. ناامید نباشید. شما هم سعی کنید، ضمن گذاشتن فاصله سفید در دو طرف برگ‌های نوشته‌تان، یک سطر در میان و حتماً و قطعاً با خط خوانا داستان‌تان را بنویسید و بفرستید. از میدان در نروید و هرگز نومید نباشید. در پناه خدای مهربان شاد باشید.

مرمــوز بــود که مرا به بودن و دیــدن هر روزه پیر مرد عادت داده بود. مدتی کوتاه بعد، یک روز که از مدرسه برمی گشتم دیدم دیگر چهار پایه آن پیر مرد آنجا نبود؛ دکان کوچکش هم بســته بود... زانوانم بی اختیار لرزید ... پریشــان شدم. نمی دانستم چه شده. تا به خانه برسم با خودم هزار جور فکر کردم. گفتم شــاید رفته زیارت، یا شاید مریض شده، یا این که...

از نیش پنهان فکر آخری خودم ترســیدم و شیطان را بارهــا لعنت کــردم... آن روز غروب منتظر صدای اذان مســجد شدم تا شاید آرام شوم، اما این بار صدای اذان از منــاره مســجد پخش نشــد و اذان مغرب را از رادیــو شنیدم. دلشــوره امانــم را بریده بــود، روز بعد هم، نه وقت رفتن و نه هنگام بر گشــتن از مدرســه، پیر مرد و چهار پایــه اش را ندیدم... اما فردای آن روز، ظهر وقتی با ســرعتی بیشتر از همیشه به دم مغازه اش رســیدم، دلــم پایین ریخت... یک تکه پارچه ســیاه بر ســر در مغازه بسته و یک دست نوشــته ماژیکی روی شیشــه کوچک دکان خامــوش مثل آواری بر ســرم فرو ریخت.

پیر مــرد هم مــرده بود! مثل پــدر، همان جا زانوانم سســت شد و روی زمین نشستم. دلم می خواســت چهار پایه زهوار در رفته را می جســتم و رویش می نشستم تا آرامش گم شده ام را دوباره پیدا کنم. این بار بر عکس همیشــه آدمهای زیادی به خانه کوچک کنار مغازه ــ که حالا فهمیده بودم خانه پیر مرد اســت ــ رفت و آمد می کردند. روی پاهایم به دشواری می توانستم بایستم. اندوهی سیاه توان راه رفتن را از من گرفته بود. بالاخره خودم را به دنبال خودم کشاندم! به خانه که رسیدم، چادر و کیفم را به گوشه ای از اتاقم پرت کردم و زدم زیر گریه. نمی دانم این بار بیشــتر عصبانی بودم یا تا مغز اســتخوان ماتم زده؟! فکر می کردم خدا دوباره دلخوشــی مرا از من گرفته... مادرم تا پشــت در اتــاق آمد ولــی انگار ترجیح داد تــو نیاید. صدایش را می شــنیدم که آرام و غمناک دعا می خواند ولی حس می کــردم که دیگر هیچ دعایی، مرهم درد من نخواهد شد. ساعتی بعد همان طور گوشه اتاق کز کرده بودم که مادر بالاخره آمد. کنارم نشســت و بدون اینکه چیزی بگوید نوازشم کرد. دوباره بغضم ترکید. گفتم: «مامان، خــدا بــاز هم یه دلخوشــی دیگه را از مــن گرفت. من حتی صدایش را هم نشــنیده بودم. پیر مرد دم مســجد را می گویم، همان



که خیلی شــکل پدر بود. او هم مرد! خدا این دلخوشــی را هم از من گرفت! من حتی صدایش را هم نشنیده بودم. این تقدیر شوم حداقل نگذاشت برای یک بار هم که شــده صدایش را بشنوم تا یاد صدای پدرم بیفتم... مامان! مگر خدا دیگر مرا دوست ندارد؟» صدای اذان از مســجد بلند نشد. باز هم اذان از رادیو پخش می شد.

مادر انگار که چیزی یادش آمده باشــد، ســری تکان داد و گفــت: «صدایش را شــنیده ای دخترم! زیاد هم شنیده ای... فقط دو روز است که صدای او را نمی شنوی! از خودت نمی پرســی که چرا صدای مؤذن مسجد مثل هــر روز نمی آیــد؟ او هر روز صبــح و ظهر و غروب در مســجد اذان می گفت! حالا دیگر شــاید وقتش رسیده که با خودت آشــتی کنی!» مــادرم رفت و مرا با خودم تنها گذاشــت. تا وقت خواب چند بار گریه کردم تا این کــه بالاخره خوابم برد. خواب دیــدم دم خانه پیر مرد ایســتاده ام. می خواستم وارد خانه شوم ولی هر بار که می خواســتم به داخل بروم کسی مانعم می شد. هر چه سوال می کردم چرا نمی گذارید من هم بیایم؟ کســی جوابم را نمی داد. نشستم روی چهار پایه دم مغازه و گریه کردم. کســی گفت: «او اذان گوی مسجد بود، تا نمازت را نخوانی توی این خانه راهت نمی دهند.» سرم را که بلند کردم پدر را دیدم. از خوشحالی گریه از یادم رفت. بــه آغوشــش پریدم و خواســتم همراهش بــه خانه پیر مرد بروم کــه با مهربانی گفت: «نمازت را بخوان، هر وقت نمازت را بخوانی تو هم می توانی بیایی، دخترم! بخوان؛ نمازت را بخوان... همیشه!» و بدون من وارد خانه شد.

از خــواب پریدم، صدای اذان در ســکوت صبحگاهی به گوش می رســید و چراغ کم نور اتاق مادرم روشــن بود. زیر لب گفتم: «پدر! نمازم را می خوانم تا مرا هم راه بدهند!» و از آن روز به بعد لذت نماز را از نو تجربه کردم و به آرامشی رسیدم که هیچ موهبتی نمی تواند و نخواهد توانست جای آن را بگیرد. حالا دیگر ایمان دارم که خدا همیشه مرا دوست داشته و دوست می دارد و هیچ وقت این بنده کوچکش را تنها نمی گذارد...» ■

آقای آرمان عابد ـ رشت

آن چه زیر عنوان «قناعت» نوشته اید یک نوع حدیث نفس ســاده اســت. یا در بهترین حالت شبیه درد دل کردن یک مسافر اتوبوس درون یا بیرون شهری برای همسفری اســت که تصادفاً جایی در کنار او نصیبش شــده. شــما می توانید مقاله، گزارش و مطالب متنوع دیگری برای روزنامه ها بنویسید، اما «داستان نویس» نیستید. به قول قدیمی ها: قرار نیست همه راهها به رم ختم شود! موفق باشید.

آقای محمد آزادی ـ تهران

خواندن داستان های «خاص» و به تعبیری، غریب و گاه شگفت و چندلایه شما نویسنده نام آشنا، برایم مغتنم اســت. قبلاً درباره کارها و آثارتان آن چه می توانستم به اختصار و در چارچوب این ستون بنویسم، نوشته ام. قطعــاً به ویژگی ها و رســم و راه اطلاعات هفتگی ــ به عنوان یک مجله خانوادگی و عمومی ــ توجه داشته اید و داریــد؛ ولی بســیار بدیهی و طبیعــی می دانم که در کســوت و موقعیــت یــک «نویســنده»ی متفاوت و مجرب، هر آن چه را ذهن و تفکر و تخیل رها و آزادتان می طلبد بنویســید. به قول «اوکتاویو پاز» نویســنده و شــاعر حقیقی شخص شــخیصی است که صداهای مخالف درون ذهن و اندیشه اش را ناشنیده نمی گیرد و پس نمی زند. به هر تقدیر، چاپ نشدن داستان های شما ـ مثل «گندمزار ونگوک» و «سمت ایرانی زمین» ـ حتی با نادیده انگاشتن طولانی بودنشان، به هیچ وجه از ارزش این آثار نمی کاهد. کاش به شــرایط شرکت در این مســابقه مختصر توجهی می کردید. سرفراز و شاد باشید.

خانم مهسا اسامی ـ اصفهان

نوشته ای که زیر عنوان «باور» فرستاده اید، در بهترین حالت یک «قصه» یا به عبارتی دیگر، یک «شبه داستان» اســت. به نظر می رســد در کار «نوشــتن» ـ به مفهوم عام آن ـ اســتعداد دارید، اما برای «داســتان نویس» شــدن باید با شــکیبایی و برنامه ریزی متمرکز در کار مطالعه پیوسته و خواندن و نوشتن، تلاش کنید. برای ارزیابی آنچه به نظر خودتان در قالب «داســتان» بر قلم می رانید، قصه های آبکی و نخ نما و یک بار مصرف مجله های عامه پســند را ملاک قرار ندهید. ضمناً، حتــی اگر بخواهید «مقالــه»، «خبر» یا «گزارش» روزنامه ای و با نثر فقیر ژورنالیســتی بنویسید، باید بر «زبان نوشــتاری» مسلط شوید تا با کج تابی های زبانــی و لغزش های نحوی و دســتوری زبان معیار، حاصــل کارتان ناقــص و خام از آب درنیاید. ضمناً، مضمون و موضوع نوشــته ســبکی که فرستاده اید حاصل خرافه گرایی است و حقانیت فریب را هدف قرار داده و توجیه می کند. شاد و پیروز باشید.

آقای مصطفی بیان ـ نیشابور

از شــما نویســنده پر کار انتظار می رود با هر گامی کــه در راه و کار داستان نویســی بر می دارید، اثری بهتر ارائه دهید. آنچه با نام «جهنمیان» نوشــته اید به نظر می رســد جزو آن دســته از آثاری است که با آســان گیری بر خود، شــتابزده سر هم بندی شان می کنید.

چــون یقین یافته ام که با بلندنظری اهل نقدپذیری هستید، پاسخ را برایتان مجمل و کوتاه نوشته ام. شاد و سرفراز و موفق باشید.

کوشش، اولین وظیفه انسان است
• گوته



۹۸

سیروس گنجوی

رمزها و رازها

جادوگران قرن ما!

شعبده‌بازانی که ذهن میلیونها نفر از مردم جهان را تسخیر کردند!

هر از چند گاه در طول زمان، کسانی آفتابی شده‌اند که با عملیات باورنکردنی خود ـ که فراتر از درک و فهم عامه مردم بوده است ـ نام خود را در تاریخ پدیده‌های شگفت‌انگیز ثبت کرده‌اند. دستاوردهای آنان، آنچنان حیرتی در میان مردم پدید آورده است که بسیاری آنها را «جادوگر» یا «برخوردار از قدرت‌های فوق طبیعی» به شمار آورده‌اند. در حالی که آنچه این افراد به نمایش گذاشته و می‌گذارند از مرز تردستی و شعبده‌بازی فراتر نمی‌رود! در حال حاضر، یکی از این اعجوبه‌ها، یک شعبده‌باز جوان آمریکایی است به نام «کریس آنجل» که با عملیات محیرالعقول خود، جهان را شگفت‌زده کرده است! قبل از او، شعبده‌باز دیگری به نام «دیوید کاپرفیلد» میدان را به دست گرفته بود که با اجرای برنامه‌های اعجاب‌انگیز در کشورهای گوناگون جهان توانست شهرت زیادی کسب کند. او توانست در پی ادعای خود، از پهنای دیوار بزرگ چین عبور کند و همه چینی‌های چشم بادامی را غرق در حیرت و شگفتی سازد! در حالی که همین کار را سَلَف او «هری هودینی» در اوایل قرن بیستم انجام داد و توانست با عبور از یک دیوار، و دیگر اعمال خارق‌العاده خود، مردم را سالهای سال انگشت به دهان بگذارد! راز تردستی‌های او تازه پس از مرگش فاش شد! الگوی هر دو آنها همان «هودینی بزرگ» است که برخی از همان نمایش‌های او را با بهره‌گیری از فن‌آوری جدید اجرا می‌کنند، در حالی که در زمان «هودینی» برخلاف امروز، دسترسی به فن‌آوری جدید و وسایل علمی پیشرفته ـ که ابزار کار شعبده‌بازان قرن بیست و یکم را تشکیل می‌دهد ـ وجود نداشت. بنابراین، کاری که «هودینی» انجام می‌داد به مراتب دشوارتر و مستلزم هوش و فراست و قابلیت‌های ذاتی بود! این شعبده‌باز بزرگ را در پنج شماره به شما معرفی می‌کنیم:

زندگی پرماجرا!

هودینی مدت ۲۵ سال، میلیونها نفر از مردم جهان را شگفت‌زده کرد. هیچ قفل و زنجیر و دستبندی قادر نبود بیش از چند لحظه او را در بند نگهدارد. از تمامی درهای بسته عبور می‌کرد و از هر گاوصندوقی که او را در آن زندانی کرده بودند به سادگی خارج می‌شد!

دانشمندان و فراروانشناسان، آن چنان در برابر عملیات خارق‌العاده این تردست بزرگ، گیج و مبهوت شدند که او را «هودینی کبیر» نامیدند!

در آغاز کار، بسیاری از عملیات او را با مسایل ماوراءالطبیعه پیوند داده و می‌پنداشتند که هودینی از یک نیروی جادویی شگفت‌انگیز برخوردار است، اما بعداً واقعیت به گونه‌ای دیگر جلوه‌گر شد.

بد نیست به زندگی جالب و پرماجرای این اعجوبه زمان ـ که توانایی ذهنی‌اش ۱۰ برابر یک انسان معمولی بود ـ نگاهی بیندازیم و پاره‌ای از عملیات خارق‌العاده او را مرور کنیم. ببینیم چگونه می‌توانست خود را از میان زنجیرهای گره خورده، گاوصندوق‌های آهنین و قفل‌های ناگشوده رهایی دهد و مانند شبحی از یک دیوار سخت عبور کند؟ و حتی برای دست انداختن شیادان، به احضار ارواح بپردازد!!



هری هودینی

با «کتاب» استارت زد!

روزی پس از خواندن کتابی که شعبده‌باز فقید و پرآوازه فرانسوی Robert Houdin نوشته بود ناگهان تصمیم گرفت کار خود را به صورت حرفه‌ای آغاز کند. نام «هری هودینی» را برای خود انتخاب کرد که در حقیقت از نام همان شعبده‌باز بزرگ فرانسوی گرفته شده بود. از آن پس، زندگی پرهیجان و در عین حال خطرناکی را شروع کرد که گاهی او را

کودک شعبده‌باز!

«هری هودینی» در سال ۱۸۷۴ میلادی در شهر «بوداپست» پایتخت مجارستان دیده به جهان گشود. نام اصلی او «اریش وایس» بود. چندی پس از تولد، پدر و مادرش این طفل را با خود به شهر «اپلتون» واقع در ایالت «ویسکانسین» آمریکا بردند. از کودکی علاقه زیادی به شعبده‌بازی و عملیات آکروباتیک داشت. چون خانواده‌اش فقیر بودند، ناگزیر شد از همان سنین خردسالی به کارهایی از قبیل روزنامه‌فروشی و واکس زدن کفشها روی آورد. ۹ سال داشت که یک سیرک سیار برای اجرای نمایش وارد شهر «اپلتون» شد. این کودک بااستعداد که عملیات متنوعی نزد خود آموخته بود به سراغ مدیر سیرک رفت و با زبان‌بازی و تلاش زیاد، آن مرد را از خود راضی را متقاعد ساخت تا چند چشمه از نمایش او را تماشا کند. بنا به درخواست خودش، طنابهایی به دور بدنش بسته و سفت گره زدند، اما این پسر ۹ ساله توانست خود را از همه آن طناب‌ها آزاد کند! او حتی توانست در حالی که از طنابی آویزان بود، سنجاقی را با پلک چشمش از روی زمین بردارد!

این عملیات، توجه مدیر سیرک آقای «جک هوفلر» را جلب کرد و تا روزی که این سیرک در آن شهر برنامه داشت شغلی به او داده شد.

«هودینی» کوچک مایل بود همراه اعضای سیرک رهسپار شهرهای دیگر شود، اما پدرش اجازه چنین کاری را به او نداد.

در یازده سالگی، مدتی در یک کارگاه قفل‌سازی محلی مشغول به کار شد و به زودی فوت و فن گشودن هر نوع قفلی را فرا گرفت. اما پس از چندی این کارگاه تعطیل شد و او ناگزیر به همان مشاغل قبلی خود یعنی روزنامه‌فروشی و واکس زدن کفشها بازگشت. در اوقات بیکاری، به ورزش می‌پرداخت و قادر بود تقریباً تمامی ماهیچه‌های بدن خود را به کار گیرد! اما همواره در رویای آن بود که روزی شعبده‌باز معروفی شود.



هودینی در دام مأموران «اسکاتلندیارد»

تا سر حد مرگ پیش برد!

در آغاز، برنامه‌های کوتاهی بـه عنوان «پیش پـرده» اجرا می‌کرد که در حقیقت یک نمایش فرعی به حساب می‌آمد. اما با پشتکاری که داشت به تدریـج عملیات سـخت‌تر و پیچیده‌تری را طراحی و اجرا کرد. در ۱۹ سـالگی، هنگامی که برای اجرای برنامه در یک مدرسـه دخترانه به «نیویورک» رفته بود با دوشیـزه‌ای به نام «بئاتریس رانر» آشنا شد که این آشنایی به ازدواج انجامید. اما همسرش همیشه از کارهای عجیب و غریب شوهرش که بوی جادوگری می‌داد وحشت داشت!

یکی از روزها، «هودینی» توانست با تردستی، نام پـدرزن مرحومش را روی بازوی خود ظاهر سـازد! همسـرش به اندازه‌ای از این کار ترسـید که از خانه فرار کرد، اما «هودینی» دنبالش دوید و به او نشـان داد که این کار، چیزی بیش از یک حقه ساده نیست. از آن پـس اصول شـعبده‌بازی و ذهـن‌خوانی را به همسرش نیز آموخت و او به زودی دستیار شوهرش در نمایش‌ها گردید!

سلطان دستبند!

یکی از هنرنمایی‌های شگفت‌انگیز «هودینی» رها کردن دستان خود از دستبند پلیس بود. قبلاً این کار را در بعضی شهرهای آمریکا انجام داده بود، اما مایل بـود آوازه شـهرت او از مرزها فراتـر رود و به گوش جهانیان برسـد. از این رو، با در دسـت داشتن مشتی اسـناد و شهادت‌نامه‌هایی که از سوی رؤسای پلیس چند شـهر کوچک آمریکا امضاء شده بود به «لندن» پایتخت انگلستان رفت.

در ایـن اسـناد، «هودیـنی» را قهرمـان فرار از زنـدان معرفی کرده بودند که از هنر خارق‌العاده‌ای برخوردار است!

«هودیـنی» ایـن اسـناد را نـزد مدیـر یکی از تماشـاخانه‌های لندن برد تا شاید کاری در آنجا به او واگذار کند. اما برخلاف انتظار، این اسناد مورد توجه مدیر تماشـاخانه قرار نگرفت. «هودینی» از اعتماد بـه نفس زیادی برخوردار بود. از این رو، به آسـانی میـدان را خالی نکرد. آن قدر درباره هنر خود اصرار و پافشـاری کرد که سـرانجام مدیر تماشاخانه از رو رفت و گفت: اما یک شرطی دارد!

ـ چه شرطی؟

ـ شـرطش آن اسـت کـه قبلاً از عهده یک آزمایش کوچک برآیی!

«هودینی» با شنیدن عبارت «آزمایش کوچک» دانسـت که این مدیر سختگیر تماشاخانه برایش خوابی دیده است! اما چون مایل بود اسـتعداد و قابلیـت خـود را در اروپا نیز بـه نمایش بگذارد با شـهامت تمام گفت: حاضرم در هر آزمایشـی که بگویید شرکت کنم.

مدیر تماشـاخانه گفت: اگر بتوانی دسـتهای خـود را از دسـتبند مخصوص «اسـکاتلند یارد» (اداره مرکزی پلیس لندن) آزاد کنی، برای اجرای برنامه با تو قرارداد می‌بندم.

سپس در حالی که پوزخندی می‌زد افزود: لابد می‌دانی که دسـتبندهای «اسـکاتلند یارد» با همه جای دنیا تفاوت می‌کند!

«هودینـی» بی‌درنگ پذیرفت و هر دو با هم به اداره مرکزی پلیس لندن رفتند.

رییـس پلیس کـه از قبل با مدیر تماشـاخانه آشـنایی داشت با علاقه زیادی به درخواست آنان پاسـخ مثبت داد. سپس از جا برخاست، دستبندی آورد و دسـتان ایـن تـازه‌وارد آمریکایی را به دور سـتونی کشیده از پشت به هر دو دستش دستبند زد. آنگاه در حالی که به سوی در می‌رفت خطاب به او گفت: امیدوارم زیاد ناراحت نشـوید. من یکی دو سـاعت دیگر برمی‌گردم. «هودینی» خنده‌ای کرد و گفـت: یـک دقیقه صبر کن. من هم با تو می‌آیم! و در همین لحظه، صدای فرو افتادن چیزی به گوش رسید و «هودینی» خم شد و دستبند آهنی را که قفل آن باز شـده بود از روی زمین برداشـت و در حالی که با احترام دستبند را به افسر پلیس می‌داد گفت: قربان، دستبندتان را فراموش کردید!

رییس پلیس و مدیر تماشاخانه، هر دو از تعجب دهانشان باز ماند!

«هودینـی» قبلاً چندیـن بار این کلـک را به پلیس‌های آمریکایی زده بود و به این وسـیله ثابت کـرده بود کـه از قدرت و توانایـی خارق‌العاده‌ای برخـوردار اسـت. ولی در مورد تشـکیلاتی مانند «اسکاتلند یارد» ـ که در آن زمان از شهرت زیادی برخوردار بود ـ وضع تفاوت می‌کرد!

مطبوعـات انگلستان با آب و تـاب تمام، به شـرح این رویداد و چاپ عکـس این مرد اعجوبه که توانسـته بود دستبند اسـکاتلند یارد را باز کند مبادرت کردند و او را «سـلطان دستبند» نامیدند!

مدیر تماشاخانه، بی‌درنگ او را استخدام کرد و این شـعبده‌باز آمریکایی با انجام یک سـری عملیات تردستی خارق‌العاده در انگلستان، در اندک مدتی هواداران پر و پا قرصی یافت.

اما «هودینی» بعداً گفت: برخلاف آنچه شـایع شـده بود گشـودن دسـتبندهای انگلیسی از همه آسان‌تر بود چون نیازی به کلید نداشت. فقط کافی بـود از ناحیه نزدیک به لولا، ضربه‌ای به آن بزنید، فوراً باز می‌شد! ■

ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

نابینایان سان‌فرانسیسکو» سـت. او در یک گروه موسـیقی فعالیـت می‌کند و نوازنده «باس» اسـت. او همچنین دانشـمند دستیار مؤسسـه غیرانتفاعی «تحقیقات چشم» است. خودش می‌گوید: «می‌خواهم همان‌طور که می‌خواستم، متفاوت و معروف باشم اما دوست دارم برای کارهای درستی که انجام می‌دهم، مشهور شوم نه برای کار احمقانه‌ای که ۴۰ سال پیش برای خودم اتفاق افتاد.»

جـاش بـرای سیستم حمـل و نقـل سـریع سن‌فرانسیسـکو نقشـه‌های لمسـی را با خط بریل طراحـی و تولید کـرده و با این نـوآوری فوق‌العاده که خطوط برجسته پلاستیکی و برچسب‌هایی به خـط بریل دارد، مشـکل بسـیاری از نابینایان مثل خودش حل شده است. این نقشه‌ها از طریق یک قلم هوشـمند اطلاعات را انتقال می‌دهند. اشتیاق جاش به این نقشـه‌ها همه گیر شده است اما وقتی با اشتیاق فـراوان از پروژه‌ای کـه در ذهن دارد حرف می‌زند، چهره‌اش واقعاً دیدنی است. او طراحی یک نرم‌افزار را در ذهنـش می‌پرورانـد که به آن «تبادل توصیفی ویدئویـی» می‌گوید. ایـن نرم‌افزار به فرد این امکان را می‌دهـد که یـک ویدئو یا فیلم را برای کسـی که نمی‌تواند آن را ببیند، توصیف کند.

جـاش روز سـوختنش را با جزییـات کامل آن به یاد دارد. او هرگز روزهای تلخ بیمارسـتان ارتش را فرامـوش نکـرده. روزهایی که منتظر بود سـرباز جدیـدی را به تخت کنار او منتقل کنند زیرا سـرباز قبلی فوت شده بود. او می‌گوید برداشتی که از خودش بـه عنوان یک نابینا داشـته، در طول سـال‌ها تغییر کـرده. از روزهای اولی که حـس می‌کرده با آنهایی کـه می‌توانند ببینند، خیلی فرق دارد، تا روزی که به نابینایی خودش افتخار می‌کرده. جاش در تعطیلات کریسمس گذشـته، تمام خانواده‌اش را به سفر برد. او می‌گویـد: «روزهای اولی که نسـبت به نابینایی‌ام احساس خاصی نداشتم و بی‌تفاوت بودم، پدرم را صدا زدم و گفتـم پدر بیا! کی می‌خوای قضیه رو فراموش کنی؟ من همینم که هستم. پدرم گفت: هرگز! هرگز فراموش نخواهم کرد.»

جاش می‌گوید فقط از روزی که خودش پدر شده درک می‌کند پدرش چه حسی داشته و دارد. او حالا بهتر از گذشته می‌تواند خوش‌بینی‌های بدون تردید پدرش را تحسـین کند؛ حمایت‌های بی‌دریغ خواهر و برادرش را و این که مادرش بارها و بارها به او گفته بود که می‌تواند هر کاری را که اراده کند، انجام دهد حتی کارهایی را که انسـان‌های عادی هم نمی‌توانند انجام بدهند مثل دست زدن به آثار و اشیاء ارزشمند موزه! او می‌گوید: «هرگز شـک نداشـتم که همه این زحمت‌ها به نتیجه می‌رسند. یک نتیجه مسلم وجود داشت: همه چیز خوب خواهد شد!»

میهن پرستی هنر برازندگان نیست که آرمان آنان است

● حکیم اردوزگ

سهراب صفادار



صفحه نمایش ضد ضربه

از زمانی که موبایل های هوشمند به بازار آمدند، نگرانی از افتادن و شکستن موبایل همواره صاحبانش را آزار داده است. با قیمت های بالای ۵۰۰ دلار، که ممکن است تنها با یک سقوط درون آب یا روی زمین از بین بروند. به همین دلیل است که یک ماده جدید محافظ صفحه نمایش به نام «محافظ چکشی» توجه ما را به خود جلب کرد. دلیل انتخاب چنین نامی برای این محصول، نشان دادن میزان مقاومت و سختی آن در برابر ضربه می باشد. این محافظ که از ترکیب فرمولی خاصی از پلیمر ساخته شده است به راحتی در برابر ضربه مستقیم چکش مقاومت می کند، بدون آنکه حتی یک خط روی آن بیافتد. استحکام آن به حدی است که شیشه های گوریلا که هم اکنون بعنوان بهترین محافظ صفحه نمایش شناخته می شوند در برابر ش مانند یک برگ کاغذ می مانند. آزمایشات انجام شده نشان داده است که این محافظ ۵ برابر از شیشه گوریلا محکم تر است. حتی ضخامت و وزن آن نیز بسیار کمتر بوده و در صورت قرار گرفتن روی صفحه نمایش موبایل هیچ تاثیری روی حساسیت لمسی آن نخواهد گذاشت. اما بهترین قسمت این خبر همان قیمت محافظ چکشی است که کمتر از ۳۰ دلار می باشد.

زباله های فضایی

زباله های فضایی یکی از موضوعاتی است که امروزه برای ماموریت ها و مطالعات فضایی مشکل ساز شده است. این زباله ها نوار گردش زمین را از مخازن خالی سوخت، ابزارهای گم شده و قطعاتی از ماهواره های منهدم شده پر کرده اند. برخورد هر کدام از این قطعات با ماهواره های در حال گردش و یا فضاپیماهایی که به ماموریت اعزام می شوند فاجعه بار خواهد بود. چرا که این زباله ها با سرعتی بسیار بالا در حال گردش هستند و هر نوع برخوردی قطعا مخرب خواهد بود و جان فضانوردان را به خطر می اندازد. برای جلوگیری از این حوادث و اضافه شدن به تعداد این زباله ها، مرکز فضایی سوییس پروژه ای را با نام «پاکسازی فضا ۱» آغاز کرده است که در آن به ساخت تجهیزاتی برای جمع آوری این زباله ها پرداخته می شود. هم اکنون نا سا حرکت بیش از ۱۶ هزار قطعه از این زباله ها را زیر نظر دارد تا از برخورد فضاپیماها با آن جلوگیری کند. حتی برخورد یک قطعه ۱۰ سانتی متری با فضاپیما در آن سرعت بالا می تواند باعث منهدم شدن فضاپیما شود که علاوه بر یک فاجعه، زباله های بیشتری نیز در مدار گردش زمین پخش خواهند شد. این پروژه احتمالا حدود ۱۰ میلیون فرانک سوییس هزینه خواهد داشت اما در صورت موفقیت می تواند عصر جدیدی از فضای پاک را به ارمغان آورد.





ناپدید شدن کرگدن ها

هنوز یک سال از آخرین سرشماری حیوانات نگذشته است اما شکارچیان اکثر کرگدن های آفریقای جنوبی را کشته اند، جایی که خانه بیش از ۸۰ درصد کرگدن های جهان است. آمار نشان داده است که بیش از ۷۰۰ کرگدن از ابتدای ۲۰۱۳ تا کنون برای به دست آوردن پوست و شاخشان از بین رفته اند. جالب این است که دلیل اصلی که شکارچیان به دنبال شاخ کرگدن ها هستند یک باور خرافی و غلط است که گمان می کنند خواص دارویی و شفابخشی فراوانی دارد! یعنی بسیاری از این کرگدن ها بیهوده کشته شده اند. وقتی بدانید که در مقابل کشتار ۷۰۰ کرگدن در سال جاری، در تمام طول سال ۲۰۰۷ تنها ۱۳ کرگدن کشته شدند بهتر به عمق فاجعه امسال پی می برید. تعداد کل کرگدن های جهان به زحمت به ۲۵ هزار می رسد و کشتن این تعداد از این حیوان که در خطر انقراض است همانند نسل کشی است. به دنبال این موضوع تمامی ماموریت حفاظتی حیات وحش آفریقای جنوبی و کشورهای مجاور برای یافتن این گروه شکارچیان و جلوگیری از ادامه این رویه در حالت فعالیت هستند. جالب این است که این شکارچیان عقیده دارند شاخ کرگدن می تواند برای بسیاری امراض از رماتیسم گرفته تا مسمومیت غذایی مفید باشد، اما مطالعات نشان داده است که جنس شاخ کرگدن همانند جنس مو و ناخن است و جوشاندن آن همانقدر مفید خواهد بود که جویدن ناخن به سلامتتان کمک می کند!





مراقب این زنبور باشید



اگر با حشرات پرنده میانه خوبی ندارید بهتر است از این مهمان کشور چین دوری کنید. اخیراً زنبورهای سرخ آسیایی برای مردم چین دردسرساز شده اند. این زنبورها که طولشان به ۵ سانتی متر می رسد و می توانند با سرعت ۴۰ کیلومتر در ساعت پرواز کنند، نیش بسیار دردناک و سمی دارند که دردش را همانند کوبیدن میخ روی پا تشبیه کرده اند. حتی زنبورهای عسل نیز از آنها فراری اند چرا که زنبور سرخ آنها را به جای شام می خورند. مشکل اینجاست که گرمای هوا این زنبورها را به فضای سبز و جنگل های چین کشانده است و سم موجود در نیش آنها که روی اعصاب اثر می گذارد می تواند در تعداد بالا موجب شوک عصبی، از کار افتادن کلیه و حتی مرگ شود. بعد از اینکه ۲۸ نفر از مردم شهر «شانگزی» بر اثر نیش های این زنبورهای خشن کشته شده و صدها نفر نیز به شدت آسیب دیدند، مسئولین از مردم خواستند تا حد ممکن از جاده های احاطه شده توسط درختان عبور نکنند. البته خوشبختانه هدف اصلی این زنبورها، زنبورهای عسل هستند و تنها در صورتی که احساس خطر کنند به انسان حمله می کنند. اما بهتر است تا پراکنده شدن آنها و اتمام فصل گرما به جنگل های چین کاری نداشته باشیم!

آب در سیاره سرخ





آیا حیات در سیاره مریخ وجود دارد؟ کاوشکر «کنجکاوی» ناسا توانست در روزهای اخیر برای اولین بار در سیاره سرخ آب پیدا کند! اولین آنالیز این کاوشگر از خاک مریخ که با کندن چاله ای کوچک انجام شد نشان داد که درون خاک ۲ درصد آب وجود دارد. با این کشف جدید دانشمندان به این فکر افتاده اند که آیا زمانی در مریخ زندگی وجود داشته است؟ این بررسی نه تنها حاکی از وجود درصدی از آب درون خاک بود، بلکه مشخص شد که مقادیری از دی اکسید کربن، اکسیژن و ترکیبات گوگرد هم در آن وجود دارد. البته با وجود کشف آب، هنوز هیچ اثری از مواد آلی دیده نشده است. اما همین کشف نیز برای ناسا به معنی امکان استخراج و تولید آب از خاک سیاره بوده و چندین قدم ما را به فرستان انسان به مریخ نزدیک تر کرده است.

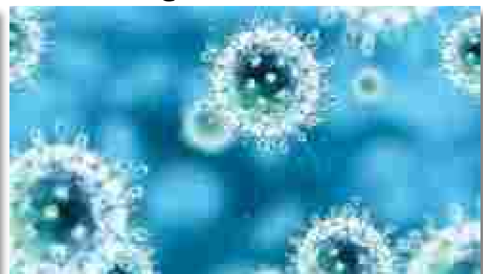
گوشت های قلابی

هفته گذشته بیش از ۲۰ هزار کیلوگرم گوشت گاو که در واقع گوشت **خوک** مخلوط با **پارافین و نمک** صنعتی بودند در شهر **یانگ در چین** کشف شد. علاوه بر کیفیت بد این محصول و خطرناک بودن آن بواسطه مواد شیمیایی که در آن استفاده شده بود تا آنها را همانند گوشت گاو نشان دهد، مشکل اصلی این است که این گوشت ها برای مناطق مسلمان نشین چین تهیه شده بودند و مشتریان بی خبر از همه جا تصور می کردند که گوشت حلال خریداری کرده اند و انتشار این خبر موجب خشم جمعیت مسلمانان چین شد. با پیگیری این موضوع شش مرکز تولید گوشت کشف و بسته شد. از آنجا که گوشت خوک بسیار ارزانتر از گوشت گاو است، برخی تولید کنندگان سعی می کنند با فروش این گوشت به جای گوشت گاو سود چند برابری حاصل کنند. البته این اولین بار نیست که چین دچار چنین مشکلی شده است. کمی قبل تر در همین سال نیز مردم از کشف گوشت هایی به ارزش ۱/۶ میلیون دلار که به عنوان گوشت بره به فروش می رسیدند و در واقع گوشت موش و روباه بودند شوکه شدند.



واکسن آنفلوانزا

یکی از بزرگترین چالش های پزشکان، مواجهه با بیماری رایج و همگانی آنفلوانزا است که هر ساله نوع جدیدی از آن شیوع پیدا کرده و میلیون ها نفر را در سراسر جهان درگیر می کند. این انواع جدید به واکسن های قبلی مقاوم بوده و پزشکان باید واکسن و داروی موثر دیگری بیابند. شاید به نظرتان بیماری هایی مانند آنفلوانزای خوکی و مرغی خطرناک تر باشند اما انواع رایج و معمولی آنفلوانزا نیز سالانه جان ۲۵۰ هزار تا ۵۰۰ هزار نفر را می گیرند. همین دلیل بود که باعث شد پزشکان به دنبال واکسنی قویتر و دائمی که به همه انواع این بیماری موثر باشد بگردند. هم اکنون تیمی از پزشکان موفق به ساخت واکسن اولیه ای شدند که «سلول های تی» نام دارد. این نمونه تنها آغاز کار است و اکنون به عنوان پایه اولیه ساخت واکسن نهایی محسوب می شود. اما هم اکنون نیز کاربردی مانند واکسن های کنونی موجود دارد. این تیم اعلام کرده اند که ساخت واکسن اصلی حدوداً ۵ سال دیگر نیاز به مطالعه و بررسی دارد اما در نهایت می تواند حداقل تا ۷۵ درصد از ارقام مرگ و میر افراد بکاهد.





پیروزی آن نیست که هر گز زمین نخوری، آن است که بعد از هر زمین خوردنی بر خیزی

● مهانما گاندی

کریم ملکی

زورگیری از مسافران



چهار زن و مرد در قالب شبکه‌ای تبهکار به کمین مسافران مسیر تهران به شهریار می‌نشستند.

بنابر این گزارش؛ اعضای شبکه‌ای که به بهانه مسافرکشی، طعمه‌هایشان را سوار می‌کردند و به زورگیری از آنان دست می‌زدند در شهریار دستگیر شدند.

به گزارش پلیس شهریار، با وقوع سرقت و زورگیری با شیوه و شگردهای مشابه در شهریار، تیمی متخصص وارد عمل شدند. این باند زورگیری که از دو مرد و دو زن تشکیل شده بود، سوار بر **پراید نوک مدادی رنگ** اقدام به سوار کردن مسافر از میدان آزادی به سمت شهریار می‌کردند. شگرد این تبهکاران این چنین بود که یکی از زنان برای جلب اطمینان و فریب طعمه، روی صندلی جلو نشسته و راننده راهمراهی می‌کرد زورگیران با رسیدن به نیمه راه با تهدید چاقو و قمه و استفاده از گاز اشک آور و بستن دست و پای مسافران اقدام به سرقت اموال گرانبهای آنان کرده و آنها را در مسیرهای فرعی اطراف شهریار رها می‌کردند و متواری می‌شدند. کارآگاهان به کمک مالباخته‌ها به چهره‌نگاری افراد این باند پرداخته و با ارسال چهره‌های فرضی تبهکاران به واحدهای گشتی، مخفیگاه اعضای این باند راشناسایی کردند. با کنترل این مخفیگاه مشخص شد اعضای باند در نیمه‌های شب پس از انجام سرقت به آنجا باز می‌گردند. بدین ترتیب پلیس در یک عملیات ضربتی موفق شد هر چهار نفر آنها را دستگیر کند. بدین ترتیب؛ بازپرس دادسرای شهریار با تقاضای انتشار عکس «یاسر و محمود» که بارها به زندان افتاده بودند برای راز گشایی از جزئیات اقدامات این باند از کسانی که در دام آنان افتاده‌اند خواست تا با **شماره ۹۲۰۶۲۲۵۶ پلیس آگاهی شهریار** یا **شعبه اول بازپرسی دادسرای شهریار** تماس بگیرند.

دایی بدبین به خواهرزاده‌ها

دایی بددل با شلیک به دو خواهرزاده‌اش آنان را به کام مرگ فرستاد.

بنابر این گزارش؛ چندی پیش هنگامی که «زیبا و زهرا» ۱۳ و ۱۷ ساله، در خانه بودند دایی آنها وارد آنجا شد و بدون هیچ گونه صحبتی هر دوی آنها را به رگبار بست و متواری شد. با فرار دایی جنایتکار، پدر و مادر و برادر خانواده که وحشت‌زده تماشاگر این صحنه بودند پلیس را در جریان قرار دادند. مأموران بلافاصله در قتلگاه دو خواهر، متوجه نیمه جان بودن «زیبا» شده و فوراً اورژانس را خبر کردند. رئیس اورژانس دشتستان در خصوص این جنایت گفت؛ دایی ۳۶ ساله مقتولان که «**امید**» نام دارد با ورود به خانه خواهرش در روستای «دهقاید» دشتستان، با کلت کمری به سمت خواهرزاده‌های خود شلیک می‌کند که یکی از آنها در دم کشته و دیگری به شدت زخمی می‌شود. وی در ادامه افزود؛ در این حادثه با مرگ زهرا، زیبای نیمه جان، به بیمارستان برازجان انتقال داده شد و اما متأسفانه او نیز پس از عمل جراحی، جان می‌سپارد. گفتنی است، قاتل که پس از ارتکاب قتل متواری شده بود با تلاش مأموران انتظامی پس از مدت کوتاهی دستگیر شد. او در بازجویی اولیه گفت؛ مدتها بود که به دو خواهرزاده‌ام سوءظن داشتم و این موضوع عذابم می‌داد، تا اینکه روز حادثه تصمیم به قتل آنها گرفتم.

نتیجه اخراج از شرکت خودروسازی

کارگر یک شرکت بزرگ خودرو وقتی اخراج شد پای در دنیای تبهکاران گذاشت.

چندی پیش جوان ۲۸ ساله‌ای که فوق دیپلم برق صنعتی دارد هنگام سرقت خودرو دستگیر شد. او پس از دستگیری گفت؛ در شرکت ایران خودروی یکی از استان‌های شمال شرقی کار می‌کردم و چون از سیستم خودروهای پژو پارس و ۴۰۵ اطلاعات دقیقی دارم پس از اخراج توطئه‌ای چیدم و به سرقت‌های سازمان یافته‌ای می‌پرداختم تا اینکه در پارکینگ فرودگاه بین‌المللی مشهد دستگیر شدم. رئیس پلیس فرودگاه خراسان رضوی در این باره گفت؛ با وقوع سرقت‌های مشابه لوازم داخل خودروهای پژو پارس و پژو ۴۰۵ تیمی از پلیس فرودگاه مشهد مأموریت یافتند که این دزد حرفه‌ای را به دام بیندازد. رئیس پلیس فرودگاه در ادامه افزود؛ مأموران با انجام گشت‌های نامحسوس موفق شدند جوان ۲۸ ساله‌ای را هنگام سرقت دستگیر کنند. او در بازجویی گفت؛ من یک کارمند و دانشجو بودم، بیکاری و اخراج از شرکت من را وادار کرد که دست به چنین کار خلافی بزنم من خودروهای مدل ۹۰ به بالا را سرقت می‌کردم چرا که همه فوت و فن‌های سرقت را از زمانی که در کارخانه کار می‌کردم یاد گرفتم به هر حال با اشتباه‌های بزرگ آینده خودم را خراب کردم و حالا باید در پشت میله‌های زندان بمانم و هیچ گاه خودم را نمی‌بخشم.



مردم روستا دو جوان عاشق را کشتند

دختر و پسر هندی که به قصد ازدواج به خاطر مخالفت خانواده‌هایشان از خانه فرار کرده بودند توسط اهالی روستای محل زندگیشان دستگیر شده و پس از ساعتها تحمل شکنجه‌های سخت در مقابل دیدگان مردم سوزانده شدند.

دو جوان هندی «نیدهی باراک ۲۰ ساله و دارمند باراک ۲۳ ساله» که از مدت‌ها قبل به هم علاقه‌مند بودند و این موضوع را به خانواده خود نیز اعلام کرده بودند ،اما چون دیدند که علیرغم این علاقه آشکار هیچ کدام از خانواده‌ها راضی به وصلت آن دو نیستند، تصمیم به فرار گرفتند و بدون اطلاع خانواده‌هایشان به حومه دهلی رفتند. پس از چند روز خانواده‌های آنها که مطمئن بودند آنها با هم هستند در یک جستجوی گسترده، مخفیگاه این دختر و پسر را پیدا کردند و آنها را به روستا آوردند. گرچه این زوج پس از لو رفتن بارها بر قصد ازدواجشان تأکید داشتند اما هر دو در برابر دیدگان روستاییان توسط **برادر و عموی دختر** جوان آنقدر شکنجه شدند تا جان باختند. پس از مرگ آن دو، خانواده دختر تنوری سوزان آماده کردند و جسد دختر را درون آن انداختند و جسد پسر را نیز پس از سوختن جسد دختر به تنور انداختند در این میان پلیس به محل حادثه رسید و پدر و عموی دختر جوان را دستگیر کرد اما برادر دختر جوان متواری شد.

پلیس هند در پایان گفت؛ متأسفانه در بعضی از روستاهای هند، مردم به خاطر تعصبات کورکورانه خانوادگی دست به چنین جنایات وحشیانه‌ای می‌زنند که به دلیل افزایش آمار این گونه قتل‌ها دادگاه عالی هند مجازات اعدام را برای عاملان قتل‌ها تعیین کرده است.

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

به یاد دستپخت عدسی که دستپخت پورثانی نازنین بود... عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.

بگو سیب... اینجا تهران است!



رفته بودم تجریش کمی میوه‌فروشی شیک و میوه‌ی شیک و پیک ببینم. صدای سنتور شنیدم. خانمی را دیدم که گوشه‌ی پیاده‌رو داشت می‌نواخت. عکسش را که انداختم، گفت: آقا نَنداز! گفتم: واسه اطلاعات هفتگیه. غریبه نیست. بعد پرسیدم: چی شد که به فکر این شغل افتادی؟ گفت: «یه روز مریض داشتیم. پول نبود. گفتم خدایا مدت‌ها واسه دل خودم زدم، امروز می‌خوام واسه تو بزنم. اومدم اینجا و زدم. یه‌هو مأمور اومد. گفتم: خدایا من از تو کمک خواستم تو مأمور می‌فرستی؟ ولی انگار اوضاع جور دیگه‌ای بود چون وقتی فهمیدن داستانم چیه، حسابی کمک کردن. خرج مریض‌مو دادن، به خودمم اجازه دادن سنتور بزنم.»
یاد داستان پیر چنگی جناب مولانا افتادم. گفتم «سیب» و رفتم.



شاید حکایت این پسرک فالفروش، حکایت کوزه‌گری باشد که خودش از کوزه‌شکسته آب می‌خورد. هر روز رهگذرها و مسافران مترو از چنین پسرک‌هایی فال حافظ می‌خرند تا خبر خوشی بخوانند و خوشحال شوند. آیا تا حالا درباره‌ی سرنوشت فالفروش‌ها از خود پرسیده‌اید؟ منظورم سرنوشت اقتصادی نیست چون جیب‌شان پر است. قیمت فال‌ها «همت عالی» است و هر کس از دویست به بالا پول می‌دهد. این نازنین پسر در آینده چه کاره خواهد شد؟ درس که نمی‌خواند. حرفه هم نمی‌داند. ساکن آلونک‌های حاشیه‌ی شهر هم که هست. فرهنگش هم التقاطی است یعنی فرهنگ خودش با فرهنگ تهران قاطی شده. تعداد چنین بچه‌هایی که از حاشیه‌های شهر به تهران می‌آیند، بسیار زیاد است. نسل آینده چگونه نسلی خواهد شد.



این عکس زیبا را **مسعود ذوالفقاری**، از قائم شهر فرستاده. از این‌جور سلمانی‌ها دیگر کم پیدا می‌شود. قدیم‌ترها کنار میدان‌ها بساط می‌کردند. یک سماور زغالی هم داشتند و به مشتری خود چای دارچینی می‌دادند. اصلاح و چای و شنیدن کمی خاطره، سرجمع می‌شد پنج ریال. حالا معلوم نیست که این استاد سلمانی که تیغ بر گلوگاه مشتری گذاشته، چند دلار می‌گیرد تا ریش و پشم و پیلی مشتری را بزند. دارچین هم که کالای لوکس است و اگر خیلی دستمان به جیب‌مان برسد، مگر حلیم به حلیم بویش را بشنویم... اما در این عکس چیزی که باید به آن توجه کرد، دیگ مسین بزرگی است که آن ته، کنار نردبام است. هیچ می‌دانید باتوجه به قیمتِ طلاواره مس، قیمت آن دیگ چند است؟ آقا بذارش تو گاوصندوق! چند وقت پیشا بود که کابل‌های برق محله‌ی ما رو ربودن! دیگ به دیگ میگه مس کیلو چنده؟ سه‌پایه میگه با «یورو» از نردبوم برو بالا!



اینجا متروی نازنین است! سه نفر روی صندلی دو نفره نشسته‌اند. دو تایشان دارند آن یکی را لِه می‌کنند و حواسشان به فیلمی است که دارند می‌بینند. این آقا هم که از جوراب و ساق پا و زانو و همه جایش تحت فشار است، دارد اس. می‌زند که «ایهاالناس جهان جای تن آسایی نیست / اگرم هست، به این مفتی و آسانی نیست!»



مترسک‌ها هم عروسی می‌کنند. شاهدش هم عکسی است که اثر عدسی **محمود خانِ جعفری کوهبنانی** است. حالا بررسی کنیم ببینیم داستان این عکس چیست؟ داماد بهش گفته برو سر مزرعه واستا تا بیام بریم محضر. و داماد آن‌قدر نیامده که عروس خانم به مترسک تبدیل شده. گمان دوم: شاید در آن حوالی مثل همه‌ی حوالی‌های دیگر، دختران دم بخت یافت می‌شوند و این مترسک عروس‌پوش، نماد این است: «گوی توفیق و کرامت در میان افکنده‌اند» پس چرا کسی نمیاد خواستگاری؟ گمان سوم: کلاغ‌ها لباس سیاه دامادی دارند. مترسکِ عروس هم که مهیاست. پس چرا هیچ کلاغی در عکس نیست؟ آیا کلاغ‌ها هم از عروسی گریزانند؟

اواخر پادشاهی خسروپرویز و آغاز کار شیرویه

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که فرستادگان پرویز پیش پیامبر(ص) رفتند تا او را با آهن ببندند و به ایران ببرند. پیامبر(ص) آنها را چند ماه نگه داشت و سرانجام خبر مرگ پرویز را داد و آنها را رها کرد. بعد به داستان شیرین و پسران پرویز پرداختم و گفتم شیرین کنیزی سیاه به بزرگ‌ترین پسر پرویز داد و از او پسری زاده شد به نام یزدگرد. پرویز به دلیل خوابی که دیده بود، خواست یزدگرد را بکشد ولی شیرین مانع شد. عیاشی‌ها و فرمان‌های نامناسبش، دشمنان بسیاری برای او تراشید. پرویز بزرگان و سرهنگان را زندانی کرد و دست یکی از آنها را به نام مردانشاه برید و او را کشت.

داستان ریدکِ خوش آواز

خسرو پرویز، خنیاگری داشت به نام «ریدک» که از خاندان‌های دهقانی معروف بود. او هنوز بسی نوجوان بود که توانست نظر پرویز را به خود جلب کند زیرا هنرهایی داشت که برای التیام هوس‌های پرویز مناسب بود. او افزون بر خنیاگری و رامشگری، دانش زیادی در زمینه‌ی خوالیگری (آشپزی) داشت. سندی در دست است که نشان می‌دهد بین پرویز و ریدک پرسش و پاسخی طولانی شده بوده که گرچه جالب است، ناچارم فقط به چند سطر ش بسنده کنم. این سند، سلیقه‌ی اشراف را در خوردن و آشامیدن و شنیدن صدای ساز و انتخاب کنیز و آسودگی‌های دیگر نشان می‌دهد. همچنین دستور پختن چند غذا در آن هست و گفته شده چه غذایی در چه فصلی بهتر است و آن را چگونه باید پخت و سرو کرد: «شاه پرسید: بهترین گوشت پرنده، کدام است؟ ریدک گفت: گوشت دُرّاج فربه و کبک در زمستان، گوشت جوجه کبوتر فربه و گوشت جوجه مرغی که با گندم و شاهدانه و روغن زیتون پخته شده باشد. شاه پرسید: بهترین اسپرد (غذای سرد) کدام است؟ ریدک گفت: گوشت بچه آهوی جوان را باریک و بلند (بیف استروگانُف) می‌بُرم و در سرکه و خردَل و آب و نمک و شوید و سیر می‌خوابانم و سه پاس (ساعت) می‌گذارم تا خوردنی شود. شاه پرسید: پس از غذا، چه میوه‌ای بخورم؟ ریدک گفت: مغز بادامی که پوست ندارد و خُرد شده و با شکر آمیخته، و نارگیل تازه که با نبات و دانه‌های انار ترش و شیرین و گلاب و سیب کرمانشاهی و خرمای تازه و هلوی ارمنستان (هسته جدا) و مغز بالنگ طبرستان درهم باشد. شاه پرسید: زیباترین و گواراترین کنیز، کدام است؟ ریدک گفت: کنیزی که دل آن را بخواهد. شاه گفت: بیشتر بگو! ریدک گفت: نه خیلی نوجوان باشد نه میان‌سال. نه فربه باشد نه لاغر. دو وجب از مرد کوتاه‌تر باشد... خسرو پرویز شادمان شد و ۱۲ هزار مثقال نقره به ریدک پاداش داد.»

این سند و پاداشی که به ریدک داده، نشان می‌دهد که خسرو پرویز چقدر به خوشگذرانی اهمیت می‌داده. ولخرجی‌ها و شب‌نشینی‌های پیاپی او، افزون بر این که خزانه را خالی می‌کرد، شاه را از اوضاع کشور دور نگه می‌داشت ضمناً مردم و بزرگان را دشمن او می‌کرد.

آخرین جنگ‌های پرویز

پرویز زنی داشت به نام مریم که دختر امپراتور روم بود. این زن برای پرویز پسری آورد به نام قباد اما او را فقط یک بار قباد صدا کردند و پس از تولد، نامش را «شیرویه» گذاشتند. پرویز از شیرویه خوشش نمی‌آمد زیرا منجمان به او گفته بودند این پسر برای شاهنشاه خطری در آستین دارد. هر بار که پرویز خواست شیرویه را بکشد، اتفاقی افتاد و کارِ کشتن شیرویه به بعد واگذار شد تا این که پرویز به سرنوشت تن داد و شیرویه را به حال خود واگذاشت. روزی شیرویه پیش استادش «کلیله دمنه» می‌خواند. هنگام رسیدن به باب «شیر و گاو»، پنجه‌ی گرگ و شاخ آهو به دست گرفت و آن دو را به هم کوفت. استاد این کار را به فال بد گرفت و موضوع را به شاهنشاه گزارش داد. خسرو پرویز فرمود شیرویه را در یکی از کاخ‌ها زندانی کردند و ندیمه‌هایی بر او گماشت.

به گفته‌ی مورخان اسلامی، چون ۳۸ سال از شاهنشاهی پرویز گذشت، شبی با شیرین نشسته بود. فریادی شنید که می‌گفتند: «درود بر شاهنشاه ماقباد!» پرویز گفت: «من این ملعون را فقط یک بار «قباد» نامیدم و کسی نمی‌دانست نامش قباد است. چه شد که نامی فراموش شده سر زبان‌ها افتاد؟» سپس گریخت و خود را در باغ پنهان کرد. سپیده‌دم، سربازان شیرویه او را یافتند و دستگیرش کردند.»

مورخان معاصر حوادث قبل از مرگ پرویز را چنین نوشته‌اند: «هراکلیوس، امپراتور روم در سال ۶۲۲ با خزرها متحد شد و از ارس گذشت و به ارمنستان تاخت. پرویز با چهل هزار جنگجو به آذربایجان رفت و در جنوب دریاچه‌ی ارومیه اردو زد آنگاه به «شاهین» که سردارش بود، فرمود برود و جلو پیشروی هراکلیوس را بگیرد. امپراتور رومیان مسیر را دور زد و به سوی آذربایجان تاخت. جلودارهای او که از سربازان عرب بودند، آذربایجان را غارت کردند و پرویز از برابر آنها گریخت. در سال ۶۲۳ میلادی هراکلیوس شهر «شیز» را که در آذربایجان بود، تسخیر کرد. این شهر برای زرتشتیان، مقدس‌ترین شهر بود و بزرگ‌ترین آتشکده‌ی ایران (آذرگشنسب) در آنجا بود. هراکلیوس این آتشکده و شهر شیز را ویران کرد تا حمله‌ی پرویز به بیت‌المقدس را تلافی کرده باشد. پرویز آن شهر و عبادتگاه‌هایش را ویران کرده بود.

در سال ۶۲۴ هراکلیوس توانست «شاهین» را به سختی شکست بدهد و در امتداد ارس حرکت کند. در آنجا سرداری به نام «شهروراز» و زنان و مردان ایرانی مقابل هراکلیوس صف بستند و کشته‌ی زیادی دادند. شهروراز نیز اسیر شد ولی مردم محلی او را نجات دادند. در آغاز سال ۶۲۵ میلادی شهروراز سپاهی فراهم کرد و کنار فرات به هراکلیوس تاخت و او را عقب راند سپس تمام پل‌ها را خراب کرد تا راه بازگشت هراکلیوس را ببندند. هراکلیوس آن‌قدر کنار فرات گشت تا گدار پیدا کرد و به آن سوی آب رفت. شهروراز بار دیگر به او تاخت. هراکلیوس تقاضای جنگ تن‌به‌تن پهلوانی کرد. یکی از پهلوانان به جنگ او آمد ولی هراکلیوس جنگ پهلوانی را به جنگ خصمانه تبدیل کرد و از آستینش دشنه کشید و پهلوان ایرانی را با ناجوانمردی کشت آنگاه فرمان داد هرچه تیر دارند، به سوی ایرانیان پرتاب کنند. چون شب شد، شهروارز که ادامه‌ی جنگ را بیهوده می‌دانست، عقب نشست.

خسرو پرویز به تلافی پیروزی‌های هراکلیوس دستور داد به تمام کلیساهایی که در ایران بودند، بتازند و آنها را غارت کنند سپس دو لشکر آماده کرد و یکی را به شاهین و دیگری را به شهروارز سپرد تا بروند و کنستانتین (قسطنطنیه) را تسخیر کنند. در سال ۶۲۶ شاهین از برادر هراکلیوس شکست خورد. به او خبر دادند که پرویز از این شکست خشمگین است. شاهین از خشم پرویز چنان ترسید که ناگهان بیمار شد و افتاد و مُرد. جسد مومیایی شاهین را پیش پرویز بردند. پرویز به جای این که به پاس خدمات او، به جنازه‌اش احترام بگذارد، بدترین بی‌احترامی‌ها را کرد. سرداران و سربازانش از رفتار شاهنشاه روی درهم کشیدند و خاموش ماندند تا وقتش برسد.

هنگامی که سپاهیان شاهین شکست خوردند، اتفاقی افتاد که می‌توانست به سود ایران باشد و نشد: قبیله‌های «آوار»، «اسلاو»، «بلغار» و «گپید» که با ایران متحد بودند، به «تراکیه» یورش آوردند و اطراف پایتخت روم را غارت کردند و از خشکی و دریا به قسطنطنیه تاختند. ناوگان نیرومند و مجهز دریایی روم به کشتی‌های آنها حمله کردند و همه را نابود و برخی را فراری دادند. ایرانی‌ها که آن سوی آب بودند، به دلیل نداشتن ناوگان دریایی نتوانستند به قبایل متحد خود کمک کنند، ناچار قسطنطنیه تسخیر نشد و جنگجویان مهاجم شکست خوردند و گریختند.

وقتی که «هراکلیوس» مطمئن شد که پایتختش نفوذناپذیر است، تصمیم گرفت به تیسفون نزدیک شود و پرویز را دستگیر کند و گردن بزند. پرویز یکی از سرداران دلیرش را به نام «رازداتس» به جنگ هراکلیوس فرستاد. او در ۱۲ سپتامبر ۶۲۷ میلادی به رومیان رسید و خودش و سربازانش با دلیری بسیار

جنگیدند. اما در جریان این جنگ رازداتس کشته و روحیه سربازان ایرانی ضعیف شد و رومیان بر سپاه ایران غلبه یافتند.

پرویز با شنیدن این خبر، شهروارز را فرا خواند و دفاع دستگرد را به او سپرد و خودش با سپاهی بی‌شمار و مقدار زیادی فیل به مقابله‌ی دشمن رفت. سر راهش دو رود خروشان بود به نام‌های «براز رود» و «تورنا». او فکر می‌کرد سربازان شکست خورده‌ی رازداتس، هنگام عقب‌نشینی، پل‌ها را خراب کرده‌اند تا دشمن نتواند به این سوی رود بیاید ولی خبر نداشت که آنها چنین فرصتی نداشتند و پل سالم است بنابراین رومیان از آب گذشته بودند و داشتند می‌آمدند. خسرو پرویز خود را باخت و گنج‌ها و زنان و فرزندانش را برداشت و به «سلوکیه» گریخت.

هراکلیوس در ژانویه‌ی ۶۲۸ میلادی به آسانی شهر دستگرد را تسخیر و غارت و ویران کرد ولی از تسخیر تیسفون چشم پوشید زیرا خبر رسید که ایرانی‌ها پل‌ها را خراب کرده‌اند و رومی‌ها تا وسط بهار نخواهند توانست از رودها بگذرند و به روم برگردند. هراکلیوس که غنائم خوبی به دست آورده بود، ضمناً لطمه‌ی بزرگی به ایران و به اعتبار پرویز زده بود، فکر کرد بهتر است جنگ را تمام کند بنابراین به پرویز پیشنهاد صلح داد. پرویز نپذیرفت. هراکلیوس نیز به شهر «شیز» رفت و تصمیم گرفت تا گرم شدن هوا همان جا بماند. «شیز» در ارومیه بود و برای زرتشتیان بسیار مقدس بود که هراکلیوس آن را قبلاً ویران و غارت کرده بود.

پرویز چه شد؟

تاریخ بسی شگفت‌انگیز است. گاه می‌بینیم حوادثی معمولی پس از سال‌ها چه اهمیتی می‌یابند و سرنوشت شاه یا کشور و حتی ملتی را عوض می‌کنند. «نجف دریابندری» در کتاب زیبا و سراسر طنز و تاریخی «چنین کنند بزرگان»، چنین تعبیری دارد: «اگر دماغ کلئوپاترا کمی درازتر بود، تاریخ روم و مصر و ایران تغییر می‌یافت. دماغ چیز کوچکی است اما می‌تواند تغییرات بزرگی در تاریخ ایجاد کند...» سرنوشت ساسانیان و خسرو پرویز نیز چنین است: او دو زن رومی داشت. یکی شیرین و دیگری مریم که دختر امپراتور روم بود. شیرین باعث شد نوه‌ی پرویز که نامش یزدگرد بود، زنده بماند و او بود که ساسانیان را کاملاً به باد داد. مریم نیز برای پرویز پسری آورد به نام کواذ (قباد) که شیرویه خوانده می‌شد. این شیرویه‌ی دورگه، درست زمانی که روم به ایران تاخته بود، پدر خود، یعنی پرویز را کشت و با روم پیمان‌نامه بست و بر تخت نشست. باری... خسرو پرویز با کارهایی که کرده بود، بین بزرگان و مردم بی‌ارج شده بود. همه دوست داشتند شاهنشاهی دلیر و کاردان و پرظرفیت داشته باشند طوری که هوس‌ها و حاشیه‌های زندگی و حسادت‌ها و... بر او اثر نگذارد و پیوسته از روی عدل و سیاست عمل کند ولی پرویز چنین نبود. او یکی از «فرافکن»‌های حرفه‌ای بود و تقصیر همه‌ی اشتباهاتش را گردن دیگران می‌انداخت. تا آن روز بسیاری از بزرگان و سرداران را به جرم اشتباهات خودش گردن زده بود. حالا نوبت شهروارز بود و می‌گفت: «او بود که مارا به این روز انداخت. بیاوریدش تا گردنش را بزنم.» والبته چون نمی‌توانست شهروارز را اسیر کند، یکی از سرداران زیردست او را مأمور کشتنش کرد ولی شهروارز جاسوسانی داشت و از این موضوع باخبر شد.

خسرو با زنان و برخی از فرزندانش در سلوکیه بود و اصرار داشت با روم بجنگد و تقاضای صلح را که به سود ایران بود، نپذیرد. بزرگان از این وضع به ستوه آمده بودند و منتظر فرصتی بودند. کمی بعد خسرو پرویز شکم‌روش (اسهال) گرفت. خوب است بگوییم که پزشکان ایرانی پس از اسلام که با کتاب‌های پزشکی قدیم روم و یونان آشنا بودند، به اسهال می‌گفتند «ذوسَنطاریا» همین کلمه در متون پزشکی اروپا به «دیسانتری» تغییر یافت و امروز حتی برخی از مردم خودمان از کلمه‌ی «دیسانتری» استفاده می‌کنند. گمان کنم این اولین بار است که ریشه‌ی این کلمه بررسی می‌شود.



پرویز که به ذوسَنطاریای شدید دچار شده بود، فرمود او را همراه شیرین و دو تن از پسرانش، «مردانشاه» و «شهریار» به تیسفون برگردانند تا جانشین خود را تعیین کند. او پسران زیادی داشت. بزرگ‌ترین پسرش از همسری ایرانی بود به نام شهریار یا به قول رومی‌ها سالاریوس. پرویز دوست نداشت او را جانشین کند. از همسر دومش مریم که دختر امپراتور روم بود، پسری به نام قباد (شیرویه) و دختری به نام «پوراندخت» داشت. او نمی‌خواست شیرویه نیز جانشین شود. از شیرین، همسر رومی یا به قولی «آسوری» خود چند فرزند داشت که مردانشاه را از میان آنان برای جانشینی برگزید زیرا بسی دلباخته‌ی شیرین بود. مردانشاه به دلیل کیش مادرش، به عیسویان گرایش داشت و موبدان زرتشتی با او مخالف بودند. مسیحیان ایران نیز از پرویز کینه داشتند زیرا یهودیان را بر آنان مسلط کرده بود، از سویی بیت‌المقدس را ویران و صلیب مقدس را ربوده بود.

باری... خسرو پرویز خواست مردانشاه را جانشین کند ولی قباد (شیرویه) که از مردانشاه بزرگ‌تر بود، جانشینی را حق خود می‌دانست. قباد (شیرویه) به هر سو که نگاه می‌کرد، همه چیز را به سود خود می‌دید. بزرگان و مردم از پرویز بیزار بودند بنابراین از کسی هم که او برای جانشینی تعیین می‌کرد، بیزار بودند. سرداران طرفدار شیرویه بودند، امپراتور روم نیز بی‌گمان از او حمایت می‌کرد زیرا مادرش دختر امپراتور روم بود. این برتری‌ها «آذر گُشنَسپ اَسپاذ»، فرمانده‌ی کل قوای ایران را واداشت با شیرویه بیعت کند. آذرگشنسپ دلیل دیگری هم برای این بیعت داشت: با شیرویه برادر رضاعی (شیری) بود و او را چون برادر خودش دوست داشت.

سپهسالار اسپاد با هراکلیوس گفت‌وگو کرد و پیمان صلح بست و حمایت او را گرفت. دو تن از بزرگان ایرانی که برای خود قدرتی بودند، به شیرویه پیوستند. یکی شان «شمطا» نام داشت که مسیحیِ نسطوری بود و عیسویان ایران قبولش داشتند. دیگری «نیوهرمزد» بود. پسر همان مرد دانشاهی که پرویز دست راستش را قطع کرد سپس او را کشت. و او بسی بیگناه بود. «زادان فرخ»، نیز که سرکرده‌ی نگهبانان کاخ بود، از مدتی پیش به زیردستانش گفته بود از پرویز فرمان نبرند و هر دستوری داد، بگویند باید از زادان فرخ فرمان بگیرند. پرویز می‌دانست که این توطئه زیر سر زادان فرخ است ولی بیم داشت اگر او را گردن بزند، برادرش، «رستم» که ده هزار سرباز داشت، شورش کند.

در آن اوضاع، نیوهرمزد «دژ فراموشی» را باز کرد و چند هزار زندانی سیاسی را که مدت‌ها بود آنجا بودند، آزاد کرد. شیرویه نیز از کاخی که در آن زندانی بود، رها شد و زمزمه‌های تاجگذاری او سر زبان‌ها افتاد. آخرین شبی که پرویز و شیرین در کاخ تیسفون خفته بودند، نگهبانان کاخ به فرمان زادن فرخ، یکی یکی و چند چند گریختند و پراکنده شدند. سپیده‌دم ندمیده بود که از هر سوی کاخ این بانگ بلند شد: «پیروز و خجسته باد شاهنشاه ما کُواذ!» پرویز هراسان شد و از کاخ به باغ گریخت و پنهان شد. اسناد ایرانی می‌گویند او در «روزماه» که نام دوازدهمین ماه ایرانی است، از پادشاهی به زیر آمد. این تاریخ برابر است با ۲۹ فوریه ۶۲۸ میلادی. در نامه‌ای که از هراکلیوس به دست آمده، پرویز را در ۲۴ فوریه خلع کردند و در ۲۸ فوریه کشتند. «نولدکه» موضوع را بررسی کرده و نتیجه گرفته که خسرو پرویز در ۲۵ فوریه از تخت افتاد و در سی و هشتین سال سلطنتش، (۲۹ فوریه ۶۲۸ میلادی) کشته شد.

پس از این که پرویز را دستگیر کردند، او را به «کذگ هندوک» (خانه‌ی هندو) زندانی کردند. آنجا انبار گنجینه‌های پرویز بود. هنگامی که داشتند پرویز را می‌بردند، کفاشی او را دید و با کفش بر سر شاهنشاه کوفت و گفت: «ای گجستک!» (ملعون). سربازان از این رفتار خشمگین شدند و گردن کفشگر را زدند. بامداد آن روز «شمطای عیسوی» شیرویه را تشویق کرد که برادرانش را بکشد. شیرویه فرمان داد دست و پای برادرانش را ببُرّند. چون فرمانش اجرا شد، پشیمان شد و گفت گردن‌شان را نیز بزنند و خیال خود را آسوده کرد. آنگاه فرمود پدرش را به دادگاه بیاورند و محاکمه کنند... پایان کار خسرو پرویز را هفته‌ی بعد بخوانید.

ادامه دارد

اگر بخواهی بر عالم فرمانروا باشی باید عقل بر تو حاکم باشد

● سنه‌کا

این پلکِ به هم نبسته‌اش بردارید!

مصطفی گلیاری

این آخرین قسمت قصه آه راحله است. آخرهای قصه تلخ بود که تلخیش را گرفتم. اگر باز هم سوزناک است، به این حساب بگذارید که ماهیت آه، سوزناکی آن است.

هفته قبل داستان راحله را تا آنجا گفتم که او ـ که عاشق امیر بود ـ در غم ازدواج او با خواهرش (که عشقش را دزدیده بود) خون می‌خورد تا اینکه ناگهان پس از مدتها انزوا کسی درب اتاقش را زد که باور کردنی نبود...

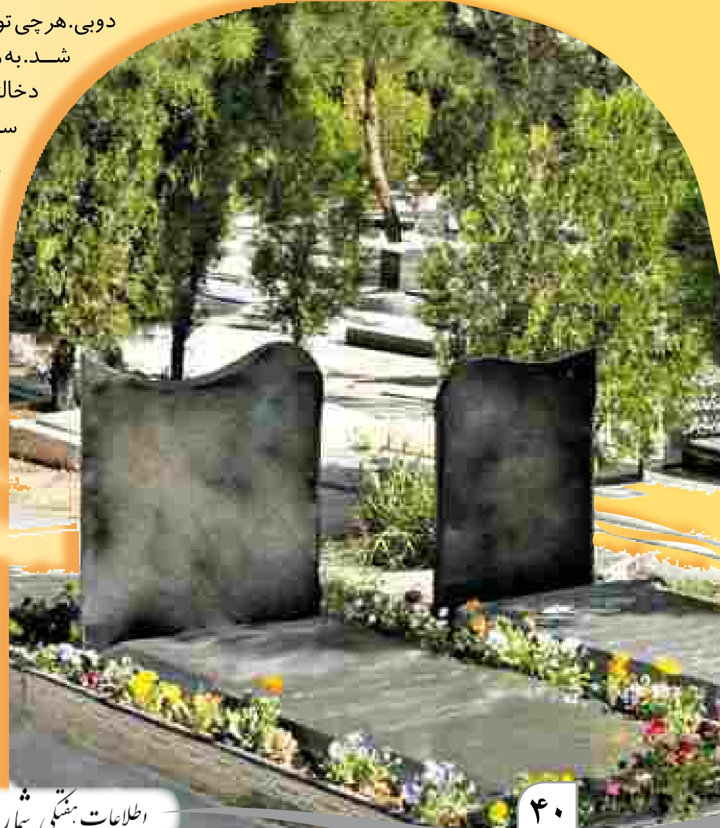
دستگیره‌ی در حرکت کرد... مردی داخل شد! خدایا به من ترحم کن! این امیر بود که به اتاقم آمده بود! از جا پریدم. بدون این که حواسم باشه، فصیح و بی‌لکنت و روون گفتم: «برگرد! حق نداری وارد این اتاق بشی! چرا أسما رو زودتر نمی‌بری دوبی و راحتم نمیذارین؟» امیر گفت: «خدای من! تو که لکنت نداری! صدات چقدر قشنگه!» و خیلی عجولانه توضیح داد: «وقتی که با من قطع رابطه کردی و منو توی بِلَک‌لیست (لیست سیاه) گذاشتی، ناچار شدم دست بهِ دامن أسما بشم تا تو رو با من آشتی بده اما أسما می گفت تو دنبال یکی از عشق‌های قدیمیت رفتی و منو فراموش کردی.» از حرفاش فهمیدم بد گویی‌های أسما منو تو چشم امیر گاو سیاه کرده و خودش که آهوی کوهی بود، خیلی آسون دل امیر و برده. با لکنت و بغض و خشم بهش گفتم بره بیرون و دیگه هم واسه من قصه نبافه.

وقتی رفت، از بس گریه کردم، سردردم شد کوهی از خارهای صخره‌ای و کاسه‌ی سرم رو تبدار و داغون کرد. داروی خواب قوی خوردم و خوابیدم. صبح روز بعد با صدای فریاد أسما بیدار شدم. بالای سرم واستاده بود و چشمای زیبای عربیش پر از زبانه‌های آتیش بود: «کارت به جایی کشیده که جسارت می کنی از من پیش شوهرم بد میگی؟» مو به موی ماجرایی رو که پیش اومده بود، براش توضیح دادم. چنگ زد موهامو کشید: «کِرم از خود درخته! ببین چکار کردی که مرد نجیبی مثل امیر رو وادار کردی بیاد تو اتاقت.» یه‌هو در باز شد و امیر و خواهر بزرگم و مادرم اومدن تو. مادرم داد کشید: «تو که لالمونی گرفته بودی! باز چی شده و چی گفتی که این أسمای مظلوم رو این جور چزوندی؟» امیر بازوی أسما رو گرفت و خواست ببردش بیرون. أسما جیغ کشید که تو هم باهاش همدستی. امیر قاطی کرد و گفت: «تو دروغگویی! تو عمداً از راحله بد گفتی و منو فریب دادی. حالا که دو ماهه باهات زندگی می کنم، فهمیدم چقدر پلیدی. طلاقت میدم و از راحله خواستگاری می کنم.» من جوش آوردم و با بدبختی و لکنت گفتم: «حرف مفت میزنی. محاله باهات حرف بزنم چه برسه به این که زنت بشم.» أسما به صورتم سیلی زد که خیلی گستاخی! حالا کی خواسته تو رو بگیره!

کار بالا گرفت. چند روز بعد امیر قهر کرد و رفت دوبی. هرچی تو اهواز کاسه کوزه بود، سر من شکسته شد. به هر کی و هر چی قسم خوردم که هیچ دخالتی نداشتم، کسی باور نکرد. شدم سگِ کتک‌خورده‌ای که هیچ جایگاه و پناهگاهی نداشت. مدتی که گذشت، اوضاع آروم‌تر شد و دیگه زیاد سخت نمی گرفتن حتی گوشی‌مو پس دادن ولی هنوز رانده‌تر از شیطان رجیم بودم. عالَم و آدم معتقد بودن از حسودیِ سیاهی که صورتم رو زشت کرده، بین أسمای مظلوم و امیر زودباور رو به هم زده بودم. جالبه که خود أسما هم همین فکرو می کرد. هر کی از کنارم رد می‌شد، تازیانه‌ی زبون‌شو نثار زخم قلبم می کرد. دیگه طاقتم طاق شده بود. یه روز تصمیم گرفتم برم کافی‌نت و با امیر حرف بزنم. بعد از ماه‌ها وارد «آیدی» خودم شدم. چراغ امیر خاموش بود. براش ایمیل زدم و توضیح دادم ای آقای خوب! با حرکتی که کردی، غیر از این که أسما و خونواده‌مو خیلی ناراحت کردی، همه رو به من بدبین کردی چون فکر می کنن من مقصرم که تو با أسما قهری. و کلی هم از این که أسما خیلی دوسش داره و از غصه داره هلاک میشه، حرف زدم و ایمیل رو فرستادم. بعدش با بی‌حوصلگی، نامه‌هایی رو که برام اومده بود، نگاه کردم و بدون این که اونا رو بخونم، فقط ورق می‌زدم. انگار داشتم وقت کشی می کردم و دلم نمیومد از اینترنت خارج شم. دست بردم کلیک کنم و از اینترنت بیام بیرون که پنجره‌ی امیر باز شد. قلبم اومد تو حلقم و ریخت روی کیبورد. دستم لرزید. صورتم گداخته شد. نفسم به شماره افتاد. برام نوشت: «هَل أنتی یا آمالی المَفقودَه؟ این تویی‌ ای آرزوهای گمشده‌ام؟» بی‌اختیار براش نوشتم: «نیومدم باهات حرف بزنم. فقط اومدم خبرت کنم که با این کارت منو تو دردسر انداختی. ازت خواهش می کنم بیای دنبال أسما و با خودت ببریش.» نوشت: «من از أسما بیزاری جُستم و دیگه دوسش ندارم. به من دروغ گفته. ضمناً بداخلاق و اهل افاده و قهره. من با تو بسیار آرامش دارم. أسما رو طلاق میدم و با تو ازدواج می کنم.» نوشتم: «خجالت نمی کشی که شوهر خواهر منی و از این حرفا میزنی؟ قسم می‌خورم اگه یه بار دیگه با من حرف بزنی، خودم رو می کشم.» بعد از اینترنت خارج شدم و بدون این که با صاحب کافی‌نت حساب کنم، دویدم بیرون. گوله گوله اشک می‌ریختم. تو ذهنم هزار جور فکر رژه می‌رفت. اون‌قدر توی خودم بودم که جلو پامو ندیدم و خوردم زمین. زانوی راستم بدجوری درد گرفت. چند نفر جمع شدن. جوونی گفت: «من راننده‌ی آژانسم. ماشینم همین‌جاس. بیا ببرمت درمونگاه.» خانوم‌ها کمک کردن و سوار شدم. اونا فکر می کردن اشکم مال درد زانومه!

آسیب زیادی ندیده بودم. اون آقا همه‌ی کارهای درمونگاه رو انجام داد و منو رسوند خونه. اسمش داود بود. فارس بود. دو سال و هشت ماه حالا بگو سه سال از من کوچیک‌تر بود. دیپلم انسانی داشت. از سربازی معاف بود و واسه خودش خونه زندگی کوچیکی جفت و جور کرده بود. وقتی داشتیم به خونه نزدیک می‌شدیم، گفتم: «این اطلاعات رو چرا به من میدین؟» نگاهش رو از آینه دزدید و گفت: «هیچی... همین‌جوری. ببخش اگه ناراحتت کردم.» گفتم: «ناراحت نشدم.»

سه روز بعد خواهر بزرگم بهم گفت: «یه تکونی به خودت بده و دستی به سر و روت بکش! مهمون



آگاهی تنها راه رسیدن به آزادی ست

● حکیم اردبزرگ

داریم. معلوم نیست کدوم بخت برگشته‌ای داره میاد خواستگاریت.» یه لحظه خواستم جیغ بکشم که آخه این چه طرز حرف زدنه ولی جلو خودمو گرفتم و به خودم تلقین کردم که نباید از کوره در برم. شاید این خواستگار، ناجی من باشه. پاشدم و با اعصاب آروم، خودمو آماده کردم. خوشبختانه أسما خونه نبود و زخم زبون کمتری خوردم. مادرم چادر ابریشمی سفیدی سرم کرد و سینی چایی رو دستم داد. وقتی وارد پذیرایی شدم، نزدیک بود سینی از دستم بیفته. خواستگار من، همون داودی بود که منو برده بود درمونگاه. با خواهر و خاله‌ش اومده بود. پدر و مادرش توی جنگ شهید شده بودن. یه خواهر داشت که ازدواج کرده بود، خودشم خونه زندگی مستقل داشت. درآمدشم خوب بود. یه آژانس داشت و به پول اون روز (۱۳۸۰) ماهی چهارصد تومن درآمد داشت. ادب و قیافه‌شم خوب بود. مشکل اساسی، سنش بود که اصلاً دوست نداشتم. من همیشه تو رؤیاهام، با مردی ازدواج می کردم که پونزده سال از من مسن‌تر بود حالا چطور می تونستم با جوونی ازدواج کنم که سه سال از من کوچیک‌تره. چایی رو که تعارف کردم، کمی نشستم و یه هو گفتم: «آقا داود جوون خوبیه. حس کمک کردن داره و مسؤولیت پذیره. اما من سه سال بزرگ‌ترم.» بعد از اتاق رفتم بیرون. خواهرم اومد و تشر زد که این چه رفتار زشتی بود که از خودت نشون دادی؟ چرا حالا که بعد عمری برات خواستگار اومده، لگدپرونی می کنی؟ مگه ما گناه کردیم که باید تو رو تا آخر عمرت تحمل کنیم؟»
حرصم رو قورت دادم و جوابشو ندادم.

فرداش خونواده‌ی داود تلفن کردن که «راحله خانم رو پسندیدیم و اگه اجازه بدین، واسه حرفای اصلی‌تر بیایم خدمت‌تون.» باور کنین از شنیدن این خبر اون‌قدر خوشحال شدم که أسما رو بغل گرفتم و حالا نبوس کی ببوس. أسما اخم کرد و گفت: «بیچاره این‌قدر هیجان‌زده نشو! حالا مگه طرف کیه؟ یه راننده آژانسه که دهنش بوی شیر میده!» بهش گفتم: «اینش برام مهم نیست. این مهمه که با این که ازش بزرگ‌ترم، زیبا هم نیستم، خواستگارم شده. ضمناً فکر نکن بهشون جواب مثبت میدم.» همین حرفم آشوب به پا کرد. خواهر و مادر و برادر بزرگم منو زیر توفان فریادهاشون گرفتن که اگه شانس بیاری و اینا خواستگاری رو به هم نزنن، یا باید قبول کنی، یا قتلت واجب میشه! نمی‌خواستم تسلیم شم ولی داود اون‌قدر اس.ام.اس زد که تسلیم شدم. درست روزی که خواستم به خونوادم بگم به این ازدواج راضی هستم، خبری رسید: امیر وکیل گرفته و تقاضای طلاق داده بود. این خبر دو تا آشوب به پا کرد: یکی تو خونه که خواه‌ناخواه سر من خالی شد، یکی هم آشوبی بود که تو دلم ایجاد شد چون امیر برام پیغام گذاشته بود که «دارم أسما رو طلاق میدم. خواهش می کنم رضایت بده بیام تورو با خودم ببرم. تو بودی که از اولش توی سرنوشت من بودی. کاری نکن سرنوشتم رو از دست بدم.» من هرگز نمی‌خواستم توی زندگی خواهرم دخالت کنم یا نقشی داشته باشم. درسته که زیر لایه‌های زخمی قلبم اسم امیر می درخشید ولی فرهنگ من ایجاب می کرد احساسم رو خورد کنم. ضمناً حالا که واسه أسما تقاضای طلاق اومده بود، درست نبود واسه ازدواج با خواستگارم با خونوادم حرف بزنم و بگم راضی هستم. دلِ أسما بدجوری درد اومده بود و نمی‌خواستم با موضوع ازدواج خودم حالش رو بدتر کنم. از طرفی داود اصرار می کرد. بهش گفتم باید مدتی صبر کنه. توضیح هم ندادم چرا. گفت: «چشم! هر چی تو بخوای!»

پسر خوب و ساده‌دلی بود. از امیر هم بهتر بود ولی نمی‌تونستم خاطره‌ی امیر رو از دلم پاک کنم. یه روز که خونه‌مون داد و قال و بحث بود و می‌شنیدم که دارن میگن همه‌ش تقصیر این دختر نصفه زبونه، گوشی دستم بود و داشتم به داود اس. می‌زدم که اوضاع خونه یه خورده خرابه و همه فکر می کنن تقصیر منه. جوابی که داد، منو شوکه کرد: «خبر دارم که چون عاشق شوهر خواهرت بودی، بین‌شون اختلاف افتاده و حالا می خوان از هم جدا بشن. البته من خودمم حدس می‌زدم دلت باید جایی باشه ولی از بس دوستِ دارم، برام مهم نیست یکی دیگه رو دوست داشته باشی چون معتقدم اون‌قدر بهت محبت می کنم که یه روز امیر رو فراموش می کنی و عاشقم میشی.» گوشی رو با تموم قدرتم به دیوار کوفتم. گچ و رنگ دیوار کنده شد و گوشی تیکه‌تیکه و پخش و پلا شد. محکم بلند شدم و گام کوبان رفتم تو هال. أسما و مادرم و خواهرام و برادرام بحث می کردن. پدرم هیچ‌وقت تو بحثا شرکت نمی کرد. نتیجه رو بهش می گفتن که یا تأیید می کرد یا وِتو! اتاقش طبقه‌ی هم کف بود. یه گوشه‌ی دنج که معمولاً سر و صداها رو نمی‌شنید. رفتم تو. بالا سر أسما واستادم و داد کشیدم و چیزهایی گفتم ولی صداهایی که از حلقم خارج می‌شد، بانگی نامفهوم بود که به نظر اونا مثل ماغ کشیدن جاموس (گاومیش) بود. راست هم می گفتن. ماغ می کشیدم و گریه می کردم و هَناسه (آهِ عمیق) می کشیدم. خودم می‌فهمیدم چی میگم ولی به جای کلمه، آواهای عجیب و غریب از حلقم خارج می‌شد. أسما به خنده افتاد و مسخره‌م کرد: «چیه؟ داودم تو رو نخواست؟» حس کردم دارم خفه میشم. به معنی واقعی زبون‌بسته شده بودم. به اتاق خودم دویدم و زار زدم.

یکی دو روز بعد أسما اومد اتاقم. لبخندهای عصبی می‌زد. بهترین لباسشو پوشیده بود. چشماش پر از کینه بود. روی صندلی نشست و گفت: «با داداش و مامان و خواهر خانوم میریم دادگاه واسه طلاق. ضمناً به داود بگو این‌قدر به گوشی من زنگ نزنه. گناه کردیم که صدامون قشنگه! می گفت به عروس خانم بگو ناز نکنه و گوشی‌شو روشن کنه. ایشالا اگه خدا بخواد، بعد طلاق من عروسی کنین تا بخت جفت‌تون باز شه.» جوابشو ندادم. مدتی بود زبونم بند اومده بود. دق می کردم وقتی می‌دیدم نمی‌تونم جوابشو بدم.

جریان طلاق أسما و امیر زود تموم شد. أسما بدخلق و زودرنج‌تر شده بود. برادرم واسه اون و خواهر بزرگم بلیت هواپیما خرید و فرستادشون مشهد. خونه یه خورده آروم شد. مادرم اومد اتاقم و گفت: «جواب این پسره رو چی بدیم؟ چرا به بخت خودت لگد میزنی؟ بابات گفته اگه قبول نکنی، دیگه به هیچ خواستگاری اجازه نمیده واسه تو بیاد تو این خونه. می‌ترسم همون بلایی سرت بیاد که سر خواهر بزرگت اومد.» گفتم مهم نیست. من نمی‌خوام ازدواج کنم. گفت: «این حرف آخرته؟ برم به بابات بگم؟»

و قرار شد منم مثل خواهر بزرگم تارک دنیا بشم و قید ازدواج رو بزنم. حالا از اون روزها مدت‌ها گذشته. أسما امیر رو فراموش کرده و مثل روزگار دختریش، شاد و سرحاله. منم آزادی بیشتری بهم دادن و سرم با شعر گفتن و نقاشی و خیاطی و اینترنت گرمه. این نامه رو نوشتم که قبل از این که أسما درباره‌ی من حرفی بزنه، خودم همه چی رو گفته باشم.»

***

نامه‌ی مفصل راحله را خواندم و جواب کوتاهی به او دادم ضمناً نوشتم: «ماجراهای زندگی شما برای نوشتن قصه‌ای جذاب مناسب است. اگر اجازه بدهید، از آن قصه‌ای ببافم.» چند دقیقه بعد زنگ زد و با لحنی که لکنتش زیاد نبود، گفت: «تا وقتی که زنده هستم، نباید اسرار منو به کسی بگین.» گفتم: «پس قصه‌ی شما هرگز نوشته نمیشه.» با خنده و لکنتی کمتر گفت: «کی می‌دونه چی پیش میاد؟ شاید همین حالا یه هواپیما سقوط کرد روی سرم و له شدم. اون‌وقت شما می‌تونی قصه‌ی منو بنویسی.»

مثل همه‌ی هنرمندها، حرف‌هایش با چاشنی طنز و نیش و کنایه آمیخته بود. می‌خندید و می‌خنداند و زوخ (غصه‌ی غلیظ و سنگین) می‌خورد.

فردای روزی که راحله برایم ایمیل زده بود، اتفاقی افتاد و نزدیک به یک سال نبودم. نه در مجله نه در خانه نه هیچ جا. به دلیل چند شوک هولناکِ مغزی، حافظه‌ام را از دست داده بودم و نمی‌دانستم کیستم. در تبریز بودم که بخشی از حافظه‌ام را به دست آوردم. سراغ فایل‌های کامپیوترم رفتم تا خودم را بیشتر بشناسم. با دیدن فایلی به نام «عین‌المطر» و خواندن آن، یاد راحله و أسما افتادم. آیدی آنها در «یاهومسنجرم» بود. پنجره‌ی راحله را باز کردم و کمی از روزگار خودم نوشتم. از روزگار او هم پرسیدم. تلفنم را هم برایش نوشتم. زنگ زد. خوشحال بود. تعریف کرد که خودش و أسما دانشجوی ادبیات دانشگاه آزاد اهواز هستند. یکی از استادها دلباخته‌ی أسما شده و قرار است با هم ازدواج کنند. حال أسما از این موضوع آن‌قدر خوب شده که با پدرش حرف زده و او را راضی کرده دستور خود را پس بگیرد و اجازه بدهد راحله ازدواج کند. به راحله گفتم در یادداشت‌های گذشته‌ام نوشته‌ام که شما قید ازدواج را زده بودید؟ گفت: حالا فرق می کنه چون امیر دوباره باهام تماس گرفته و قراره بیاد خواستگاری. أسما هم هیچ مخالفتی نداره. خونوادم هم راضی هستن... بعد پرسید: «تعجب نمی کنین که لکنتم خیلی کم شده؟»

بقیه در صفحه ۵۷

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

دل

دل گم شد از او نشان نیابم
آن گمشده در جهان نیابم
زان یوسف گمشده به عالم
پیدا و نهان نشان نیابم
تا گوهر شب چراغ گم شد
ره بر درِ دوستان نیابم
تا بلبل خوشنوای گم شد
بوی گل و بوستان نیابم
سرمایه برفت و سود جویم
زان است که جز زیان نیابم
هم بر درِ دوست باشد آرام
از خود به جز این گمان نیابم
چون جانش عزیز دارم، آری
دل کز غم او امان نیابم
تا بر منِ دلشده بگرید
یک مشفق مهربان نیابم
تا یک نفسی مرا بود یار
یک یار در این زمان نیابم
یاری ده خویشتن در این حال
جز دیده خون فشان نیابم
برخوان جهان چه می‌نشینم؟
چون لقمه جز استخوان نیابم

فخرالدین عراقی

غزل برای درخت

تو قامت بلند تمنایی ای درخت
همواره خفته است در آغوشت آسمان
بالایی ای درخت
دستت پر از ستاره و جانت پر از بهار
زیبایی ای درخت
وقتی که بادها
در برگهای در هم تو لانه می کنند
وقتی که بادها
گیسوی سبزفام تو را شانه می کنند
غوغایی ای درخت
وقتی که چنگ وحشی باران گشوده است
در بزم سرد او
خنیاگر غمین خوش آوایی ای درخت
در زیر پای تو
اینجا شب است و شب زدگانی که چشمشان
صبحی ندیده است
تو روز را کجا؟
خورشید را کجا؟
در دشت دیده غرق تماشایی ای درخت؟
چون با هزار رشته تو با جان خاکیان
پیوند می کنی
پروا مکن ز رعد
پروا مکن ز برق که بر جایی ای درخت
سر بر کش ای رمیده که همچون امید ما
با مایی ای یگانه و تنهایی ای درخت

سیاوش کسرایی

شیرین زبانی

پشت ابری، با تحکم لن ترانی می کنی
تا مرا ویران کنی، با غم تبانی می کنی
جان ما را می‌رسانی بر لب و با سرخوشی
فارغ و آسوده دل خود زندگانی می کنی
جمع اضدادی، نمی‌باشد دلت بر یک روال
گاه با ما جنگ و گاهی مهربانی می کنی
تا برنجانی دل خوش باورم را بیش از این
با درخت و سنگ حتی همزبانی می کنی
باد رقصیدن گرفت و گردباد آمد پدید
بس که بلبل می‌شوی، شیرین زبانی می کنی
پای در گِل می کنی ما را در این راه دراز
خویشتن را ماه بدر و آسمانی می کنی
پیر کردی ناگهان ما را، بترس از روزگار
تا کی ای گل، توی این گلدان جوانی می کنی؟

حسن احرامی ـ گنبدکاووس

بیا

بیا و گرنه در این انتظار خواهم مرد
اگر که بی‌تو بیاید بهار، خواهم مرد
به روی گونه من آبشار اشک، سالها جاری‌ست
و زیر پای همین آبشار خواهم مرد
نیامدی و خدا شاهد است، من هر روز
به اشتیاق رخات چند بار، خواهم مرد
خبر رسید که تو با بهار می آیی
در انتظار تو، من، تا بهار خواهم مرد
پدر که تیغ به کف رفت مژده داد که من
به روی اسب سپیدی سوار خواهم مرد
تمام زندگی من در این امید گذشت
که در رکاب تو با افتخار خواهم مرد
پدر که رفت، به من راست قامتی آموخت
بسان سرو سهی استوار خواهم مرد

محسن حسن‌زاده لیله کوهی

چشم و چنگ

آنچه به چشم می آید
به چنگ نمی آید
ما
هر روز بیشتر گم می‌شویم
غروب که بر سایه خود آرام می گیریم
شناسنامه ما ورق می‌خورد
باد از کدام سمت می آید؟
صبح می‌شود
جهان می گریزد
سیاره با تمامی سنگهایش
از کنار اجساد ما بی‌اعتنا می گذرد
ما بر می‌خیزیم
خیره به حبابهای موروثی
که فراتر از دستهای ما می‌روید

مجید اسدی (راوش)

نامه

سلام ای مهربان تر از نسیم! ای بهترین همدرد
که یادت خوانی از عشق و غزل در سینه‌ام گسترد
اگر جویای احوال منی با گریه باید گفت:
ملالی نیست غیر از دوری‌ات در این هوای سرد
همیشه از خودم می‌پرسم ــ از وقتی که تو رفتی ــ
چگونه می‌شود با انتظار دیدنت سر کرد؟
بخوان! از بارش یکریز چشمانم که بعد از تو
چه‌ها این روزگار زخم خورده بر سرم آورد
همیشه شاد و خندان باشی، اما کاش می‌دیدی
چگونه می کشم باخود دلی خسته، سری پردرد
خداحافظ، ولیکن آخرین حرف دلم این است
که خواهش می کنم یک بار دیگر پیش من بر گرد

عبدالرحیم سعیدی راد

سرخ می‌شوم

با هر نگاه ساده کمی سرخ می‌شوم
با هر صدای زیر و بمی سرخ می‌شوم
هر جمعه می‌روم به ملاقات لاله‌ها
افسوس، در دو-سه قدمی سرخ می‌شوم
من بچه دهاتم و از روی سادگی
گاهی که می‌خورم قسمی، سرخ می‌شوم
باور کنید خشم من از درد خویش نیست
بر هر که می‌رود ستمی، سرخ می‌شوم
تحقیق می کنم که دلم خاک پای کیست
آخر به هر اشاره کمی سرخ می‌شوم

محمود اکرامی

چند رباعی از بیژن ارژن

۱) بدی

آدم ز دم سرد، بدی می‌بیند
از آدم نامرد بدی می‌بیند
هر کس که ستم کرد، گرفتار آمد
هر کس که بدی کرد، بدی می‌بیند

۲) نمی‌گذارم

می‌خواهی از این کلبه تارم بروی
این گونه غریب، از کنارم بروی
یک لقمه نان هست که با هم بخوریم
امشب به خدا نمی‌گذارم بروی

۳) شب می‌روم

هر روز سراغ دردسر می گردم
با عشق به دنبال خطر می گردم
گفتی که: «برو» چشم، ولی چون خورشید
شب می‌روم وسپیده برمی گردم

۴) ما

ما شاخه‌ای از ایل شقایق هستیم
با دردسر عشق، موافق هستیم
در پرده چرا سخن بگوییم؟ حاشا!
بگذار بدانند که عاشق هستیم

۵) فاصله‌ها

از فاصله‌ها هیچ نمی‌دانستم
از کار خدا هیچ نمی‌دانستم
آن روز که در کنار هم خوش بودیم
من قدر تو را هیچ نمی‌دانستم

برای گویندن یک حقیقت، خوب به آن حمله مکن، بعد از آن دفاع کن.
●علی شریعتی

جوانه های ادبی

※ سعید رحمتی ـ مهاباد

ابتدا باید وزن و قافیه ملکه ذهنتان شود و به قول معروف بر آن مســلط شوید و بعد در قالبهای مختلف شعر بگویید.

※ نازنین قربانی ـ تهران

سوت با فوت قافیه می‌شود.

※ محمود مافی ـ رشت

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند
گِل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
وزن ایــن بیت (فعلاتــن فعلاتن فعلاتن فعلات) است.
دوش دیدم: فاعلاتن
که ملائک = فعلاتن
درِ میخا=فعلاتن
نه زدند = فعلات
گل آدم = فعلاتن
بسرشتن = فعلاتن
دو به پیما = فعلاتن
نه زدند = فعلات
توجه داشته باشید که شاعر طبق اختیاری کــه داشــته رکن اول مصــراع اول یعنی فعلاتن را فاعلاتن آورده است.

※ مریم شفیع زاده ـ شهری

قسمتی از سروده تان را می خوانیم:
تو اگر بودی
نمی گذاشتی دیوها
بر جهان حکومت کنند
و مردم فلسطین و سوریه
زجر بکشند
این سطرها به نثر نزدیکتر است تا شعر. از عناصر سازنده شعر مثل خیال، احساس، اندیشه و آهنگ غافل نشوید.

قاب عکس

می‌شکند باد
دیوار سکوتم را
در هیاهوی دلتنگی
می‌نوشم جرعه جرعه تقدیر را
و می گریم با قاب عکسهای
بالای شومینه
تو می‌خندی
و لبخندت در آینه‌ی
ذهنم می‌افتد
و من با خود می گویم
چرا عکسها
همچون خاطره‌ها
سخن نمی گویند

لیلا میثمی ـ تهران

هنوز

هنوز
آینه‌های تو
کنار خورشید
می‌درخشند
هر آینه
ستاره‌ای است تابان
که آسمان را
به ما نشان می‌دهد
هنوز
عطر تو
قاصد بهار است

سولماز حمیدزاده ـ کرج

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo



به دلیل افزایش تعداد پیامک‌ها لطفاً فعلاً متنی نفرستید

* آدامس‌ها بزرگترین ابزار معنویت هستند از کودکی تلاش می‌کنند به ما بفهمانند هیچ شیرینی ماندگار نیست **ملیحه ف**
* چیزی نمی‌گویم اما از این سکوت که به گوشت می‌رسد تا ته ماجرا را بخوان **خدول**
* هر صبح پلک‌هایت فصل جدیدی از زندگی را ورق می‌زند. سطر اول همیشه این است: خدا همیشه با ماست، پس بخوانش با لبخند **سوماو**
* عاشق اسمم می‌شوم وقتی تو صدایم می‌کنی **الهه شرقی**
* گل یا پوچ؟ دستت را باز نکن، حسم را تباه نکن، بگذار فقط تصور کنم که در دستهایت برایم کمی عشق پنهان شده است **ترنج**
* نگاهت در زلال آب پیداست / حضور فصل باران با تو زیباست / چگونه با دوبیتی از تو گویم / سزاوار رفاقت بیش از اینهاست **میلاد رهنما ـ چناران**
* در دیده‌ی ما نقش رخ دوست اگر نیست، یادش به دلم لحظه‌ای از سینه جدا نیست، در سینه‌ی بی کینه‌ی ما نقش تو جاریست، هر چند که در دیده‌ی ما جای تو خالیست **ناشناسی ارزشمند**
* سکوت همیشه به معنی رضایت نیست. گاهی یعنی خسته‌ام از این که مدام به کسانی که هیچ اهمیتی به فهمیدن نمی‌دهند توضیح دهم **مهسا**
* خدایا پناهم باش، یارم باش، جهان تاریکی محض است، می‌ترسم، کنارم باش **ناهید**
* اگر می‌خواهی نامت در تاریخ ثبت شود، کارهای مهم را اول انجام بده **خشکی سیراب**
* بر مستی من حد سزاوار زدند / با شک و یقین تهمت بسیار زدند / حلاج شدم ولی به کفرم سوگند / دلتنگ تو بودم که مرا دار زدند **افسانه حبیب‌پور ـ آمل**
* خوشبختی جنس قسطی نیست، خوشبختی را نقد نقد معامله می‌کنند با سکه‌های اراده، ایمان، کار و عشق **صادق خسته**
* کاش هر روز جمعه بود، تا همیشه دلتنگی‌هایم را به حساب غروبش بگذارم **سایه**
* یه وقتهایی آدم آنقدر تنهاست که آرزو می‌کند، یکی صدایش کند حتی به اشتباه **مهدی سلیمانی قلعه ـ شاهرود**
* خوش به حال فرهاد که تلخ‌ترین خاطره زندگیش هم شیرین بود **هستی**
* گاهی عشق سوءتفاهمی است که با یک متاسفم فراموش می‌شود **بندر دیلم**

* در سرزمین غربت، مردن چه سود دارد؟ / با مردمان بیدل گفتن چه سود دارد؟ / با آسمان خسته، با ابر دل شکسته / با درد ریشه بسته، زیستن چه سود دارد؟ **اسی بی کار**
* با تو که همراه می‌شوم چترم را کنار می‌گذارم با تو چیزی جز مهربانی نمی‌بارد **گلی**
* آسمانت بی‌غبار / سهم چشمانت بهار / قلبت از هر غصه دور، بزم عشقت پر سرور **هادی ابراهیمی**
* شریعتی: عشق بدون معرفت و معرفت بدون عشق، هیچ ارزشی ندارد **مهران کریمیان شاهی**
* گفتنی به دردهم نمی‌خوریم، کاش می‌دانستی تو را برای دردهایم نمی‌خواهم **مهدیه ـ تهران**
* چه بخشنده خدای عاشقی دارم، که می‌خواند مرا با آنکه می‌داند، گنه کارم دلم گرم است می‌دانم بدون لطف او تنهای تنهایم! **سینیوریتا**
* در پنجه غم شکار بودن عشق است / بازیچه دست یار بودن عشق است / در محکمه‌ای که یار قاضی باشد / محکوم طناب دار بودن عشق است **Leman**
* انسانها ناگهان شکسته و پیر نمی‌شوند این ماییم که دیر به دیر نگاهشان می‌کنیم **الیزابت**
* پدرم رفت ولی یادش هست و نگاهش باقیست / دور دست می‌نگرم چهره‌اش می‌بینم / او به من می‌خندد / یاد گرمای بغل کردن او می‌افتم / کاش یک لحظه صدای نفسش می‌آمد / کاش بود و من هم بوسه‌ای بر رخ او **ابوالفضل ـ تهران**
* نه طاقت سکوت، نه قدرت اعتراض، ای فلک با بخت خواب آلود ما، لالا چرا؟ **هومن**
* از انتهای خیالت، تا هر کجا که بروی، به هم می‌رسیم، زمین بیهوده گرد نیست **رقیه نوری**
* عشق یعنی پاک ماندن در فساد / آب ماندن در دمای انجماد / در حقیقت عشق یعنی سادگی / در کمال برتری افتادگی **مین آ**
* دنیا پر از تباهی است، نه به خاطر آدم‌های بد، بلکه به خاطر سکوت آدم‌های خوب **وندا**
* دلتنگی انسان به اندازه دریا عمق داره ولی با یک لیوان محبت پر می‌شه **فاطمه جلال پور**
* نامم را سنگی نگه می‌دارد، جسمم را گوری و یادم را نمی‌دانم شاید دوستی **شکلات تلخ**
* همیشه برادری از یک مادر بودن نیست، گاهی از رفاقت برادرانی متولد می‌شوند که هیچ مادری قادر به تولد آنها نیست **مرتضی**
* دردها فراموش می‌شوند، ولی همدردها هرگز، من بودن آنهایی را می‌خواهم که حتی یادشان زندگی را زیباتر می‌کند **فاطمه بابایی**
* دایره‌های بسته تقدیر مرا به سوی تو می‌خوانند، در متروک‌ترین زاویه ذهنت به انتظار نشسته‌ام، یک انتظار سخت با اندیشه‌ات می‌جنگم، یک نبرد نابرابر، تو آرام آرام چاق می‌شوی و من ذره ذره از افکارت تهی **سولماز نورالهی ـ کرج**
* نگران فردا نباش، خدای دیروز و امروزت، فردا هم هست **اشک دریا**
* زخم‌ها خوب می‌شوند، اما خوب شدن با مثل روز اول شدن خیلی فرق دارد **فرزانه ـ بهبهان**

نازنینهایی که نوشته‌شان تکراری و یا قابل استفاده نبود:

اعدامی(۲)(چه سخته دلتنگ قاصدک‌ها بودن) **بلور**(آرزویم این است دیدن اوج غرورت) **زهرا** (دوست دارم تا آخر) **راضیه نظمیه ـ یزد**(وقتی مادرم کودکی‌ام را) **شیوا حسان(۲)**(خوابید بدون شب بخیر) **پیشی ملوسه**(چه حماقتی مرا یاد نمی‌کنی) **هوشنگ محمودی مند ولکانی**(باران نبار، عاشقانه‌اش) **آذر مهربانی**(می‌گویند شاد بنویس) **زوزو**(خدایا، یا نوری بیفکن یا توری) **مصطفی باقرپسند**(به سلامتی کسی که او نقدر به فکر شیم) **علی مقدسی**(این روزها عقربه‌های ساعتم) **مهراندیش**(من گریه خواهم کرد برای این که شدنیا) (sh۲nya)(باز باران بارید خیس شد خاطره‌ها) **لی لی**(به چه می‌اندیشی در دوردستها) **انتظار** (بانوی من، نمی‌دانی بی تو) **فرناز**(امروز دردهایم را به رودخانه سپردم) **صدیقه حجتی** (راحت نوشتیم بابا نان) **مهتاب** (چه دوستی پاکی دارند کفش‌ها) **Hulk**(عذاب یعنی تب کردن برای دستهایی که) **شودی**(دست بر دلم مگذار) **محمدسلمان سیفی**(به سلامتی اون کسی که) **رقیه**(کاش همانقدر که وجود فاصله‌ها) **محمد تنهای بوکان** (دلم گرفته است آغوشی می‌خواهم) **نگین ـ تهران**(۲۰ نفر حراست سالاد فصل سلطنتی) **ایمان رضا**(دست آخره من ورق را با دلم بر می‌زنم) **مریم توسلی مقدم ـ آمل**(سلامتی پسری که به دوست دخترش گفت) **علیرضا قلیزاده**(یک عمر بستیم شکستیم) **رعنا**(چه آزمون دشواریست) **زهرا برمکی** (زندگی دریافتم چه دویدن‌هایی که فقط) **شهرام** (یاد داری که تو را ...) **فریبا گلابتون**(همه مدادرنگی‌ها مشغول یک کار)

پاسخ به پیغام ها

۱۶۱۸ (...) ۹۳۹ گفتی «ماهی دو تا پیام می‌دی به اسم خودت اما اسمت را نمی‌آورم نه تو پیام‌ها نه تو تکراری‌ها و نه تو پاسخ ها چرا؟» جوابت خیلی ساده است چون اسم خودت را نمی‌نویسی تا بدانم چه کسی هستی مثل همین گلایه بدون نام. این حرف‌ها برای ۶۶۹۸(...) ۹۳۵ هم صدق می‌کند که گفته چرا هیچ وقت پیام‌های من چاپ نمی‌شه؟ ولی اگر تو نازنین مهتابی بدون، چه دوستی پاکی دارند کفش‌ها یک سال پیش چاپ شده عزیزم! **مهسا** خانم خاکستری عزیز هم یکی از افراد این صفحه هست که به نوبت مطالب زیبا و ناب‌ش چاپ میشه! **محمدسلمان سیفی** شعر ۳۴ سطری روسه بار برام می‌فرستی و به هیچ وجه رعایت ماهی دو پیام رو هم نمی‌کنی و بعد اینطوری می‌شه که تا اطلاع ثانوی پیام نفرستید! متوجه میشی چی می‌گم؟! **دل شکسته** پیغامت رو به آرام موسوی رسوندم ولی قبلاً هم گفتم کاش خداوند بخشنده مهربان این حضرت عشق و بالاتر از اون رو حداقل وارد بازی‌های زمینی و زود گذر خودمون نکنیم، حرمت نگه داریم و فقط عاشقی کنیم و عاشقش شویم که برای این آمده‌ایم به این زمین پست! **ناشناس بی‌مقدار**، بالاخره بعد از مدتها اسمت را بعد از چند پیام بدون نام گذاشتی و حالا پیامت رو با هم می‌خونیم «وقتی اسبهای اصیل و توانا را به میدان مسابقه راه نمی‌دهند هر الاغی می‌تواند به خط پایان برسد»!!

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (ش) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۷۰

۱- حمیده مشایخی - تهران
۲- محمدرضا صفاجو - آران و بیدگل
۳- زهرا خدادادی - کنگاور

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

نبوغ، جوهر تفکر است
●ژان پل سارتر

۱۷	۱۶	۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
								■									۱
					■						■						۲
				■					■			■					۳
			■					■					■				۴
		■					■							■			۵
	■					■				■					■		۶
					■						■						۷
		■							■			■					۸
■			■										■			■	۹
				■			■							■			۱۰
					■						■						۱۱
	■					■				■					■		۱۲
		■							■					■			۱۳
			■					■					■				۱۴
				■			■					■					۱۵
					■						■						۱۶
								■									۱۷

افقی:

۱- روش تاویل و تفسیر و معانی یک متن یا پدیده ـ محل نگهداری و پرورش کودکان بی‌سرپرست ۲- رازیانه ـ طلاکاری شده ـ پیاپی رسیدن ۳- شهری در فرانسه ـ باب روز ـ همیشه ـ الماس ۴- سنگینی ـ از اوراق بهادار ـ خوش قد و قامت ـ نوعی موشک هدایت شونده ضد تانک ۵- شکم‌بند لاغری ـ فاقد حس شنیدن ـ سمت چپ ـ جوی خون ۶- بزرگوار ـ رسنده ـ پرداخت عکاسی ۷- وارسته ـ سالنامه ـ به دقت رسیدگی کردن ۸- گلی معطر و زیبا ـ دانه معطر ـ طایفه ـ تکرارش مارکی بود برای نوعی در باز کن برقی ۹- از گروههای خونی ـ گلی زرد رنگ ـ بز کوهی ۱۰- حاصل صابون ـ نسخه برداشتن از روی نوشته‌ای ـ حرف یاوه ـ امتنان، تشکر ۱۱- بخش دلپذیر پلو ـ گردهم آیی ـ درآمد ۱۲- هدف، نشانه ـ سیلی زدن ـ آجر نصفه ۱۳- منقار مرغ ـ نام مادر گرامی حضرت محمد(ص) ـ مجانی ـ حرف فاصله ۱۴- گود، عمیق ـ نامی برای مردان ـ حیله گر ـ ناخن پای شتر ۱۵- دانای علم و ادب ـ پاکدامن ـ همه ـ حمایت کننده ۱۶- زاری کننده ـ نورگیر، حیاط خلوت ـ ورزشی رزمی ابداعی کشور روسیه ۱۷- دریچه‌ای اتوماتیک که نسبت به حرارت حساس است ـ استانی در شمال

عمودی:

۱- برچسب سه بعدی لیزری ضد تقلب ـ از توابع مثلثاتی ۲- مشاور ـ شتر گاو پلنگ ـ کار، عمل ۳- رنگ به رنگ ـ لباس شنا ـ تصدیق روسی ـ در سینما نمایش می‌دهند ۴- قوت لایموت ـ پشیمان ـ اشاره ـ از سرداران مشهور مازنی عهد یزدگرد ساسانی ۵- درخت زبان گنجشک ـ گیشه ـ معرکه ـ پوز ۶- راهنما ـ اراده ـ واژه‌ای است برای احترام اشخاص ۷- خداوند ـ گوساله ماده ـ اختاپوس ۸- آب شرعی ـ ورق زدن کتاب ـ حاوی ـ بی جان ۹- اندک ـ فارغ البال ـ سست ۱۰- گرد، آرد ـ پیامبر صبور ـ کبوتر صحرایی ـ دریا ۱۱- شعر چهار مصراع ـ از هوش رفته ـ مقدار اندک ۱۲- جای اذان گفتن ـ خزنده گزنده ـ تصویر، نقش ۱۳- برهنه ـ درجه‌ای در ارتش ـ مقیاسی برای خلوص زر و سیم ـ صحنه نمایش ۱۴- پایتخت زمستانی هخامنشیان ـ روح ـ فربه ـ بحرانی ۱۵- هر یک از سلول‌های جنسی گیاهان یا جانداران ـ بدی ـ رونوشت ـ قصه‌گو، افسانه‌گو ۱۶- چوب‌های چهار تراش دراز و ضخیم ـ همراه غذا می‌خورند ـ نوعی ساز کوبه‌ای و ضربی ۱۷- خط تصویری رایج بین کاهنان مصر باستان ـ کشوری در آفریقا

حل جدولهای شماره ۳۵۷۰

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (ک) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

استانداری / قپان — زغال سنگ / سازی ایرانی — سازی بادی / حرف یاوه — نخجیرگاه — رود آرام / جلودار — صورتک / بدی — اولین دوره زمین‌شناسی / آبزی خونخوار

مرکز کنگو / روش

رودی اروپایی / نویسنده — رنگی گیاهی / مرغابی — رسم کننده / بوی رطوبت

مرکز ایران / کشور بقراط — سگ / بخشی از پا

جوانمرد / جادو — یوزپلنگ آمریکایی / انجمن — پهلو / آبله مرغان

قورباغه درختی / نت سوم — خاندان / ابر نزدیک زمین — دندانه سوهان / آب آذری — بیسواد

حشره‌ای اجتماعی — مرکز بحرین / تایر پهن خودرو — تو سری خور پتک / پرسش

وی / دلیر — دریا / پادشاهی — آویز

من و شما / هدیه دادن — جدید / دستور — خاک سرخ / عیب و عار — بخشنده / رشوه گرفتن

صبحانه / تیری که با کمان اندازند — میوه آتشین

دستگاهی برای نمایش فیلم — کشوری عربی / طبقه کارگر — جزایی / ارابه جنگی — تخم مرغ فرنگی / همراه

ید / جمع ماده — لیست غذا / عید ویتنامی‌ها

فرمان خودرو / سرشت — قرض / فرق سر — شعله‌ور شدن / استانی در غرب

فن سالار / گشاده — راه کوتاه

پرچم / نجم — پیشه / سگ گزنده

وحشی / از لبنیات‌ها

حیوان عسل دوست — سقف دهان / از حشرات — نوعی ریاست

مستقیم / گونه

موی گردن اسب / کشیش مشهور دربار تزار روسیه — مجلس شیوخ

جدول سودوکو ۳۵۷۸

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

					۲			
۲		۴		۱			۶	
۱			۶					۴
				۲		۱		۶
		۶						
۷		۱	۵					
	۱					۴		۳
		۳			۵		۲	
۶	۷		۴		۱		۹	

با هوش خود کلنجار بروید

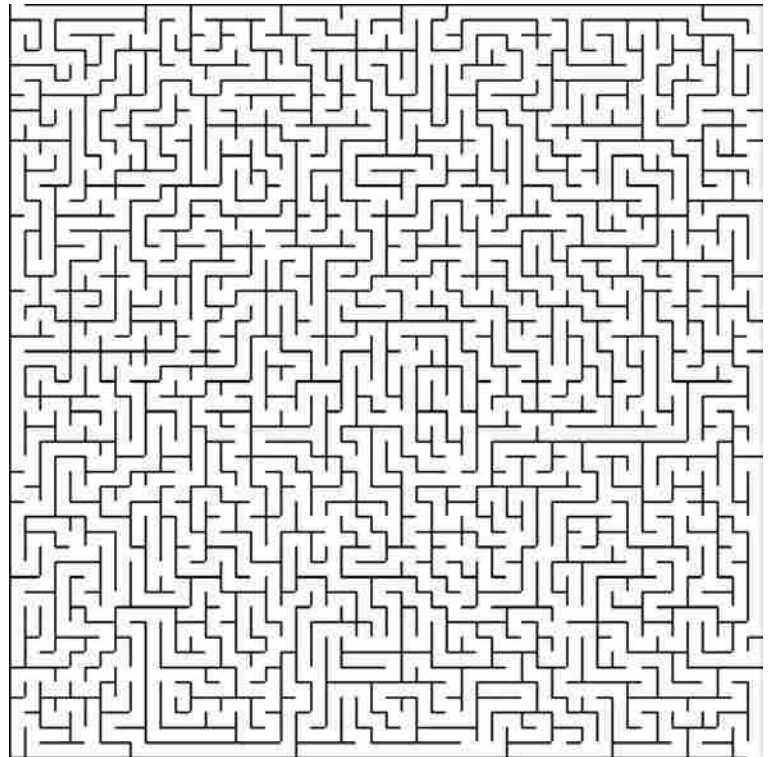
زیر نظر: سهراب صفادار





ده اختلاف در تصویر

مسافران در یک فرودگاه خارجی برای سفر به مقصدهای توکیو، تامپا و نیویورک بلیت به دست در صف ایستاده اند. اما در میان این دو تصویر که در نگاه اول کاملاً یکسان به نظر می آیند، ده اختلاف وجود دارد که از شما می خواهیم آنها را پیدا کنید.



مارپیچ

می خواهیم از قسمت بالا و سمت چپ این مارپیچ وارد آن شده و پس از پیدا کردن راه خود در میان این خطوط پر پیچ خم از قسمت پایین سمت راست آن خارج بشوید. موفق باشید.

پاسخها در صفحه ۶۲

شکلهای پنهان در تصویر کوهنوردی

این جوان در حال صخره نوردی در یک کوهستان بلند است. اما در این تصویر پر هیجان ۲۰ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم آنها را پیدا کنید. برای آنکه بدانید به دنبال چه شکلی می بایست بگردید، ما آنها را به همراه اسامی شان برایتان آورده ایم. چنانچه موفق به این نشد ید می توانید جواب درست را در قسمت پاسخها ملاحظه کنید.





دانای روشندل کسی است که به فرمان دیو از راه یزدان پاک جهان آفرین برنگردد

بزرگمهر

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

راه غلط...!

خواهرم و خانواده همسرش از خوانندگان همیشگی مجله شما هستند. چند باری در خانه خواهرم مجله تان را دیدم و بعضی از مطالب آن از جمله «یک سرگذشت» را خواندم و به این نتیجه رسیدم که شما مدام از حق خانم‌ها دفاع می کنید و می‌خواهید آنها را مظلوم و مردها را مقصر نشان دهید. در حالی که این انصاف نیست که یکطرفه به قاضی بروید و همیشه مردها را متهم به بی‌وفایی و خیانت بکنید چون بیشتر مواقع از طرفی همسرانشان هستند که با رفتارهایشان کانون خانواده را سرد و شوهرانشان را مجبور به فرار از خانه و پناه بردن به آغوش زنی دیگر می کنند و از طرفی من و امثال من هستیم که زیر جلدشان می‌رویم و آنها را از راه به در می کنیم. سرگذشت زندگی من موید همین مطلب است!

***

- «دیبا» خانم، ساعت یازده و نیمه. نمی خوای از خواب بیدار شی؟

با بی‌میلی غلتی در رختخوابم زدم و خمیازه‌ای کشیدم و خطاب به مادر که دست به کمر زده بالای سرم ایستاده بود گفتم: «آخه تو به من چیکار داری مامان جون؟ من اینجا گرفتم خوابیدم دیگه. مزاحمتی برای تو ندارم که!» مادر چشم غره‌ای رفت و سپس لحاف را از رویم کشید و با عصبانیت گفت: «دیگه از دست تو و رفتارات خسته شدم دیبا. آخه این وضع زندگی نمیشه که؛ هر روز عاطل و باطل تر از قبل! عمرت همین طوری داره تلف می‌شه و تو اصلا به فکر زندگیت نیستی. درس که نخوندی، سر کار که نرفتی، هر کی هم اومد خواستگاریت یه عیب و ایرادی روش گذاشتی. یه نگاه به سه تا خواهر بزرگتر بنداز. ببین چقدر تو زندگی شون خوشبختن؟ ای کاش یه کم از عقل اونا تو سر تو بود!»

***

راستش، حالا که به سن سی سالگی رسیده بودم، کمی هراس و دلهره به جانم افتاده بود و آنقدر هم که مادر و اطرافیان فکر می کردند بی‌خیال نبودم. من کلا علیرغم چهره زیبایی که داشتم، دختری منزوی و گوشه گیر بودم و زیاد از شلوغی و بیرون رفتن و شرکت در کلاس‌های جورواجور خوشم نمی آمد. وقتی برای سومین بار در کنکور قبول نشدم، قید دانشگاه و درس خواندن را زدم و رسما خانه نشین شدم. تک و توک خواستگارانی داشتم اما هیچ کدام از آنها درست و حسابی نبودند یا تحصیلاتشان در حد سیکل بود و یا بیکار بودند یا خانواده خوبی نداشتند. هر چند به روی خودم نمی آوردم اما نگران مجرد ماندنم بودم. دم به دم خودم را در آینه نگاه می کردم و به دنبال چین و چروک روی صورتم می گشتم. وقتی به حرف‌های مادرم فکر کردم، دیدم پر بیراه هم نمی گوید و من برای نشان دادن خود باید جنب و جوش بیشتری داشته باشم و برای دیده شدنم دست از گوشه گیری بردارم. به توصیه مادر تصمیم گرفتم برای خودم کاری دست و پا کنم و مشغول شوم. به چند جایی سر زدم تا دست آخر توانستم در یک بوتیک بزرگ به عنوان فروشنده مشغول به کار شوم اما‌ای کاش قلم پاهایم می‌شکست و هرگز به آنجا نمی‌رفتم...

***

سر کار که رفتم، حال و هوایم عوض شد و از آن همه فکر و خیال بیرون آمدم. با وجود اینکه سر و وضع ساده‌ای داشتم و اهل آرایش نبودم اما از آنجائیکه زیبایی خدادادی نصیبم شده بود، توجه هر مرد جوانی که به مغازه می آمد و نیز همه مغازه داران اطراف مغازه‌ای که در آن فروشنده بودم را به خودم جلب می کردم. راستش، اوایل حتی از حرف زدن با مردها واهمه داشتم اما کم کم و با توصیه‌های مادرم به این نتیجه رسیدم که باید زرنگ باشم و شوهر آینده‌ام را خودم تور کنم! با خودم می گفتم: «دیبا خانم، اگه تا حالا سرت بی کلاه مونده و ازدواج نکردی به خاطر بی‌عرضگی خودت بوده. تا چشمت به یه مرد می‌افته فورا سکوت می کنی یا قایم می‌شی. خب، مردم از کجا تشخیص بدن که تو چه جور دختری هستی؟ باید یاد بگیری که از این به بعد اجتماعی‌تر باشی!» آری، اینگونه بود که برای اجتماعی‌تر به نظر رسیدنم حسابی به سر و وضعم می‌رسیدم و در مغازه حسابی با مشتری‌ها مخصوصا اگر مرد بودند گرم می گرفتم، طوری که هیچ کدامشان دست خالی بیرون نمی‌رفتند! در این میان «جاوید» هم که صاحب مغازه و مردی چهل ساله و متاهل بود، از رفتار صمیمانه من راضی بود. چند هفته اول خیلی کم با جاوید حرف می‌زدم اما کم کم با او خودمانی شدم. از آنجائیکه صبح تا غروب در مغازه پیش هم بودیم، ساعت‌ها می توانستیم با هم از هر دری حرف بزنیم و در همین گفتگوها بود که فهمیدم جاوید زندگی خوبی دارد و از همسرش «منصوره» راضی است و او و سه فرزندش را بی‌نهایت دوست دارد. حسادت من به زندگی جاوید و منصوره از زمانی شروع شد که منصوره سر زده به مغازه آمد. او زن زیبایی نبود و جاوید از هر نظر از او سرتر بود. با خودم می گفتم: «آخه چطوریه که منصوره که چهره خیلی معمولی داره می‌تونه همسری مثل جاوید داشته باشه و اون وقت سر دختری به زیبایی من بی کلاه می‌مونه!» راستش، در چند ماهی که در مغازه جاوید کار می کردم هم به او علاقمند شده و هم به او عادت کرده بودم. بدم نمی آمد که همسری چون جاوید داشته باشم. بعد از دیدن منصوره بود که خوره وسوسه کردن جاوید به جانم افتاد. برای صدا کردنش از واژه‌های «جاوید جان» و یا «عزیزم» استفاده می کردم. پیامک‌های عاشقانه برایش می‌فرستادم و سعی می کردم هر طور شده خودم را به او نزدیک کنم. جاوید که آن اوایل همیشه از متانت و وقار و سنگینی من تعریف می کرد حالا از تغییر رفتارم حسابی جا خورده بود و خوب حس می کردم که



به هر نحوی شـده می خواهد از من فرار کند. وقتی وفا داری او را به منصوره می دیدم بیشتر کفرم در می آمد و دلم می خواست هر طور شده جاوید را از چنگ منصوره در بیـاورم. یـک روز صبح که به مغازه رفتم جاوید در حالیکـه تلاش می کرد نگاهش بـا نگاهم تلاقی نکند گفت: «دیشب منصوره ازم خواست عذر تو رو بخوام. نسبت به تو حساس شده. نمی دونم چرا احساس خطر کـرده...» اخمی به چهره نشـاندم و گفتـم: «منصوره خانم ازت خواسته یا خودت دیگه نمی خوای اینجا کار کنم؟ بعدش هم منصوره خانم برای چی همچین چیزی ازت باید بخواد؟» جاوید این بار مستقیم نگاهم کرد و گفت: «این چه حرفیه دیبا؟! اگه من نمی خواستم اینجا کار کنـی که خیلی راحت بهـت می گفتم، دیگه نیازی نداشـت بندازم گردن منصوره! می دونی که هیچ زنی نمی تونـه زن دیگه یی رو تو زندگی خصوصی خودش ببینه. من دوست دارم تو اینجا کار کنی اما دلم نمی خواد باعث ناراحتی همسـرم بشی. من آرامش منصوره رو بیشتر از هر چیزی دوست دارم!» جاوید این را که گفت دیوانه شدم. داشتم از حسادت می ترکیدم. گفتم: «من رو چی؟ من رو هم دوسـت داری؟» جاوید که معلوم بود از سـوالم جا خورده حتی نتوانست جواب دهد! به جایش من دوباره گفتم: «یادمه یه بار بهم گفتی که صد نفـر حاضرن با من ازدواج کنن اما اون صد نفری که تو می گی شرایط مورد نظر من رو ندارن. تو مرد ایده آل من هستی جاوید؛ جوون، مهربون، فهمیده...»

خدالعنت کند مرا که آن روز آنقدر زبان ریختم و از جاوید تعریف کردم تا توانستم دلش را به دست بیاورم. هر چند جاوید آن روز حرفی نزد و از مغازه بیرون رفت اما از نگاهش خوب حس کردم که در دلش طوفانی به پا شـده! چند روزی بین ما سکوت محض بود و بعد این جاوید بود که لب به سخن گشود: «منصوره بی احساس و سـرده. فقط به فکر بچه هاسـت. اگه درک و شعور تو رو داشت زندگی مون گلستان می شد. فقط تو حرف ها و احساسات من رو درک می کنی!»

و چنـد مـاه بعد وقتی هدیه تولدم را به دسـتم داد گفـت: «ای کاش هیچ وقت بـا منصوره ازدواج نکرده بودم دیبا. اون وقت مسـلما تـو رو انتخاب می کردم. تو هیـچ نقطـه ضعفی نداری. روحیه مـن و تو خیلی با هـم سـازگاره!» این گونه حرف ها هـر روز بین ما رد و بـدل می شـد. جاوید آنقدر به من علاقمند شـده بود کـه می گفت: «دیگه حوصله منصوره رو ندارم. اگه به خاطـر بچه هام نبود هیـچ وقت نمی رفتم خونه!» و من هم بیشتر آتش بیار معرکه می شدم و می گفتم: «حیف تو نیست که شوهر همچین کوه یخی هستی؟ منصوره لیاقـت تو رو نداره!» و آنقدر بـر این فتنه انگیزی هایم ادامه دادم تا بالاخره جاوید به من پیشنهاد ازدواج داد و قرار شد برای خواستگاری ام به خانه مان بیاید...

***

– یعنی چی؟ اگه اون بی سـر و پا واقعا مرد زندگیه بچسـبه به خانواده ش. این که می خواد دوباره ازدواج کنه نشـون دهنده اینه که حتی به اندازه پشـیزی هم قابل اعتماد نیست!

این حرفها را پدر با داد و بیداد خطاب به من و مادر گفت. وقتی مادرم به پدر گفت که قرار اسـت جاوید با چین شـرایطی به خواستگاری ام بیاید، پدر نزدیک بود از خشم منفجر شود. مادر در جواب پدرم گفت: «بخت دخترمون رو بستن. جاوید رو باید روی سرمون بذاریم. بعد هم، هم شرع و هم عرف به مرد اجازه تجدید فراش داده. خب، اسـتطاعتش رو داره و می تونه دو تا زندگی رو بچرخونه، اینکه اشکالی نداره و گناه نیست. در ضمن جاوید زن اولش رو دوست نداره!» پدر فریاد زنان گفت: «غلط کرده مردک هوسـباز! اگه واقعا زنش رو دوست نداره و با هم نمی سازن، خب اول طلاقش بده و بعد بیاد خواسـتگاری. من این جور آدما رو خوب می شناسـم. بهونه شون اینه که اگه زن اولم رو طلاق بدم نصف ثروتم مال اون می شه و این طوری آس و پاس می شم!» حق با پدرم بود. وقتی به جاوید گفتم منصوره را طلاق بدهد در جوابم گفت: «دیبا جان، اگه به سرعت برای طلاق اقدام کنم حتما منصوره مهریه ش رو می ذاره اجرا و من نصف ثروتـم رو باید بهش بـدم!» با این وجود اما از آنجائیکه می ترسـیدم اگر زیاد سـختگیری کنم جاوید پشیمان بشـود، همچنان به ازدواج با جاوید پافشـاری کردم تا اینکـه پس از کش و قوس فراوان و البته با حمایت های مادرم، پدر راضی شـد فقط به شرط این که اگر سرم به سـنگ خورد روی او حساب نکنم. به عقد موقت جاوید در آمدم و قرار شد یکسال بعد عقدمان رسمی شود.

***

زندگی مشترک من و جاوید در آپارتمان کوچکی که او برایم اجاره کرده بود آغاز شـد. این زندگی اصلا آن چیزی نبود که تصور می کردم. به شـدت نسـبت بـه منصوره و فرزندانش حسـاس شـده بـودم و اگر جاوید حتی اسمشـان را نزدم می آورد، اعصابم به هم می ریخـت. قرارمان این بود که من دیگر مغازه نروم و جاویـد کم کم زمینـه را برای جدایی از منصوره آماده کند. چند هفته ای طاقت آوردم و خانه نشـین شـدم اما از ترس اینکه مبادا جاوید فروشـنده خانم دیگری را سـر کار بیاورد و او هم بتوانـد همانطور که من قاپ جاویـد را دزدیدم عمل کنـد، علیرغم مخالفت های جاوید دوباره سـر کارم باز گشتم. جاوید شدیدا نگران بـود و همـه جوره جانب احتیـاط را رعایت می کرد تا مبادا منصوره بویی ببرد. تقریبا چهار ماه از ازدواجمان می گذشـت که به حرف پدرم رسـیدم. جاوید هنوز منصوره را دوسـت داشت و فقط از روی یک احساس زودگـذر با من ازدواج کرده بود. یک روز سـر همین مسـئله بحث مـن و جاوید بـالا گرفت. بـه او گفتم: «اینطوری که نمی شـه. تو بیشتر اوقاتت رو با منصوره و بچه هـات می گذرونـی. پس این وسـط حق من چی می شـه؟» جاوید با تعجب پرسید: «حق تو؟ منظورت رو نمی فهمم!» با عصبانیت گفتم: «دیگه از این وضعیت خسـته شـدم. تا کی می خوای به این قایم باشک بازی ادامـه بـدی؟ وقتی از من خواسـتگاری کردی گفتی می خوای منصوره رو طلاق بدی اما حالا ظاهرا حضور من باعث شـده بهش علاقمند بشـی. هفته ای یکی دو ساعت میای اینجا و... چطور بشه که شب پیشم بمونی.

قرار ما این نبود آقا! حق من اینه که هر چقدر به منصوره خانم توجه می کنی به من هم توجه کنی. یعنی اگه سـه شب خونه اون می مونی سه شب هم بیای خونه من، هر کاری برای اون می کنی باید برای من هم انجام بدی...» صدایم حسابی بالا رفته بود. جاوید حرفم را قطع کرد و گفت: «قرارمون این نبود دیبا، تو خیلی حساس شدی! اگه حواسـم نباشـه که منصوره همه چیز رو می فهمه. نمی خوام شـک کنه. اون عادت کرده هر شـب من رو تو خونه ببینه. فعلا که تونسـتم به بهونه خرید و رفتن به دبی و ترکیه چند شـب پیش تو باشم. بعدش هم یه دفعـه که نمی تونم همه چیز رو بـه هم بزنم. منصوره هر چی باشـه مادر بچه های منه، سالهاسـت زن منه. خب، من اون رو هم دوسـت دارم...» جاوید این را که گفت برق سـه فاز از سرم پرید! فریاد زنان گفتم: «اگه دوسـتش داشـتی خیلی بیجا کردی که اومدی سراغ من! مگه تو نبودی که می گفتی ازش خسته شدی؟ مگه تـو نبودی که می گفتی دلـت روزده و حتی نمی خوای بری خونه؟» جاوید بی آنکه حرفی بزند از خانه بیرون رفـت. از آن پـس هم روزگار خودم را سـیاه کردم و هـم روزگار جاوید را. مثل سـایه دنبالـش بودم. اگر منصـوره به مغازه تلفن می زد و می خواسـت با جاوید حرف بزند، به دروغ می گفتم جاوید در مغازه نیسـت. وقتی به مغازه می آمد، مثل سـابق با او رفتار نمی کردم و با بی محلی به او می فهماندم که از او خوشـم نمی آید. جاوید که سـعی می کرد عاقلانه برخورد مرا نصیحت می کـرد و می گفت: «فکـرش رو هم نمی کردم اخلاق و رفتارت اینطوری باشـه دیبا. آخه چرا اینقدر سخت گیری می کنی؟ تو از اول هم می دونسـتی من متاهلم و از ازدواج با مرد متاهل این سختی ها رو هم داره. منصوره حسابی شک کرده و مدام ازم می خواد تو رو اخراج کنم. ازت خواهـش می کنم زندگی رو به کام من و خودت و منصوره و بچه هام زهر نکن!» در جواب جاوید می گفتم: «تو که به فکر تلخ نشدن کام زن و بچه هات بودی نباید هوس ازدواج مجدد به سرت می زد!»

دیگـر روزی نبود که با جاوید بحثمان نشـود. یک روز که دعوایمان حسابی بالا گرفت جاوید گفت: «غلط کـردم که تو رو به زندگیـم راه دادم. تازه می فهمم که منصوره بهترین همسر دنیاست. پس بذار رک و راست بهت بگم که من طلاقش نمیدم. تو هم خودت می دونی و اختیار با خودته؛ اگه خواستی مدت صیغه که تموم شد برو پی زندگیت و اگر هم نخواستی با همین شرایط و البته بی سـر و صدا بی اونکه کسـی بویی ببره بمون و زندگی کن!» با شنیدن حرف های جاوید به هم ریختم و همچون دیوانه ها شدم. مغزم کار نمی کرد. تلفن را برداشتم و به منصوره زنگ زدم و او را از ازدواج خودم و جاوید با خبر کردم. به او گفتم که جاوید دوستش ندارد و بهتر است کـه از زندگی او بیرون بـرود. منصوره بی آنکه چیزی بگوید، به صحبت هایم گوش داد و سـپس تلفن را قطع کرد. تصور می کردم با این کارم حریف را از میدان به در کردم اما غافل بودم از این که منصوره با چنگ و دندان از همسر و زندگی اش محافظت خواهد کرد. غروب آن

بقیه در صفحه ۵۷

هر وقت خواستی در کار کسی شیطنت کنی، اول خودت را به جای او بگذار!

●ژول ورن

گفتگو: مینا پیروزیان

زیر نظر: علی کیانی موحد

کاش معلم من این مصاحبه را بخواند

امیرعلی نبویان هستم، متولد دوم فروردین ۱۳۵۹ فارغ‌التحصیل رشته مهندسی برق از دانشگاه صنعتی مازندران... این تیتر کتاب «داستان‌های امیرعلی» است که کلی طرفدار پیدا کرده، ماجرای مصاحبه ما هم این طور بود که اول با امیرعلی نبویان در یک کافی شاپ گفتگوی مقدماتی را انجام دادیم و بعد از چند روز به اجبار، برای پیدا کردن محیطی آرام‌تر این بار در نمازخانه تالار هنر قرار گذاشتیم و آنجا ادامه مصاحبه شکل گرفت...

چرا هیچ اطلاعاتی از شما در سایت‌ها نیست؟

چه جور اطلاعاتی مدنظر شماست؟

اطلاعاتی که قبلاً چه کارهایی انجام داده‌اید؟ و اولین بار در چه برنامه‌ای حضور داشتید؟

برای اولین بار با رادیو هفت معرفی شدم و این نخستین کار حرفه‌ای‌ام بود.

از انتشار کتاب اولتان بگویید. چه طور شد کتاب نوشتید؟

اصلاً قرار نبود من آن قصه‌ها را تبدیل به کتاب کنم، اساساً بنابر این بود که آن قصه‌ها فقط برای ۱۰ قسمت آماده شود برای ۱۰ شب اما از آنجا که به لطف خداوند با استقبال خوب مردم روبرو شد برنامه ادامه پیدا کرد، و یک روز به این فکر افتادم که چرا نوشته‌هایم که حالا خیلی زیاد شده را کتاب نکنم و این جرقه چاپ کتاب شد.

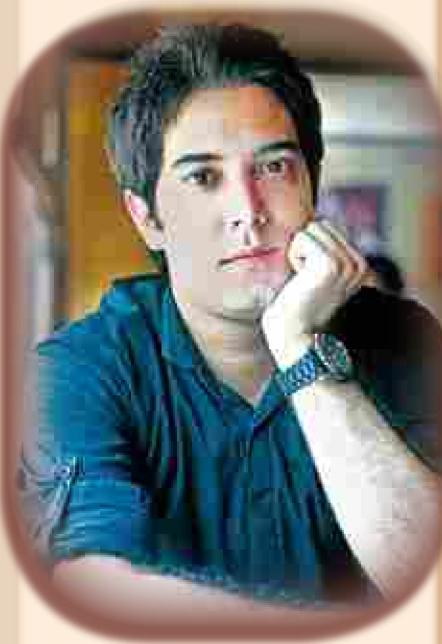
از دوران کودکی هم انشاء تان خوب بود؟

داستان از این جا شروع شد که در بچگی مشغول بازی با اسباب بازی‌ام بودم که اطرافیانم از من پرسیدند: دوست داری بزرگ شدی چه کاره شوی؟ من که هنوز آماده جواب دادن نشده بودم، پدرم گفت؛ پسرم باید زبان بخواند نون تو زبانه و مادرم گفت؛ نه! پسرم باید مهندس بشه به خاطر اینکه شغل با کلاسیه و پدربزرگم گفت؛ باید نظامی بشی و از مردم دفاع کنی و در آخر هم مادربزرگم گفت؛ باید شاطر بشی و به مردم نون برسونی! خلاصه همه فامیل شروع کردند به نظر دادن و هیچکس نظر من را نپرسید.

البته ما یک معلم بسیار بی‌ذوقی هم داشتیم که امیدوارم این مصاحبه را بخواند چون در درس انشاء به من ۱۷ داد و حتی اعتراض هم کردم، ولی قبول نشد. اما به لطف خدا انشاء من بعدها در سطح استان مازندران مطرح شد و خیلی از مدارس در جلسه‌های اولیا و مربیانشان راجع به این قضیه صحبت می‌کردند که یک پسربچه‌ای در فلان مدرسه یک انشاء با این مضمون نوشته که پدر و مادرها حتی اگر مبتلا به مواد مخدر هستید جلوی فرزندانتان مصرف نکنید.

قضیه گزارشگری فوتبالت چه بود؟

من این شغل را دوست دارم و امیدوارم یک روز این کار را انجام دهم، چون تمام عشق من در کودکی فوتبال بوده و فوتبال را خیلی جدی دنبال کردم اما چون سنم برای این کار مناسب نبود تصمیم گرفتم گزارشگری فوتبال را انجام بدهم و من هم این حرف را یک روز در جایی زدم و آقای ضابطیان شنیده بود. روزی بر حسب اتفاق به من گفت: ما می‌خواهیم



برای شب سالگرد رادیو ۷ یک برنامه ویژه آماده کنیم و تو و حسین کلهر می‌توانید گزارشگر این برنامه شوید.

چه شد امیرعلی محبوب رادیو هفت سر از بازی در سریال «نوشدارو» در آورد؟

راستش را بخواهید از اولش عاشق بازیگری بودم، در یک آموزشگاه آزاد بازیگری دوره‌ام را هم گذراندم و بعد از اتمام دوره همیشه غیر از نوشتن دغدغه‌ام بازیگری بود و هست و در مرحله اول همیشه نوشتن اولین انتخابم بود، اما خیلی اتفاقی زمانی که آقای اردکانی قرار بود عوامل نوشدارو را انتخاب کند رادیو ۷ مرا دیده بود. مرا خواست تا بروم تست بدهم و من نیز رفتم و انتخاب شدم.

از چه چیز فیلمنامه خوشتان آمد که قبولش کردید؟

آن چیزی که برایم اهمیت داشت این است که سریال نوشدارو خوب یا بد به نظر من سریال مهمی است به دلیل اینکه این سریال به داستان بچه‌های جهاد سازندگی و عملکرد آنها می‌پرداخت و نشان می‌داد که چه طور در جریان دفاع مقدس فعالیت کرده‌اند، جذابیت دومش برای من بازی کردن در دو نقش بود که در عین حال که باید به لحاظ تکنیکی و فنی تفاوت‌هایی با هم می‌داشتند، اما در کل باید به هم شبیه هم می‌بودند و این مرز خیلی باریکی را به وجود می‌آورد که راه رفتن روی این مرز برایم لذت‌بخش بود و دوست داشتم تجربه‌اش کنم، ضمن اینکه هم بازی شدن با هدایت هاشمی، اصغر همت، خانم محبوبه بیات هم بسیار برایم هیجان‌انگیز و دوست داشتنی بود.

بازی در دو نقش آن هم در دو دوران متفاوت حتماً سختی‌هایی هم داشت؟

دو دوران متفاوت یک بخش قضیه است، از خودم می‌پرسم اگر امروز جنگ شود آدم‌هایی که در جبهه‌ها خواهند بود چه جور آدم‌هایی هستند، چه شکلی هستند؟ نباید فراموش کنیم که متاسفانه در طول این سالها آنقدر به ابعاد روحانی شهیدان پرداخته شده که بعضی وقت‌ها فراموش می‌کنیم آنها هم آدم بودند، یعنی وقتی آنها تیر می‌خوردند دردشان می‌آمده، آنها هم زن و بچه داشتند دلشان تنگ می‌شده، که پدر و مادر پیری داشتند که چشم به راه بوده و در شرایطی سخت رفتند و از مملکت دفاع کردند، البته خوانندگان مجله‌تان هم اگر این مطلب را می‌خوانند کاش به خودشان رجوع کنند شاید بتوانند تفاوت‌های این موضوع را پیدا کنند. ■



علی «بچه‌های آسمان» همچنان کتونی می‌پوشد

کمتر علاقه‌مند سینمایی است که فیلم **«بچه‌های آسمان»** ساخته **مجید مجیدی** را ندیده باشد، همان فیلمی که برای اولین بار سینمای ایران را به جمع پنج فیلم نهایی اسکار بخش غیر انگلیسی زبان رساند، البته اهمیت این فیلم در حدی است که به عنوان یکی از درس‌های ادبیات مقطع دبیرستان تدریس می‌شود . وقطعا کسی «علی کوچولو» این فیلم را فراموش نکرده است، همان که تلاش کرد در مسابقه دو سرعت، دوم شود و یک عدد کفش «کتونی» جایزه بگیرد. علی «بچه‌های آسمان» که آن زمان ۹ سال بیشتر نداشت، امروز ۲۶ سال دارد و در گوشه‌ای از این تهران بزرگ به نقاشی ساختمان مشغول است و همچنان .



[illegible] مقابل دوربین برود. برای به دست آوردن نشانی از او به سراغ عوامل «بچه‌های آسمان» رفتیم و در نهایت رضا ناجی که در آن فیلم برای اولین بار مقابل دوربین رفته بود، ردی برایمان پیدا کرد.

با فرخ هاشمیان یا همان علی «بچه‌های آسمان» در خانه‌ای در جنوب شهر که مشغول نقاشی بود، قرار گذاشتیم، خودش هم معتقد است: «ترکیب چهره‌اش تغییر نکرده و تنها کمی پیر شده است.»

هاشمیان که در کنار صاحب کارش مشغول رنگ آمیزی ساختمان نوسازی بود، گفت: «هر که می‌فهمد من آن بازیگر هستم باورش نمی‌شود و می‌گویند فکر می‌کردیم این پسر الان به کجا رسیده، سوپر استار شده است! کسی فکر نمی‌کند کار امروز این باشد و نقاش ساختمان شده باشم و برای من هم خیلی سخت است، چون علاقه اصلی‌ام سینما بود .»

ورود به بازیگری

او با اشاره به نحوه انتخابش برای بازی در فیلم «بچه‌های آسمان» یاد آور شد: «کلاس سوم دبستان بودم و داشتیم خانه‌مان را می‌ساختیم و یک سالی در خیابان «قصر دشت» خانه‌ای را اجاره کرده بودیم. در مدرسه کلاس نقاشی داشتیم و من همیشه در این درس ضعیف بودم. دفتر نقاشی‌ام را همراه نبرده بودم و وقتی خانم معلم این موضوع را فهمید، بسیار گیر داد و من را دعوا کرد. من هم گریه‌ام گرفته بود که همان موقع آقای مجیدی به همراه دو نفر دیگر به کلاس ما آمدند. ابتدا فکر کردم بازرس هستند و تا من را دیدند گفتند؛ بیا پایین.»

هاشمیان ادامه داد: «رفتم و شروع به سئوال کردن از من کردند و درباره علاقه‌ام به بازی کردن پرسیدند. از من تست گرفتند و نهایتا خوششان آمد و حس گریه‌ای که به دنبالش بودند را به خوبی در آوردم. در نهایت آدرسم را گرفتند و رفتند و بعد از دو، سه روز برای اجازه گرفتن به مغازه پدرم رفتند.»

او با بیان اینکه در طول دو هفته، توسط سیروس حسن پور و جواد کاسه‌ساز برای اینکه مقابل دوربین برود، حاضر شده است، گفت: «در پارک لاله» تمرین می کردیم تا فیلمبرداری آغاز شد و دیالوگ‌ها را همانجا می گفتند و من هم تکرار می کردم. قرار بود فیلمبرداری یک ماه طول بکشد اما چهار ماه طول کشید و آنقدر برایم سخت بود که مریض شدم و چند روزی نتوانستم کار کنم.»

هاشمیان گفت: «برای اینکه به درسم لطمه نخورد برایم معلم خصوصی گرفته بودند. ساعت شش صبح بلند می‌شدم تا ساعت حدود هفت و نیم معلم داشتم و بعد راننده می آمد و سر فیلمبرداری می‌رفتم. آنقدر درسم خوب بود که با همان حدود یک ساعت راه می‌افتادم و مشکلی در مدرسه پیدا نکردم.»

او سخت‌ترین صحنه‌های این فیلم را سکانس‌های مربوط به مسابقه دو دانست و گفت: «آن صحنه‌ها برایم بسیار سخت بود و هنوز هم که یادم می‌افتد پاهایم درد می‌گیرد .»

هاشمیان با اشاره به صحنه هایی از فیلم «بچه‌های آسمان» که به آن علاقه دارد، یاد آور شد: «آن صحنه‌ای که پایم را در حوض گذاشته و ماهی‌ها دور آن جمع می‌شوند را بسیار دوست دارم. صحنه‌ای که با سختی گرفته شد. اول شیشه گذاشتند تا ماهی‌ها یکجا جمع شوند اما با برخوردشان شیشه را می‌انداختند. در نهایت اصغر نژادایمانی زردچوبه به همراه خمیر نان بربری به پایم مالید و بوی آنکه پخش شد، ماهی‌ها به سمت پایم آمدند و آن صحنه را گرفتند.»

او به اولین باری که فیلم را به روی پرده دید، اشاره کرد و گفت: «فیلم را در جشنواره دیدم و از اینکه «بچه‌های آسمان» این همه سر و صدا کرد و از آن لذت می‌بردند، خیلی خوشحال بودم. برای بازی در «بچه‌های آسمان» ۱۰۰ هزار تومان دستمزد گرفتم که آن را به پدرم دادم. البته آقای مجیدی این دستمزد را به زور به من داد.»

کمرنگ شدن

او در ادامه با یادآوری خاطره رفتن فیلم «بچه‌های آسمان» به اسکار، ادامه داد: «خیلی حس غرور داشتم و معتقدم اگر سوفیا لورن مسئول دادن آن جایزه نبود «بچه‌های آسمان» جایزه می‌گرفت، اما آن را به فیلم دیگری دادند.»

هاشمیان با بیان اینکه بعد از «بچه‌های آسمان» تنها در یک فیلم کوتاه بازی کرده است، ادامه داد: «دیگر پیشنهاد بازی نداشتم. متاسفانه از کسانی که با مجید مجیدی کار کردند تنها من بازیگر نشدم و افرادی مانند رضا ناجی و حسین عابدینی در سینما ماندند.»

او درباره ارتباطش با عوامل «بچه‌های آسمان» بعد از فیلمبرداری گفت: «از روزی که فیلم در جشنواره فیلم فجر نمایش داشت دیگر آقای مجیدی را ندیدم تا سال ۸۷ که با آقای ناجی به سینما «فرهنگ» رفته بودیم تا «آواز گنجشک‌ها» را ببینیم. ابتدا من را نشناخت و بعد شناخت و حال و احوال کرد. من از سال ۸۶ تنها با رضا ناجی ارتباط دارم. فیلم مستندی از «بچه‌های آسمان» در تلویزیون پخش شد که از بین آن‌ها فقط من نبودم. در آن برنامه آقای ناجی پیغام داد که اگر این برنامه را دیدم تماس بگیرم، چون هیچ خبری از من نداشتند و حتی نمی‌دانستند زنده هستم و در ایران زندگی می‌کنم .»

او به اتفاقاتی که برایش پیش آمد و باعث کم شدن علاقه‌اش به سینما شد اشاره کرد و گفت: «می‌خواستم به هنرستان صدا و سیما بروم که به خاطر یکسری لج و

بقیه در صفحه ۶۲

یک اراده خم نشونده، بر همه چیز، حتی بر زمان غالب می آید

● شاتو بریان

سینمای کودک، سینمایی رهاشده

شراره گل محمدی

بر اساس آنچه به عنوان سینمای کودک و نوجوان می‌شناسیم، همواره با دو رویکرد روبرو هستیم؛ فیلم‌هایی که بچه‌ها مخاطب آن هستند و فیلم‌هایی که درباره بچه‌هاست.

فیلم‌هایی که با هدف مخاطب قرار دادن بچه‌ها ساخته شده اند، غالباً آثاری هستند که بچه‌ها در ایجاد حوادث و پیشبرد داستان نقش مهمی دارند، از دیدگاه بچه‌ها به مسائل نگریسته می‌شود، روایت داستانی به گونه‌ای پیش می‌رود که امکان مشارکت بچه‌ها به عنوان مخاطب در دنیای فیلم فراهم شود،

آثاری همچون شهر موش‌ها (نوشته احمد بهبهانی و کارگردانی مشترک محمدعلی طالبی و مرضیه برومند)، گلنار (نوشته و کارگردانی کامبوزیا پرتوی) و کلاه قرمزی و پسرخاله (نوشته مشترک ایرج طهماسب، حمید جبلی و همایون اسعدیان و کارگردانی طهماسب) که از موفق‌ترین فیلم‌ها در جذب بچه‌ها هستند، تقریباً تمام این مؤلفه‌ها را دارند. فیلم‌های دیگر نیز هرچند به محبوبیت و فروش بی‌نظیر این سه فیلم نرسیدند، اما با وجود تفاوت‌های مضمونی و ساختاری با یکدیگر، درنهایت فیلم‌های مطلوبی برای بچه‌ها به حساب می‌آیند و توانستند ارتباط خوبی با آنها برقرار کنند. فیلم‌هایی همچون پاتال و آرزوهای کوچک (نوشته مهدی سجاده چی و رضا کیانیان و کارگردانی مسعود کرامتی)، دزد عروسک‌ها (نوشته و کارگردانی محمدرضا هنرمند)، سفر



جادویی (نوشته و کارگردانی ابوالحسن داوودی)، گربه آوازه خوان (نوشته و کارگردانی کامبوزیا پرتوی)، مدرسه پیرمردها (نوشته علی طالب زاده و کارگردانی علی سجادی حسینی)، الو الو من جوجوام (نوشته و کارگردانی مرضیه برومند)، کاکلی (نوشته هوشنگ مرادی کرمانی و کارگردانی فریال بهزاد)، پرنده کوچک خوشبختی (نوشته و کارگردانی پوران درخشنده)، تعطیلات تابستانی (نوشته و کارگردانی سیروس حسن پور)، خواهران غریب (نوشته مشترک اصغر عبداللهی و کیومرث پوراحمد و کارگردانی پوراحمد)، مربای شیرین (نوشته فرهاد توحیدی و کارگردانی برومند)، بچه‌های آسمان (نوشته و کارگردانی مجید مجیدی) از این جمله‌اند.

به اسم کودک، برای بزرگسال

اما بخش زیادی از سینمای کودک و نوجوان را فیلم‌هایی به خود اختصاص داده‌اند که هرچند بچه‌ها در آن حضور پررنگی دارند و حتی تعدادی از آنها از آثار شاخص و برتر سینمای ایران هستند و جوایز و افتخارات جهانی زیادی دارند، ولی غالباً تماشای آنها برای بچه‌ها جذابیتی ندارد و بیشتر بزرگ ترها را به سمت خود می‌کشانند و حتی بعضی از آنها را به راحتی می‌توان از فهرست فیلم‌های منتسب به سینمای کودک و نوجوان درآورد. این فیلم‌ها غالباً مضامین و موضوعاتی دارند که در دنیای بزرگ ترها تعریف و پذیرفته شده است و یا از زاویه دید بزرگ ترها به آنها نگریسته می‌شود، فیلم‌هایی همچون مدرسه‌ای که می‌رفتیم، شیرک و درخت گلابی (نوشته و کارگردانی داریوش مهرجویی)، عمو سبیلو و باشو غریبه کوچک ،نان و کوچه، اولی‌ها، مشق شب و خانه دوست کجاست؟ (نوشته و کارگردانی عباس کیارستمی)، شاخ گاو (نوشته و کارگردانی کیانوش عیاری)، گال، دت یعنی دختر، دان، یک داستان واقعی، رقص خاک، حافظ و دلبران (نوشته و کارگردانی ابوالفضل جلیلی)، خمره، بچه‌های نفت وهامون و دریا (نوشته و کارگردانی فروزش)،نصف مال من، نصف مال تو (نوشته اصغر عبداللهی و کارگردانی وحید نیکخواه آزاد) خواب‌های دنباله‌دار (نوشته محمود آیدن و کارگردانی پوران درخشنده) و... در این دسته قرار می‌گیرند .

با در نظر گرفتن اینکه این فهرست کامل نیست و می‌تواند فیلم‌های دیگری نیز به آن اضافه شود، نکته مهمی که از آن به دست می‌آید، این است که تمایل و گرایش کمتری برای تولید فیلم‌هایی با مخاطب کودک و نوجوان وجود دارد و هر چه در طول زمان جلوتر می‌رویم و از دهه طلایی ۶۰ به عنوان اوج سینمای کودک و نوجوان فاصله می‌گیریم، نه تنها با فیلم‌های کمتری در این زمینه روبه رو می‌شویم، بلکه علاوه بر کاهش کمیت با نزول کیفیتی فیلم‌ها نیز مواجه هستیم. بسیاری از فیلمسازانی که در گذشته به طور جدی در این زمینه فیلم می‌ساختند یا فیلمنامه می‌نوشتند مثل کیارستمی، مجیدی، پوراحمد، زوج طهماسب و جبلی، برومند، داوودی و پرتوی از سینمای بچه‌ها فاصله گرفتند و دیگر در این عرصه کار نمی‌کنند. کسانی هم که هنوز در این فضا باقی ماندند و بر ساخت فیلم‌های کودک و نوجوان مداومت می‌کنند، مثل فروزش، جلیلی، محمدعلی طالبی، حسن پور و رمضانی غالباً فیلم‌هایشان یا اکران نمی‌شود و یا در صورت نمایش شرایط مناسبی برای عرضه به مخاطب نمی‌یابد و به شکل محدود و ناقصی ارائه می‌شود .

کسانی هم که به تازگی وارد این عرصه شده‌اند (به جز چند مورد کمیاب) در بیشتر موارد توفیقی به دست نیاوردند. درواقع اگر بخواهیم با واقع بینی نتیجه گیری کنیم، باید بپذیریم که سینمای کودک و نوجوان هیچ گاه شکل نظام یافته و منسجمی پیدا نکرده و با یک برنامه‌ریزی مشخص و کاربردی تداوم نیافته و مدت‌هاست که دیگر به فراموشی سپرده شده و از دست رفته است. چند فیلم موفق در این زمینه نیز بیش از آنکه حاصل یک روند منظم و مداوم باشد، محصول حمایت مقطعی بعضی از مدیران فرهنگی و تلاش‌های فردی و پراکنده فیلمسازان است که متاسفانه هرگز شکل به هم پیوسته و دنباله داری نیافت و قبل از آن که بخواهد به صورت جدی شکل بگیرد و جا بیفتد تا بعد ادامه یابد، قطع شد و از بین رفت. ■

خاطرات تلخ و شیرین چهره‌ها از اول مهر

روز اول مهر، برای همه ما، یکی از خاطره انگیزترین روزهای عمرمان است. خاطره اولین حضور در مدرسه و اتفاق‌هایی که در آن روز می‌افتد، خاطره مشترک همه ماست. خواندن خاطرات دوران مدرسه چهرها، شاید یک پیشنهاد مناسب برای اول مهر امسال باشد.

کامبیز دیرباز: از مدرسه تا خانه استاد انتظامی



بازیگر سرشناس سینما و تلویزیون، از مدارس زمان تحصیلش، خاطرات خوشی دارد. کامبیز دیرباز می‌گوید:

«دوره ابتدایی من در مدرسه اسمیان قیطریه آغاز شد که بعدها فهمیدم روبه‌روی منزل استاد انتظامی بوده؛ (همان خانه‌ای که حالا تبدیل به موزه شده است) معلم کلاس اول دبستانم که خانم نکویی بود را خوب به خاطر دارم. خانم کوچکی، معلم چهارم دبستان هم خانم خوبی بود.»

دیرباز میان همه زنگ‌های مدرسه، دو زنگ را بیشتر از همه دوست داشت:

«زنگ هنر را خیلی دوست داشتم و البته زنگ ورزش را به دلیل اینکه فوتبال بازی می‌کردیم.»

والبته این هم یک خاطره از شیطنت‌های دوران تحصیل کامبیز دیرباز:

«یک بار سال سوم هنرستان که بودم نزدیک چهارشنبه‌سوری یکی از دوستانم دو تا نارنجک درست کرده بود عین هم. اما یکی از آنها خالی بود و دیگری پر برای ترکاندن در بعدازظهر. ما هم با نارنجک خالی بازی می‌کردیم و بچه‌ها را می‌ترساندیم. نفهمیدیم چه شد که یک دفعه دیدم نارنجک پر دست من افتاده و من هم انداختم در کلاس اولی‌ها که درست کنار صورت یکی از بچه‌ها منفجر شد. خدا خیلی به ما رحم کرد که پرده گوش آن پسر پاره نشد. با این حال من یک هفته تحریم بودم و تنبیه می‌شدم. هر دبیری می‌آمد و از جلوی من رد می‌شد می‌گفت:

این بود نارنجک انداخته؟... و ناگهان یک کشیده زیر گوشم می‌زد. یک هفته برای من به همین منوال گذشت و من مدام کتک می‌خوردم.»

امیر حسین رستمی: روزی که از ناظم کتک خوردم

بازیگر نقش «بهروز» در سریال «دود کش» دوران مدرسه را خیلی خوب یادش هست:

«خانم علی‌مددی معلم کلاس اول‌مان بود. آقای حائری هم کلاس دوم معلم‌مان بود که خیلی ازش می‌ترسیدم و هنوز هم می‌ترسم. کلاس سوم را با خانم فاریابی خواندیم و آن قدر دوستش داشتیم که دعا کردیم سال بعد معلمان باشد و البته این اتفاق هم افتاد. بچه بازیگوشی نبودم و در ردیف جلو می‌نشستم چون ریزه میزه بودم و یکدفعه رشد کردم.»

رستمی البته یک خاطره تلخ هم از تنبیه شدنش در مدرسه دارد:

« یادم می‌آید یک بار ناظم کلاس اول توی پهلویم زد که وقتی به خانه رفتم کلیه‌ام خونریزی کرد.»

ملیکا زارعی (خاله شادونه): روزی که مجری شدم



مجری و بازیگر مجموعه «شادونه» از همان اول آن قدر به اجرا علاقه داشته که مجری برنامه‌های مدرسه شان شده بود. زارعی خاطره اولین روز مدرسه‌اش را این طور تعریف می‌کند:

«روز اول مدرسه آنقدر خوشحال بودم که مانتو سرمه‌ای به تن داشتم و مقنعه سفید، وقتی که مقنعه می‌پوشیدم احساس می‌کردم که بزرگ شده‌ام، خانم دکتر شده‌ام و باید بروم مدرسه و باسواد شوم. آنقدر به فکر این بودم که چطوری می‌خواهم وارد مدرسه بشوم که وقتی خواستم در حیاط خانه را باز کنم از شدت شوق و ذوق در حیاط را محکم باز کردم و تیزی در به شدت به پیشانی‌ام خورد و پیشانی‌ام کبود شد و شروع به گریه کردم.»

زارعی از خاطره اولین روز مجری گری‌اش در مدرسه هم این طور یاد می‌کند:

«بهترین خاطره از سال‌های مدرسه مربوط به جشن عبادت است که در آن همه دختر ها لباس سفید پوشیده و در سالن مدرسه جمع شده بودیم. من مجری برنامه خودمان بودم. احساس خیلی خوبی داشتم، احساس می‌کردم که کار خیلی بزرگی انجام می‌دهم، همه بچه را به عبادت دعوت می‌کنم و اینکه بزرگ شده‌ام و می‌توانم خوب را از بد تشخیص بدهم و این حس خیلی خوبی بود.»

سارا روستاپور (خاله‌سارا): روزی که معلمما ن سر ذوقم آورد



«خاله سارا» را بچه‌ها بیشتر از هر کس دیگری می‌شناسند. «سارا روستاپور» که مجری و بازیگر برنامه‌های مختلف کودکان و نوجوانان از جمله برنامه «گل آموز» شبکه آموزش است هم خاطره اولین روز مدرسه‌اش را این طور باز گو می‌کند:

«اولین مدرسه‌ای که می‌رفتم دبستان هویزه در منطقه ۲ تهران بود. روز اول مدرسه همراه مادرم به طرف دبستان هویزه حرکت کردیم، در حالی که ذوق زیادی برای مدرسه رفتن نداشتم اما وقتی وارد مدرسه شدم و شلوغ بودن صف کلاس‌ها و دوستی بچه‌ها را دیدم تا حدودی از این حالت بیرون آمدم و با وجود معلم مهربانی به نام خانم اعتمادزاده در سال اول دبستان و به خاطر مهربانی‌های ایشان به مدرسه علاقه‌مند شدم.» **روستاپور از یک ویژگی اول مهر هم خیلی خوشش می‌آمد:**

«از بهترین خاطره‌های من در روز اول مدرسه این است که بچه‌ها برای کلاس‌بندی می‌آمدند و هر کس دوست داشت در کلاسی باشد که دوستش در آن کلاس است و من همیشه دلهره داشتم که مبادا از دوستانم جدا شوم.»

تجربه یا مدرک



محمدابراهیم زنجبیر

در یکـی از روزهـا بین یـک مهنـدس جوان و تحصیلکرده خارج از کشور و یک دکتر ادبیات دانش آموخته یکی از دانشگاه‌های داخلی (که هر دو نفر آنها از کارکنان موسســه فنی یکی از وزارتخانه‌ها بودند) در مورد اینکه داشــتن علم بهتر است یا ثروت، بحث و گفتگو بالا گرفت.

آقای رضا نادری ریاست کارگزینی و مدیر اداری موســسه که دارای لیسانس کارشناســی ارشد بود معتقد بود با داشــتن ثروت می‌توان علم را در اختیار خــود در آورد ولــی برعکس عقیده‌ی نــادری آقای مهنــدس بهمن جهانگیری کــه در یکی از بزرگترین دانشگاه‌های اروپــا درس خوانــده بــود گفته‌های مخاطبش را قبول نداشت و می گفت با دارا بودن علم خیلی زود می‌توان ثروتمند شــد. بحث و گفتگوی آن دو به درازا کشــید و هر کدام با صدای بلند مشــغول چانه‌زنی شدند تا عقیده خود را به دیگری القا کنند.

در همیــن گیر و دار که توجه حاضران در محل به آن دو جلب شده بود اســتاد جمال سرمکانیک اداره ترابــری که از نوجوانی پس از طی خدمت ســربازی به عنوان یک کارگر ســاده در این مؤسسه شروع به کار کرده بود و امروز پس از ســی و ســه سال عنوان سرمکانیک و سرپرست کارگاه را داشت در نزدیکی آن دو نشســته و مشــغول صرف نهار بود که آخرین لقمه غذا را به دهان گذاشــت و لیوانی آب سر کشید به ســوی آن دو رفت. آقــای نادری و مهندس بهمن با دیدن آن پیرمرد که همیشــه لبی خندان داشت از جا برخاســتند و او را به نشســتن در کنار خود دعوت کردند، اســتاد جمال که در میان آن دو جای گرفت با لب خندان همیشگی‌اش و لحنی پدرانه گفت اگر تا روز قیامت هــم جدال کنید نمی‌توانید ثابت کنید که حق با کدام یک از شماســت و به جایی نمی‌رســید و نمی‌توانید پاســخی قانع کننده برای آن بیابید اما من یک سوال ساده دارم امیدوارم بتوانید جواب آن را به سادگی و عملی بدهید.

حاضران در ســالن سلف‌سرویس که نظرشان به این گفتگو جلب شــده بود بــه دور این جمع کوچک گرد آمدند و به طور ناگهانی اســتاد جمال از مهندس بهمــن که خیلی به داشــتن مدرک فوق‌لیسانســش می‌بالیــد و همیشــه آن را به رخ همگان می کشــید پرســید، آقای مهندس دارا بودن مدرک تحصیلات دانشــگاهی ارزنده‌تر اســت یا تجربه کاری؟... با این ســوال توجه حاضران بیشــتری که دور از جمع آنان بودند جلب شــد و به سوی آنها آمدند و سپس آقای مهندس بهمن و آقای نادری نگاهی به یکدیگر کرده و هــر دو متفقاً جواب دادند: معلومه تحصیلات عالیه ارزنده‌تر است... اســتاد جمال با همان لبان خندانش گفت؛ اشتباه می کنید. اگر تجربه نداشته باشی مدرک ورقه کاغذی بیش نیســت، فقط ثابت می کند که شما در رشته‌ای درس خوانده‌اید و اطلاعات تئوری کسب کرده‌اید تا مدرکی به دست آورید ولی آن مدرک در وقت عمل، هیچ ارزشی ندارد و من حاضرم این حرف را ثابت کنم و اگر نتوانستم یک روز همه حاضران این محل را به نهار دعوت می کنم.

در این موقع ســکوت ســالن را فرا گرفته بود که مجدداً اســتاد جمال گفت: شــما دو نفر به جای من کارکنان موسسه را به خوردن نهار میهمان کنید چون مــن ثابت خواهم کرد که تجربــه مقدم‌تر از مدرک می‌باشد، آقای مهندس بهمن که فوق‌لیسانس دانشگاه خارج از کشــور را در رشــته مکانیک ماشــین آلات سبک و سنگین و کارخانجات تولیدی داشت و آقای نادری ریاســت کارگزینی و مدیر دبیرخانه موسسه که دارای لیســانس ادبیات از دانشگاه تهران بودند متفقــاً قبول کردند در صورت اثبات گفته‌هایش یک روز نهار همه کارکنان موسسه را مهمان کنند. استاد جمال یک هفته مهلت خواست.

روز بعد اســتاد جمــال این قرار را بــا چند تن از اســتادکاران و کارکنان موســسه که از منم زدن‌ها و مدرک به رخ کشــیدن‌های مهندس بهمن ناراضی بودند در میان گذاشت.

ســه روز گذشــت که مدیر کل موسســه آقای مهندس بهمن سرپرســت تعمیرگاه را به دفترش فرا خواند و پس از مقدماتی گفت: من امروز ساعت یازده به دفتر وزیر احضار شده و باید به ملاقات ایشان بروم و پــس از آن هم برای مرخصی یــک هفته‌ای همراه خانواده عازم مســافرت هســتم. چون نمی‌خواهم از اتومبیل‌های دولتی اســتفاده کنم ماشینم را که بعضی اوقــات خاموش می‌شــود صبح امروز بــه تعمیرگاه آوردم لطفاً نظری به آن بیندازید مبادا ما را در میانه راه بگذارد. آقای مهندس پس از خاطر جمع شدن، و گفتن موضوع به آقای مدیر کل از دفترش خارج شد و به سوی کارگاه تعمیرات وسایل نقلیه رفت، به محض ورود به کارگاه اول ســراغ اســتاد جمال را گرفت، به او گفتنــد که هنــوز به اداره نیامــده... پس کار تعمیر ماشــین مدیر کل را به چند تن از تعمیرکاران سپرد و آن کارگــران هم پس از ســاعتی به مهندس بهمن اطلاع دادند که نتوانســته‌ایم عیب را پیدا کنیم. پس آقای مهندس خود لباس کار به تن کرد ولی او هم بعد از یک ســاعت فعالیت نتوانست آن ماشین را روشن کند. ســاعت یازده مدیر کل توسط مستخدمش پیام فرســتاد که وقت ملاقات با وزیر فرا رسیده، دستور بدهید ماشــینم را تحویل یکــی از رانندگان بدهند تا مرا به وزارتخانه برســاند. آقــای مهندس بهمن که نتوانســته بود تا آن ســاعت علت کار نکردن ماشین را پیدا کند، پیام فرســتاد که با یک ماشین اختصاصی حاضر به خدمت برای انجام کارتان تشریف ببرید تا اتومبیل شــما حاضر شود بنابراین مدیر کل به وسیله یکی از اتومبیل‌های خدمت از موســسه خارج شــد و پس از دو، ســه ســاعت به محل کارشــان برگشته و مطلع شــد که هنوز اتومبیل حاضر نشده است. وقتی این خبر را شنید با قیافه عصبانی داخل تعمیرگاه شده و آقای مهندس بهمن و چند تن از کارگران را سرگرم تعمیر ماشــین دید و بدون آنکــه حرفی بزند به اتاق خود برگشــته و همه روسای اســتادکاران، تعمیرگاه و مهنــدس بهمن را به دفتر مدیریت احضار کرد و با لحنی که عصبانیت از آن دیده می‌شــد، با نارضایتی گفت: در این ســازمان عریض و طویل اگر وسیله‌ای ایراد پیدا کند هیچ کس قبول مسؤولیت نمی کند؟

حاضران بــه یکدیگر نظری افکندند تا اینکه یکی از تعمیرکاران گفت: چون اســتاد جمال سرپرســت داخل تعمیرگاه امروز تشریف نیاوردند و ما نیز طبق دســتور اداری و بخش‌نامه‌های صــادره بدون اجازه اســتاد کارمان حق نداشته‌ایم در تعمیر اتومبیل‌های شــخصی دخالت کنیم و چون این ماشــین متعلق به موسســه نبود فقط آقای مهندس بهمن ریاست کل و مســؤول کارگاه می‌توانستند در نبود استاد جمال به این کار رســیدگی کنند و ایشان چند ساعتی با آن ور رفت ولی نتوانســت علت روشــن نشدن را مشخص کننــد. مدیر کل با همان عصبانیــت چند لحظه قبل پرسید: استاد کار تعمیرگاه کجا هستند؟

کســی جواب سوال او را نداد و صدای فریادگونه مدیر کل شــنیده شــد؛ به دنبالش بفرســتید هر کجا هست او را پیدا کنید... که ناگهان صدای استاد جمال کــه در یک دســت دفترچه بیمه و در دســت دیگر کیســه‌ای دارو داشت شنیده شــد. او که داخل اتاق مدیر کل شد مانند همیشه با صدای بلند به همه سلام کرد و آقای مدیر کل ضمن پاسخ گفت چرا زمانی که به تو احتیاج است غایبی؟!

اســتاد جمال با همان لبخند همیشــگی‌اش گفت کهولت ســن... و با نشــان دادن داروهای دســتش و دفترچه بیمه‌هــای اجتماعی گفت: دکتــر بودم و به داروخانــه رفتم و اینک هم در خدمت هســتم حالا بگویید چه کاری باعث شــده کــه مورد مواخذه قرار بگیــرم؟! آقای مدیر کل با همان لحن پرخاشــگرش گفت: چند ساعته ماشین من در تعمیرگاه است کسی نتوانســت آن را روشــن کند هر چه زودتر برو ببین چه دردشه؟ اســتاد جمال، با اشاره به آقای مهندس

بهمن گفت سرپرست و مدیر تعمیرگاه جناب آقای مهندس که خود استاد مکانیکی هستند در اینجا حضور دارند من پس از سی و چند سال کار در این کارگاه حق ندارم برای معالجه بیماری ناخواسته به پزشک مراجعه کنم؟ و در ادامه گفت: چشم، همین الساعه در خدمت هستم با اجازه شما ... و از اتاق مدیر کل خارج شد و به سوی محل کارش رفت.

او به محض این که وارد تعمیرگاه شد با دیدن چند وسیله جدا شده از موتور بدون آنکه مخاطبی داشته باشد، با صدای بلند پرسید چه کسی دل و روده این زبان‌بسته را بیرون کشیده؟ فوری آنها را سر جایش بگذارید.

هنوز دقایقی طی نشده بود که وسایل جدا شده در جایش قرار گرفت. استاد جمال از همکارش خواست که استارت ماشین را بچرخاند، چند باری استارت زده شد. هیچ صدایی از آن ماشین بلند نشد و با هر چرخش استارت استاد مکانیک گوش‌های خود را تیز می کرد که صدا را بشنود پس خطاب به همکارش گفت: مگر نمی‌بینی برق از دینام نمی‌رسه؟... و سپس با دستکاری دلکو و لوازم برقی مانند شمع و پلاتین و برداشتن یکی از شمع‌ها و جایگزین کردن شمعی دیگر دوباره خواست استارت را به چرخش در آورد که ناگهان اتومبیل به کار افتاد و موتورش چون عقربه ساعت به حرکت در آمد. استاد جمال کاپوت اتومبیل را بست و گفت: به جناب مدیر کل اطلاع بدهید اتومبیل ایشان حاضر است... و با نوشتن تقاضای یکروز مرخصی به خانه‌اش رفت!

چند روز بعد هنگام نهار وقتی داخل سالن سلف‌سرویس شد با مشاهده آقای نادری و مهندس بهمن در کنار هم به میز آن دو نزدیک شد و با صدای بلند که همه حاضران بشنوند به سرپرست سالن سلف‌سرویس گفت: امروز نهار همه کارکنان، مدیران و مهندسین، مهمان جناب آقای نادری و مهندس بهمن هستند، پول غذای همه را به حساب آقایان بگذارید... و وقتی مورد اعتراض آن دو واقع شد. گفت: جناب آقای نادری یادت رفته که گفتم نظر شما دو نفر را قبول ندارم و عملاً ثابت می کنم که تجربه ارزش بیشتری از مدرک دارد؟ حالا هم عملاً ثابت کردم که تجربه از مدرک با ارزش‌تر است اگر هم قبول نمی کنید عیبی ندارد همه این جمع حاضر مهمان من هستند... که ناگهان صدای صلوات شنوندگان در آن محل بلند شد و با شنیدن این جملات هر دوی آنها قبول کردند و حرف خود را پس گرفتند و نهار آن روز را به حساب خود پرداختند.

از آن روز دیگر آقای مهندس بهمن دست از منم زدن و مدرک به رخ کشیدن برداشت و مانند یک شاگرد مطیع آنچه را در دانشگاه خارج از کشور نیاموخته بود در مکتب استاد جمال یاد گرفت. پس از چندی استاد جمال سرمکانیک باسابقه سی و شش سال بازنشست شد. ■

نذر امام رضا(ع)

پدر زنم نذر امام رضا بود و هر سال عید حتماً می‌بایست با همسرش به مشهد مقدس پابوس امام رضا(ع) می رفت و بچه‌ها و دامادها و عروسهایش در صورت تمایل می‌توانستند اورا همراهی کنند. بعد از هشت سال ازدواج با همسرم، تقریباً هر سال من و همسرم و فرزندانم همراه پدر زنم به مشهد می‌رفتیم تا اینکه سال ۱۳۸۶ مادر همسرم بعد از سکته‌های پشت سرهم تقریباً نمی توانست از جایش حرکت کند ولی پدر زنم بنابه نذری که داشت حتماً می‌بایست به مشهد برود. سرمای سختی در آمل بیداد می‌کرد، من و خواهر و برادرهای همسرم حدوداً هجده نفر می‌شدیم که قصد رفتن به مشهد را داشتیم. به دیگر اعضای فامیل که در آمل باقی ماندند سفارش کردیم تا از مادرزنم به خوبی مواظبت کنند. قبل از حرکت برای خداحافظی به خانه پدرم رفتم تقریباً دو سالی بود که مادرم را از دست داده بودم. پدرم در خانه بود و وقتی وارد خانه شدم دیدم او در گوشه‌ای از خانه تنها نشسته و گریه می کند. از این صحنه دلم



به درد آمد. خانه خالی از محبت و عشق مادر و بدون هیجان بود و پدرم غمگین و تنها گریه می‌کرد و حتماً در این فکر بود که چگونه روزهای تعطیل را بگذراند. بدون درنگ پدر را در عرض یک ساعت آماده کردم که به همراه ما به مشهد بیاید. به خواهر و برادرهایم زنگ زدم و گفتم که پدر با ما به مشهد می آید. شب هنگام به مشهد مقدس رسیدیم بعضی از همراهانمان از جمله همسرم فرهنگی بودند. می‌دانید که ایام نوروز پیدا کردن خانه بسیار مشکل است و ما با این جمعیّت در هیچ هتلی نمی توانستیم اقامت کنیم و مسافرخانه‌ها هم وضعیّت بسیار اسف باری داشتند ترجیح دادیم از مدرسه یا از خانه‌های اجاره‌ای استفاده کنیم. به ستاد اسکان فرهنگیان مراجعه کردیم و به علت پر شدن همه مکان‌ها می‌بایست در دو مدرسه جدا از هم اسکان می‌گرفتیم که در ضمن از حرم هم دور بود و امکانات مناسبی نداشت. به هر صورت یک نفر را در آن محل گذاشتیم بماند و قرار بر این شد که بقیّه اعضاءِ به ستاد دیگر و جایی که خانه اجاره‌ای دارند مراجعه کنند تا شاید بتوانیم جایی بهتر پیدا کنیم و افراد و بچّه‌ها را که خسته از راه بودند زودتر به آرامش برسانیم. در محلی شلوغ که ستاد دیگر اسکان بود مشغول صحبت بودیم که همسرم دوان دوان خودش را به ما رساند و گفت: بیا، خانه‌ای پیدا کردم. گفتم: چطور؟ گفت: بیا در طول مسیر به تو می گویم... در میان ازدحام جمعیّت، به زحمت خارج شدیم و همسرم مرا به مرد مُسّن و موقری رساند. گفت: این آقا لطف کردند و گفتند که شما می‌توانید در طبقه بالای خانه مان تعطیلات را بگذرانید. درباره هزینه از او سوال کردم و گفتم میدانید در شلوغی مشهد مقدس تنها چیزی که به فکر مردم می‌رسد پول گرفتن بی حد وحساب از زائرین است. او در جواب لبخندی زد و گفت: نه پسرم این خانه مجانی است من نذر دارم که از میان تمامی زائرینی که برای اسکان به این محل می‌آیند یک خانواده را با احساس درونی‌ام انتخاب می کنم. گفتم ما هجده نفر هستیم گفت صد نفر هم باشید اشکالی ندارد. تعجّب کردم. باورم نمی‌شد. به همسرم نگاه کردم انگار او هم باور نمی کرد. بعد از لحظه‌ای مکث، آن شب سرد و بچه‌ها و پیر مردهای سرگردان در نظرم آمدند. فوراً به بقیّه که در محل دیگر اسکان بودند تلفن زدیم و همه در یک چشم به هم زدن در آن محل جمع شدند. همراه آن مرد پیر مهربان به خانه‌اش در محله‌ای بسیار خوب و نزدیک حرم وارد شدیم. خدای من یک طبقه بزرگ با فرش‌ها و پشتیهای زیبا بخاری‌های روشن و گرم و یک حمام داغ، سماور روشن و چای آماده. باور کردنی نبود وقتی همه زود جابه جا شدند لحظه‌ای فکر کردم چطور این همه امکانات میان آن همه مسافر نصیب ما شد؟! در همین زمان چشمم به پدرم افتاد که در گوشه‌ای با خوشحالی نشسته بود و با نوه‌هایش بازی می کرد. در دل گفتم این همه لطف از صدقه سر تو بود پدر، ما هر سال به مشهد می‌آمدیم واین همه لطف فقط امسال شامل حالمان شد. خداوند را شکر گفتم بخاطر این همه مهربانی‌اش که به پاس یک کار کوچک چنین پاداش بزرگی به بنده‌اش داده بود. در همین فکر بودم که صاحب خانه ما را به شام دعوت کرد و گفت شما خسته اید و وقت درست کردن شام را ندارید از فردا آشپزخانه مهیّا است و می‌توانید آشپزی کنید... شما چه فکر می‌کنید؟ آیا خداوند بزرگ در لحظه لحظه زندگی ما حضور ندارد، آیا او از رگ گردن به ما نزدیکتر نیست؟

گفتگو با آدمیان تُرسو، خواری بدنبال دارد
● حکیم اردبوزگ

تصویر سه‌بعدی هفته



یک سرگذشت

بقیه از صفحه ۴۹

روز وقتی به مغازه رفتم رفتار جاوید کاملا عادی بود! وقتی به او گفتم که منصوره را در جریان ازدواجمان قرار دادم و او حالا می‌داند که شوهرش زن دیگری را دوست دارد، حرف‌هایم را باور نکرد و گفت: «تو برای اینکه من رو بترسونی اینطوری می‌گی چون اگر منصوره می‌فهمید حتما داد و فریاد راه می‌انداخت اما امروز حتی کوچکترین اشاره‌ای هم به این موضوع نداشت چون من و منصوره و بچه‌هام امروز ناهار رو باهم وبیرون از خونه خوردیم!» گوشی تلفن را برداشتم و گفتم: «باشه، حالا که باورت نمی‌شه یه بار دیگه جلوی چشم خودت بهش زنگ می‌زنم!» جاوید گوشی را از دستم گرفت و سر جایش گذاشت و گفت: «زحمت نکش. کسی خونه نیست. امشب جشن تولد یکی از بستگانمونه و همه رفتن اونجا. بعد هم این رو بدون که هر وقت این کار رو بکنی واسه همیشه از چشم من می‌افتی!»

***

-این که تونستی شوهرم رو از راه بدر کنی نه تقصیر توست و نه تقصیر جاوید! مقصر منم چون اونقدر غرق رسیدگی به بچه‌هام شدم که جاوید رو فراموش کردم. تا بچه دار نشی نمی‌فهمی تر و خشک کردن بچه چقدر سخت و وقت گیره حالا اگه به جای یه دونه سه تا هم داشته باشی که دیگه واویلا! فکر می‌کردم تر و تمیز نگه داشتن بچه‌ها و مرتب کردن خونه و زندگی و آماده کردن به موقع شام و ناهار و صبحانه برای راضی نگه داشتن شوهرم کافیه و غافل شده بودم از اینکه جاوید مثل روزای اول زندگی مون ازم توقع مهر و محبت و توجه داره. به خاطر همین کمبودها بود که جاوید اومد سمت تو. راستش، من از همون اول به رابطه تو و جاوید شک کرده بودم اما بچه‌ها اونقدر وقتم رو گرفته بودن که فرصتی برای فکر کردن به این شک نداشتم. وقتی دیروز صبح بهم تلفن زدی و اون حرفا رو گفتی می‌خواستم بیام مغازه و آبروی تو و جاوید رو ببرم اما وقتی خوب فکر کردم به این نتیجه رسیدم که با این کارم فقط جاوید رو از خودم دور تر می‌کنم. واسه خاطر همین هم بهش چیزی نگفتم و اصلا به روی خودم نیاوردم که با تو حرف زدم! می‌دونی دیبا خانم، تصمیم گرفتم به جای مقصر جلوه دادن دیگران به خودم بیام و از زندگی و همسرم محافظت کنم. واسه همین هم از تو ممنونم که من رو آگاه و از خواب بیدار کردی. من ازت نمی‌خوام که از زندگی شوهرم بری بیرون بر عکس، ازت می‌خوام بمونی و برای به دست آوردن جاوید هر کاری تونستی بکنی. من هم مبارزه خودم رو البته به شکل دیگه یی آغاز می‌کنم. مطمئن باش جاوید هیچ وقت همسر پونزده ساله و سه تا فرزندش رو فدای زندگی با تو نمی‌کنه. جاوید خودش به این نتیجه می‌رسه که تو رو از زندگی بیرون کنه!...

وقتی جاوید برای خرید به بازار رفته بود، منصوره به مغازه آمد و این حرفها را تحویلم داد و رفت. درست آن موقع بود که فهمیدم حریفم قدر تر از این حرفاست!

جنگ من و منصوره از همان روز آغاز شد. من هم به جاوید از دیدارم با منصوره حرفی نزدم و در عوض سعی می‌کردم هر طور شده جاوید را به سمت خودم بکشانم اما هر چه تلاش می‌کردم بیشتر تیرم به سنگ می‌خورد. بحث‌ها و تهدیدها و جار و جنجال‌هایم فایده‌ای نداشت. جاوید به همراه منصوره و فرزندانش به مسافرت می‌رفتند و خوش می‌گذراندند. من هم می‌ماندم و حرص می‌خوردم! هر بار که از جاوید می‌خواستم به خانه‌ام بیاید بهانه‌ایی می‌آورد که «امروز باید بریم برای بچه‌ها خرید!» و یا «سالگرد ازدواج مونه، نمی‌تونم بیام!» و به این ترتیب بود که دیدارهایمان کمتر و کمتر شد تا جائیکه فقط در مغازه همدیگر را می‌دیدیم! آری، منصوره آنقدر زندگی را برای جاوید شیرین و لذت بخش کرده بود که جاوید بارها با صراحت گفت: «ازدواج من با تو یه اشتباه بزرگ بود. تازه می‌فهمم که چقدر منصوره رو دوست دارم و حاضر نیستم یک تار موی سرش رو با تمام زن‌های دنیا عوض کنم!» التماس‌ها، گریه‌ها و زاری‌هایم، هیچ کدام فایده ای نداشت. جاوید حتی حاضر نبود دقایقی با من تنها باشد! وقتی به مغازه می‌آمد خیلی سر سنگین برخورد می‌کرد و حساب و کتاب‌ها را انجام می‌داد و وقتش را با مغازه دارهای دیگر می‌گذراند. مادرم هم از طرفی مدام مرا بی‌عرضگی متهم می‌کرد و می‌گفت: «اگه از ش بچه داشتی نمی‌تونست باهات اینطوری رفتار کنه!» یک روز صبح جاوید با خوشحالی به مغازه آمد و در حالیکه گل از گلش می‌شکفت گفت: «اونقدر تو این مدت منصوره بهم محبت کرده که واقعا شرمنده‌ش شدم. به خاطر ازدواج با تو عذاب وجدان داشتم. واسه سبک شدن بار سنگین روی دوشم دیشب پیشش اعتراف کردم و همه چیز رو بهش گفتم. منصوره هم در کمال بزرگواری گفت که مدتهاست از این موضوع باخبره اما به روی خودش نیاورده. بهم گفت که من رو می‌بخشه و بهم فرصت دوباره میده. نمی‌دونی از این بابت چقدر خوشحالم دیبا! راستش، به جز یکی دو ماه اول، تو رو فقط از ترس اینکه یه وقت آبروم رو نبری و به منصوره حرفی نزنی تحمل می‌کردم اما حالا که منصوره همه چیز رو می‌دونه دیگه دلیلی برای ادامه رابطه‌م با تو ندارم. من همین امروز مهریه ت رو می‌دم. تو هم از زندگی من برای همیشه برو بیرون!» با شنیدن حرف‌های جاوید خونم به جوش آمد. داد و فریاد سر دادم و چنان آبروریزی راه انداختم که مغازه دارهای دیگر متوجه شدند. جاوید همان روز مرا از مغازه بیرون انداخت و تهدیدم کرد که اگر یکبار دیگر پایم را به مغازه‌اش بگذارم و یا برای خانواده‌اش مزاحمتی ایجاد کنم به پلیس زنگ خواهد زد. آری، اینگونه شد که جاوید صیغه را فسخ کرد و پنج سکه مهریه‌ام پرداخت و مرا از زندگی‌اش حذف کرد و به آغوش خانواده‌اش بازگشت. من هم سر خورده و شرمسار با وساطت و پادرمیانی مادرم به خانه پدرم بازگشتم. این روزها سهم من از زندگی، بهتر است بگویم پایان راه غلطی که برای زندگی‌ام انتخاب کردم، شنیدن کنایه و سرکوفت و طعنه از اطرافیانم است!

■

قصه یک آه

بقیه از صفحه ۴۱

آن روزها به دلیل پاک شدن حافظه‌ام، واکنش خاصی نسبت به خبری که راحله به من داد، نداشتم حتی زیاد متوجه نشدم منظورش از لکنت چیست؟ ولی می‌دانستم خبرهایش باید خیلی خوب باشند که آن قدر خوشحال است. دوست داشتم از زندگی او بیشتر بدانم ولی در تبریز اتفاق‌هایی افتاد که تا دو سه ماه از کامپیوتر و اینترنت و یادداشت‌هایم دور بودم.

چند ماه بعد راحله زنگ زد. لکنتش شدید شده بود. گفت: «خواب دیدم کودکی که همیشه تو همه‌ی خواب‌هام هست، بغل أسماس. کنار گوری که تازه کنده شده بود، واستاده بودیم. خواهرم اون کودک رو توی قبر گذاشت و بیدار شدم.» پرسیدم: «کارتون با امیر به کجا کشید؟» گفت: «به هم خورد. البته اول خواستگاری استاد از أسما هم به هم خورد. اینا مهم نیست. تعبیر خوابم چیه؟» گفتم: «دوست ندارم از این خواب‌ها تعبیر کنم.» گفت: «خودم تعبیر شو می‌دونم. با وضع دردناکی می‌میریم.» گفتم: «اینو شما گفتین. من نگفتم.» خندید. بلند و بی‌لکنت. حالا که یادش می‌افتم، گریه‌ام می‌گیرد. بلند و با لکنتی که پر از هق‌هق است. راحله دیگر با من تماس نگرفت. أسما هم کم‌کم محو شد. چقدر گذشت؟ نمی‌دانم. شاید شش ماه. اس.ام.اسِ تکان‌دهنده‌ای برایم آمد: «راحله فوت کرد!» چند دقیقه به این کلمه‌ها نگاه کردم. وقتی به خودم مسلط شدم، نوشتم: «شوخی خوبی نبود.» جواب داد: «شوخی نیست. راحله گفته بود شما از تمام زندگیش خبر دارین و گفته بود مرگش رو پیش‌بینی کردین. به من گفته بود وقتی که مُرد، به شما خبر بدم و بگم دیگه منعی نیست که قصه‌شو بنویسین.» فردا جوابش را دادم: «راحله دختر سالمی بود. چرا؟» نتوانستم جمله‌ی «چرا مُرد» را بنویسم. فقط نوشتم چرا. و برایم تعریف کرد: «چند ماه پیش أسما به‌طور کلی تغییر ماهیت داد و از کارهای گذشته‌اش عذرخواست و این تغییر را به امیر اطلاع داد و از او خواست بار دیگر به خواستگاری راحله بیاید. این درخواست چنان صادقانه بود که امیر و راحله آن را باور کردند. واقعاً هم همین طور بود. أسما می‌خواست گذشته را جبران کند. سرانجام امیر برای سومین بار به خواستگاری راحله آمد و قرار مدارهایشان را گذاشتند. یک ماه بعد عقد کردند. راحله چند ماه وقت خواست تا برای رفتن به دوبی آماده شود. او در اوج شادی و خوشبختی بود. یک هفته پس از ازدواج، امیر به دوبی برگشت. فردایش راحله سر گیجه گرفت. ده روز بعد حالش چنان بد شد که او را بستری کردند. سرطان پیشرفته‌ی خون! و آن قدر درد کشید تا با پلک باز مُرد.»

یاد شعری از او افتادم که معنی فارسی‌اش این است: «افتاده دلی. شکسته‌اش بردارید/ نبضِ دل زار و خسته‌اش بردارید/ می‌خواست بیاید به تماشایِ شما/ این پلکِ به هم نبسته‌اش بردارید!»

آه راحلَه! اگر رفتنی بودی، چرا آمدی؟

■

اولین درسی که والدین باید به فرزندان خود بیاموزند، صداقت است

●شیو پهلود

بهنام محمودی:

می‌خواهم وزیر شوم، بد است؟

پیش بینی آینده را می‌کند و می‌گوید: «ولاسکو نهایت سه یا چهار سال دیگر در ایران باشد، اما بعد از رفتن او چه؟ باید خودمان فکری بکنیم و جرقه‌ای را که ولاسکو زده است، ادامه بدهیم.» بهنام محمودی که خیلی زود از عرصه قهرمانی کنار رفت و اگر مصدوم نمی‌شد شاید الان هم در تیم ملی بازی می‌کرد. خودش که این باور را دارد و می‌گوید: «مطمئن باشید اگر مصدوم نبودم الان در تیم ملی بازی می‌کردم.» بازیکن سابق والیبال ایران که الان هم برادرش عضو تیم ملی است و یکی از مهره‌های تاثیر گذار ولاسکو در گفت و گویی متفاوت درباره همه چیز حرف زد. او مدام هشدار می‌دهد که باید از حالا به فکر تیم ملی پس از رفتن ولاسکو بود و شرایط را طوری رقم زد که والیبال ایران دیگر نزول نکند و جزو ۱۰ تیم برتر در جهان باشد.

فکر می‌کنید حالا مسیر والیبال با رفتن ولاسکو باز هم ادامه پیدا می‌کند؟ خیلی‌ها معتقدند ولاسکو این مسیر را برای والیبال باز کرده است.

همیشه نفر آخر حرف آخر را می‌زند. من پنج سال پیش در مصاحبه‌ای گفتم والیبال ایران نیاز به امثال ولاسکو دارد. والیبال ما نیاز به کسی داشت که از نظر فکری، آن طور که امکانات اجازه می‌دهد، والیبال را جلو ببرد. ما نیاز به ولاسکو داشتیم تا بیاید. به هر حال ولاسکو در نهایت شاید سه تا چهار سال دیگر بماند. او ایرانی نیست و بالاخره می‌رود. من همیشه گفته‌ام اگر از دایی به عنوان اسطوره فوتبال حمایت شود و دستیار کروش شود، او برای فوتبال ماندگارتر می‌شود تا کروش... چرا که دایی ۲۰ سال برای فوتبال زحمت کشیده و ایرانی است، ما می‌توانیم خیلی از کم و کاستی‌ها را با او حل و فصل کنیم. اگر علی دایی سرمربی تیم ملی شود، نتایجی که کروش گرفته بازدهی‌اش دوبرابر می‌شود. از طرفی دایی هم دین خودش را به تیم ملی ادا کرده. وقتی دایی سرمربی باشد، تیم ملی در دو آیتم قوی می‌شود اما کروش تنها در یک آیتم قوی است، آن هم مربی خوبی است. اگر من محمودی شرایطی که دارم را با تجربیات ولاسکو میکس کنم می‌توانم موفقیت‌ها و نتایج بهتری بگیرم، به شرط اینکه فدراسیون بخواهد روی مربیانی که سابقه ورزشی، فنی و شخصیتی خوبی دارند سرمایه گذاری کند. این به نفع فدراسیون است چرا که بعد از ولاسکو هم می‌توان روی مربیان جوان حساب و حتی آنها را صادر کرد.

فکر می‌کنید ولاسکو تا چند سال دیگر جا دارد کنار تیم ملی بماند؟

سه، چهار سال دیگر هنوز جا دارد، به شرط اینکه کنار ولاسکو پنج مربی مثل او تربیت و ذخیره شوند تا وقتی رفت، کار زمین نماند.

مثل حالا که حسین معدنی دستیار ولاسکو در تمرینات تیم ملی است؟

یکی از روش‌های فدراسیون را هیچ وقت نپسندیدم؛ اینکه می‌گوید در فدراسیون باز است و ۱۰ تا ۲۰ مربی به صورت آزمایشی به اردو می‌آیند. شاید از نظر مدیریتی بتوانند آمار دهند که چه تعداد مربی برای آموزش به تیم ملی می‌آیند اما زیبنده مربی‌ای مثل حسین معدنی، بهنام محمودی و... نیست. مثل اینکه به دایی بگویند تو کنار کروش باش و تمرین بده اما بدون حکم و به صورت آزمایشی. کسی قبول نمی‌کند. بالاخره هر کس خودش وزنه‌ای است. شاید ولاسکو ما را نشناسد اما فدراسیون که می‌شناسد. هر دو کار خوب است به شرط اینکه درست تعریف شود. حالا شاید بگویند بهنام محمودی بیا، پول نمی‌دهیم اما پنج مربی دستیار ولاسکو باشند. هر سفر یک مربی برود، حکم هم برایش بزنند، نه اینکه آزمایشی باشند. ما امتحان پس داده‌ایم، فدراسیون باید امتحان پس داده‌ها را از نظر شخصیتی، سوابق ورزشی و... رصد کند. البته با خود ولاسکو هم صحبت کنند که شاید خودش علاقه‌مند باشد. لازم است. بعضی از مربیانی که می‌آیند به اردو، امتحان پس داده‌اند، بعضی‌ها هم خوبند. شاید ولاسکو دوست دارد مربی ضعیفی باشد و چیزی بلد نباشد اما من کنارش بروم، خیلی از نکات را از او یاد می‌گیرم و یکسری مسائل را هم خودمان به آن اضافه می‌کنیم. تجربیاتی که از ۱۵ سال بازی در والیبال گرفته‌ام. دوست دارم نکاتی را که تا به حال از او و مربیان دیگر یاد گرفته‌ام را با هم تلفیق کنم تا در آینده برای والیبال مملکتم خرج کنم.

ولاسکو معتقد است مربیان ایرانی، آنقدر غرور دارند که حاضر نیستند چهار جلسه در تمرین حاضر شوند، بعد دستیار من شوند.

من هم همان اول گفتم که فدراسیون باید پنج، شش نفر از مربیان تأیید شده را انتخاب کند، آن هم از بین ۱۰ نفری که علاقه‌مند هستند. بعد به ولاسکو معرفی کنیم که به آنها آموزش دهد. البته ماهی یک جلسه، کسی چیز زیادی یاد نمی‌گیرد اما من نوعی هم کار و زندگی دارم، نمی‌شود که هر روز آنجا باشم. البته من هم اعتقاد دارم که بعضی مربیان وقتی مدرک شان را گرفته‌اند، گذاشته‌اند روی طاقچه بدون اینکه از آن استفاده کنند، فقط پز می‌دهند. در حالی که باید اطلاعات شان را به روز کنند. اگر یادتان باشد، آن موقع که می‌خواستند حسین معدنی را برای سرمربیگری تیم ملی انتخاب کنند، مصاحبه کردم، به خاطر اینکه رأی من معدنی بود، کارخانه از من ناراحت شد. کارخانه مربی من بوده اما من با حسین زندگی کرده‌ام. نمی‌خواهم بگویم چون دوستم است، نه. او زبانش خوب است، ۱۲، ۱۳ سال تیم ملی بازی کرده، اخلاقش هم تأیید شده است تنها کم تجربه است، که می‌تواند با سه، چهار مشاور خوب آن را جبران کند.

والیبال ایران فعلاً به اوج رسیده، واقعاً ایران می‌تواند در رده‌های بالا تثبیت شود؟

آقای ولاسکو مربی باهوشی است. چرا او نرفت به کویت، عربستان و.... وقتی بازیکنان ما را دید و شرایط را سنجید، متوجه شد بستر برای کارش فراهم است، آمد. در این مدت قهرمان جام ملت‌ها شدیم. بعد قراردادش را تمدید کرد. می‌داند بازیکنانی دارد که فعلاً برای بازی جا دارند ولی اگر قرار باشد به ایده آل‌ها یعنی بازیکن بالای دو متر، مثل لهستان



و برزیل برسیم، نیاز به زمان داریم. ما در نوجوانان و جوانان بازیکنانی داریم که می‌توانند به تیم ملی اضافه شوند. همین‌طور که محمد موسوی و شهرام آمدند. به شرطی که از سیاست درست استفاده کنیم مثل حالا که ولاسکو بازیکنان را در قالب دو تیم الف و ب استفاده می کند. نیروی جدید نمی آورد. مثلاً مباشری اولین بازی ملی‌اش را انجام داد. آرمین تشکری که بازیکن امید کرج بود، فیزیک خیلی خوبی دارد و کم تجربه بود و اولین بازی‌اش را انجام داد.

به نظر شما تیم ملی نتایج خوبی در لیگ جهانی گرفت؟

والیبال ما به خودباوری رسیده، از نظر فنی هر وقت قبل از هر مسابقه مهمی تیم از تورنمنت تدارکاتی قوی برگشته، همیشه خوب بازی کرده. نمونه‌اش بازی‌های زیر گروه المپیک. ما یک هفته در کره اردو زدیم. بازیکنان ما کمبود بازی‌های تدارکاتی را دارند که ولاسکو با اردو و در بازی با تیم بلغارستان، صربستان و ایتالیا این کمبودها را جبران کرد. از این طرف روی روحیه بچه‌ها کار کرد. عمده بخش کار تیم ما روان بازیکنان است، وقتی تیم سه یا چهار پوئن جلو است و بعد عقب می‌افتد، به روان بازیکنان ربط دارد. باید افکار بازیکنان جنگنده و حرفه‌ای شود.

انگار حالا والیبال شده ورزش اول کشور.

کار به جایی رسیده که حتی راننده تاکسی نمی‌خواست از من کرایه بگیرد. می گفت ما شما را دوست داریم. من هم گفتم دوست داشتن جدا، کاسبی شما هم جدا. این علاقه مردم را نشان می‌دهد.

فکر می کنم حتی صعود فوتبال به جام جهانی هم نتوانست نتایج والیبال را زیر سایه خودش ببرد.

این بخشی از کار است. هیچ‌وقت نمی توانیم بگوییم، والیبال و حتی کشتی با فوتبال برابری می کنند. فوتبال در هیچ جای دنیا با هیچ رشته ورزشی قابل مقایسه نیست. باید قبول کنیم که فوتبال جایگاه سیاسی، اقتصادی و معنوی در همه جای دنیا دارد. به ویژه در ایران. البته بقیه ورزش‌ها هم جایگاه خودشان را دارند. وقتی توردوفرانس در فرانسه برگزار می‌شود، سه ساعت دوچرخه همراه ماشین و... می‌بینید. آیا دوچرخه‌سواری در ایران هم همین‌طوری است؟ اینها تحت‌الشعاع قرار می‌دهد. اگر بتوانیم درست مدیریت کنیم تا همه رشته‌ها جایگاه خودشان را داشته باشند، از علاقه‌مندی فوتبال کمتر می‌شود و جذب بقیه رشته‌ها می‌شود. خیلی از رشته‌های ما در دنیا حرف اول را می‌زنند. کی گفته ما نمی‌توانیم در پینگ‌پنگ حرف بزنیم. مگر الان نوشاد عالمیان نیست؟

بخش زیادی از موفقیت تیم به این برمی گردد که ولاسکو واقعاً یک روانشناس است.

آقای ولاسکو سال ۹۲ مربی ایتالیا شد و این تیم هشت سال قهرمان جهان شد. این تیم جیانی، پاپی، زورزی و تن گاتزی را داشت که هر کدام برای خودشان چهره بودند. اما می دانید ولاسکو چقدر سعید معروف را تغییر داد؟ سال اول معروف را خط زد، گفت برو خانه‌ات. ولی سعید که برگشت و آمد سیستم بازی‌اش تغییر کرد، سعید الان خودش مدیر شده است. حتی تیم را خیلی بهتر از نادی جمع می کند. البته نادی بازیکن بزرگی است ولی سعید معروف یک چیز دیگر است.

چرا مثل کشتی گیران برای وزارت ورود نمی کنی؟

همه ورزشکاران دوستان من هستند. هر کدام جایگاه اجتماعی خودشان را دارند. بعضی واقعیت‌ها تلخ است. من در زندگی، کاری را بدون برنامه نمی کنم. دانشگاه در دوره دکترا تحصیل می کنم، شورای شهر هم رفتم، ساخت وساز می کنم، روزی دوساعت هم ورزش می کنم. صبح‌ها هم کار اقتصادی می کنم. من یک بار در مصاحبه‌ای گفتم می‌خواهم رئیس فدراسیون شوم، آقای داورزنی از من ناراحت شد و مقابلم جبهه گرفت. جزو برنامه‌های من این است که وزیر شوم. بد است؟



نه، چه بدی دارد؛ همین که می گویی من نمی‌خواهم مربی شوم، جزو علایقم نیست، درس خواندم و می‌خواهم یک نخبه ورزشی باشم.

جزو علایقم مربیگری بود. اما وقتی مدیریت می‌خوانم و همیشه هم کلان به مسائل نگاه می کنم، ترجیح دادم درسم را ادامه بدهم. من ۶۰ کشور دنیا رفته‌ام. اینجا در شورای شهر دست می‌زنند برای کباب خوردن. به شهردار کرج پیشنهاد دادم چرا وقتی آب و شن هست، دریاچه مصنوعی نداشته باشیم؟ در حالی که دریاچه نشان کرج می‌شود.

ولاسکو در مصاحبه‌اش گفته بود که شهرام محمودی بازیکن فوق‌العاده باهوشی است.

شهرام هم زور دارد، هم تکنیک و هم آرام ضربه می‌زند. همه‌چیز درباره ساعت خواب، تغذیه و... را به شهرام می‌گویم.

آیا او واقعاً زیر سایه توست؟

من فقط او را راهنمایی می‌کنم.

تا آخر عمر این مسئله رویش هست که برادر بهنام محمودی است.

شما هر کاری بکنی باز این حرف‌ها هست. مگر فرشید کریمی برادر علی کریمی نبود؟ شهرام خودش هر کاری کند داداش من است.

با حواله ورود ماشین به ورزشکاران موافقید؟

من با ورود ماشین‌های خارجی مخالفم. زیبنده ورزشکار نیست. باید ورزشکار مثل بقیه مردم خاکی باشد. هیچ جای دنیا این طور نیست. البته فوتبالی‌ها پول دارند. من که لکسوس خریدم، بعضی مواقع ناراحت می شوم. من قبلاً پراید داشتم و همیشه با برادرم سر ماشین بحث داشتم. او می گفت چرا پراید؟ من هم گفتم که معاش، مسکن و راحتی پدر و مادرم را تأمین کنم. او می گفت تو نیاز نداری. سال بعد تویوتا ۲۰۰۲ خریدم. سال بعد زمین خریدم. می خواستم خانه و کار داشته باشم. راست می گویند ورزشکار دوبار می میرد. به هر حال ممکن است با مصدومیت یا کنار رفتن از ورزش همه چیز یک شبه از بین برود. حتی شهرت. بعضی از آدم‌ها خیلی وضع خوبی دارند، من می بینم ناراحت می‌شوم. در قبال حواله که بدنامی می آورد زمین یا مسکن‌مهر یا مغازه بدهند بهتر است.

نسلی از ورزشکاران تحصیلکرده ما به جایی رسیده‌اند که می گویند می توانند ورزش را بگردانند.

یک نفر نه. ورزشکاران همیشه دغدغه ورزشی داشته‌اند. سیاست روابط لازم دارد. ورزشکاران با سیاست ارتباط خوبی نداشتند. سیاست روش‌هایی دارد که با روحیه ورزشکاران سازگار نیست. کدامیک از ورزشکاران سابقه مدیریت دارند؟ همه جوانند. ورزشکاران خیلی خوبند اما نه برای وزارت، بلکه برای معاونت و مشاوره.

یعنی الان نمی توانند وزیر باشند؟

می‌توانند اما حالا برای آنها زود است. اول باید مدیریت را تجربه کنند. من برای خودم می گویم حالا زود است. جرأت نمی کنم. من گفتم می‌خواهم رئیس فدراسیون شوم اما می‌دانم حالا برایم زود است، باید مدیریت را تجربه کنم. من سه سال مربیگری کردم اما سال اولم با سال سوم، زمین تا آسمان فرق داشت. سال اول بازیکنم دیر می آمد، دست و پایش می‌لرزید. بداخلاق بودم اما سال سوم با رفتارم بازیکن را هدایت می کردم.

اما افشار دوست سرت کلاه گذاشت و دبیر شد.

نه، به من هم پیشنهاد نایب رئیسی دادند، خودم قبول نکردم. مطمئن باشید من بیرون از ورزش نمی‌مانم چرا که کار و تخصصم است. ۱۵ سال خاک خوردم اما هیچ‌وقت دوست ندارم چیدمان‌ها اشتباهی باشد. دوست دارم چیدمان‌ها درست باشد. درست است که در کشور ما خیلی چیزها سر جایش نیست. اگر همه‌چیز بجا باشد، اگر من وارد کار شوم بازیکن متوجه می‌شود که پنجه زدن چیست؟ مصدومیت چیست؟ ■

برای ربودن دل آدمیان باید بر هم پیشی بگیریم و این زیباترین آورد زندگی است
● حکیم ارد بزرگ

محرومیت به خاطر حجاب در مسابقات کشورهای اسلامی!

سومین دوره بازی‌های همبستگی کشورهای اسلامی مانند دوره دوم این مسابقات، تحقیر ورزش ایران و سرخوردگی تعدادی از ورزشکاران اعزامی اولین دوره این بازی‌ها سال ۲۰۰۵ در عربستان برگزار شد. فلسفه بازی‌ها همبستگی نزدیک‌تر شدن کشورهای مسلمان بود و ۵۵ کشوو هم حضور داشتند. میزبانی دوره دوم به ایران سپرده شد. اما نه ایران آمادگی میزبانی داشت و نه کشورهای حوزه جنوب خلیج فارس تمایلی به برگزاری مسابقات در ایران را داشتند.

در تهران، تنش‌های مکرری در ستاد برگزاری مسابقات پیش آمد. مسئول برگزاری مسابقات وسپس سخنگوی رقابت‌ها برکنار شدند و حبیب کاسه‌ساز کارگردان مراسم افتتاحیه هم استعفا کرد. ورزشگاه‌ها و تاسیسات مرتبط با بازی‌ها نیز اشکالات فنی فراوانی داشتند. کشورهای عربی هم به درج عنوان خلیج فارس روی مدال‌ها معترض بودند و تصمیم گرفتند میزبانی را از ایران پس بگیرند. محمود احمدی‌نژاد قول داده بود هزینه حضور ۱۰ کشور فقیر آفریقایی را نیز بپردازد، اما کشورهای عربی مسابقات را لغو کردند. بهرام افشارزاده دبیر کمیته المپیک ایران پس از نشست اجرایی فدراسیون همبستگی کشورهای اسلامی در عربستان، تصمیم برای لغو میزبانی ایران را از پیش طراحی شده دانست، تصمیمی که قبل از جلسه اتخاذ شده بود. ایران اما به این صف‌بندی کشورهای عربی، واکنشی نشان نداد. حتی علی سعیدلو شخص اول ورزش ایران به جای اعتراض و پیگیری این موضوع، مشغول مذاکره با تحریم کنندگان بود تا در انتخابات فوتبال غرب آسیا به او رای بدهند که سرانجام هم رای نیاورد! حتی رامین مهمان‌پرست سخنگوی وزارت امور خارجه هم صرفاً گفت لغو میزبانی قطعی نیست و شاید با کمی تاخیر برگزار کنیم. اتفاق عجیب‌تر آنجا رخ داد که برای دوره بعدی بازی‌ها در اندونزی، ایران نخستین کشوری بود که اعلام آمادگی کرد !رسانه‌های ورزشی، لغو میزبانی و تحریم مسابقات کشورهای اسلامی در تهران را تحقیر ایران و ورزشکارانش از سوی کشورهای همجوار نامیدند. بازی‌هایی که فلسفه وجودی‌اش همبستگی کشورهای اسلامی و نزدیک‌تر شدن آنها به هم بود، کارکردی وارونه یافت.

دوره سوم بازی‌های کشورهای اسلامی در اندونزی نیز تحقیر و سرخوردگی جمعی از ورزشکاران ایرانی را در پی داشت. تیم کاتای بانوان ایران با ترکیب مهسا افسانه، نجمه قاضی‌زاده و الناز تقی‌پور، ترکیه را ۰-۵ شکست داد. سپس با توجه به عدم حضور عراق روی تاتامی، ۰-۵ برنده شناخته شد. در نیمه نهایی هم مقابل مصر پیروز شد، اما پس از پایان مسابقه به دلیل پوشش غیرقانونی، رای تغییر کرد و ایران بازنده شناخته شد.

رئیس فدراسیون کاراته ایران از این که در بازی‌هایی با عنوان کشورهای اسلامی، تیمی را به خاطر پوشش اسلامی حذف کنند ابراز شگفتی کرده است. اشرف امینی نایب رئیس امور بانوان این فدراسیون هم می‌گوید: طبق قانون جهانی اگر در تجهیزات ورزشکاران مشکلی وجود داشته باشد، داوران تا سه دقیقه وقت می‌دهند مشکل برطرف شود، اما متاسفانه سرداور چنین زمانی به ایران نداد. باختن ما به خاطر حجاب مهم نیست، مهم این است که این اتفاق در بازی‌های کشورهای اسلامی رخ داده که اصلاً انتظارش را نداشتیم.

فرحناز ارباب سرمربی تیم کاتا هم می‌گوید: «نکته عجیب‌تر این بود که نتایج تمام مبارزات قبلی ما را هم تغییر دادند و ایران از جدول حذف شد. جای تاسف دارد. اگر پوشش ما مشکل داشت، چرا روز اول کسی اعتراض نکرد؟ پس مشخص است بحث دیگری این میان مطرح است.»

بهرام افشارزاده دبیر کمیته المپیک هم مانند خانم ارباب عقیده دارد بحث دیگری در میان است. او می‌گوید: «دلم برای دختران ایران سوخت. متاسفانه خانم اکبرآبادی کنار گود نشسته و می‌گوید لنگش کن! انتشار یک عکس از این تیم باعث شده ایشان با اندونزی تماس بگیرد و به بچه‌ها تذکر بدهد .»

اما معاون امور بانوان وزارت ورزش، افشارزاده را به «لج‌بازی با نظام» متهم کرده و می‌گوید: کمیته المپیک همکاری لازم را در خصوص لباس بانوان ندارد، بارها نامه زدیم که لباس بانوان مانتو گرمکن است، اما کمیته نمی‌دانم به خاطر لجبازی با نظام یا چیز دیگر، گرمکن کوتاه به بانوان می‌دهد !

انتقادات مسئولان ورزش ایران از یکدیگر ادامه دارد و هر یک دیگری را مقصر جلوه می‌دهد. در این بین، تصاویر اشک‌های بازیکنان تیم ایران در تیراژی وسیع، همچنان در شبکه‌های مجازی به اشتراک گذاشته می‌شود . محرومیت از راهیابی به فینال به خاطر حجاب اسلامی آن هم در رویدادی که عنوان «بازی‌های کشورهای اسلامی» را یدک می‌کشد، اتفاقی است بی‌سابقه در ورزش ایران. ماجرایی تلخ برای اعضای تیم کاتا که هنوز هیچ یک از مقامات ورزش ایران، مسئولیتش را بر عهده نگرفته است. شکایتی هم به مقامات برگزاری بازی‌ها ارائه نشده است. ■

برنامه‌های ورزشی ارتش در هفته دفاع مقدس

رئیس سازمان تربیت بدنی ارتش طی نشستی به همراه مدیران نیروهای تابعه، فعالیت‌ها و برنامه‌های این سازمان به مناسبت گرامیداشت هفته دفاع مقدس را اعلام کردند. به گزارش روابط عمومی تربیت بدنی ارتش جمهوری اسلامی ایران، امیر سرتیپ مجد آرا با اشاره به حماسه آفرینی‌های ارتش در ۸ سال دفاع مقدس به مناسبت گرامیداشت این ایام اقدام به برگزاری مسابقات مختلف در سطح یگان های تابعه ارتش در سراسر کشور نمود. که از جمله مهمترین رویدادهای ورزشی به شرح زیر بود:

۱ـ عطر افشانی گلزار شهدا با حضور فرماندهان، مدیران و ورزشکاران در سطح مناطق و پایگاهها. ۲ـ برگزاری مسابقات ورزشی ویژه جانبازان و فرزندان شهدا. ۳ـ برگزاری همایش های پیاده روی خانوادگی در سطح یگان‌های تابعه آجا و منازل سازمانی ۴ـ برگزاری مسابقات والیبال ساحلی، آمادگی جسمانی ،فوتبال، دومیدانی ، شنا و تیراندازی ویژه کارکنان پایور در سطح مناطق آجا ۵ـ برگزاری مسابقات سراسری دارت، فوتسال، شناویژه خانواده‌های کارکنان در سطح کل کشور . ۶ـ برگزاری مسابقات تنیس روی میز ، مچ اندازی ،شنا و دارت ویژه کارکنان وظیفه دریگان های تابعه در سطح کشور. ۷ـ فتح قلل مختلف در سراسر کشور و به اهتزاز در آوردن پرچم پرافتخار ج.ا.ا بر فراز این قلل ۸ـ همایش دوچرخه سواری از مرقد امام (ره) تا مرقد امام رضا. ۹ـ برگزاری المپیاد ورزش بانوان آجا به میزبانی ارشد نظامی اصفهان.

روابط عمومی سازمان تربیت بدنی ارتش ج.ا.ا



شکایت بهداد سلیمی از فردی که با مشت به صورتش کوبید



عیادت از کوروش باقری یک پیامد برای بهداد سلیمی داشت؛ یکی از مربیان سابق وزنه برداری که مدتی هم هدایت تیم خرم آباد را بر عهده داشت ناجوانمردانه به سمت قویترین مرد ایران حمله کرد و با ضربه زدن به صورت بهداد کاری کرد که لپ او پاره شود! اتفاقی که با منش پهلوانی بهداد ختم به خیر شد که اگر این طور نبود شاید اتفاقات دیگری را رقم می‌زد: «آدم نادان همه جا پیدا می‌شود. متاسفانه یک سری آدم‌های کوتاه فکر وجود دارند که یک سری حرکت‌های عجیب انجام می‌دهند. من خودم نمی‌دانم دلیل این آقا چه بود اما حرکت خیلی زشتی انجام داد» سلیمی این را گفت و ادامه داد: «من هم اگر می‌خواستم جواب او را بدهم می‌شدم مثل خودش. اما مملکت قانون دارد و من از طریق مراجع قانونی اقدام کرده‌ام. این طوری نیست که یک نفر به راحتی بیاید و نه تنها با بهداد سلیمی بلکه با یک شهروند عادی از این برخوردهای ناشایست بکند. نه تنها من، بلکه قانون هم این اجازه را به هیچ کس نمی‌دهد.»

از بهداد درباره عیادت از کوروش باقری سوال کردیم که او گفت: «وظیفه انسانی‌ام را انجام دادم. اختلاف‌های قدیمی باعث نمی‌شود که ما اخلاقیات را زیر پا بگذاریم. نباید این دو را با هم قاطی کرد. من نمی‌دانم باقری از اینکه به عیادتش رفتم خوشحال شد یا نه اما مطمئنم که ناراحت هم نبود. خدا را شکر حال او خوب است و برای دقایقی هم با هم حرف زدیم. یک بار دیگر تاکید می‌کنم که مسائل اخلاقی ربطی به کار ندارد. شک ندارم اگر این مشکل برای من پیش آمده بود حتما باقری به عیادت من می‌آمد.»

سلیمی که صورت و لپش کمی آسیب دیده است ادامه می‌دهد: «کمی مصدوم شده‌ام که البته مشکل خاصی نیست. به مرور زمان زخم‌ها خوب می‌شود. اما واقعا نمی‌دانم چرا این اتفاق افتاد. در هر صورت من همه چیز را به قانون سپرده‌ام و آنها خودشان مشکل را حل می‌کنند.» اما عیادت از کوروش باقری و بهبود نسبی روابط آیا زمینه‌ای می‌شود برای بازگشت المپیکی‌ها به تیم ملی؟ سلیمی در این مورد می‌گوید: «نباید مسائل را با هم قاطی کرد. من هنوز هم سر مواضع قبلی‌ام هستم و عقاید خودم را دارم. مشکلات قدیمی همچنان پابرجاست و مسائل اخلاقی ربطی به کار و مشکلی که داریم ندارد.» پیش بینی قویترین مرد جهان از مسابقات پیش روی تیم ملی وزنه‌برداری چه چیزی است؟ مسابقاتی که بدون شک جای بهداد سلیمی در آن خالی خواهد بود: «من پیش بینی نمی‌کنم. مشکلی هم با بچه‌هایی که در اردو هستند ندارم اما می‌خواهم برای همه آنها آرزوی موفقیت کنم. امیدوارم که بهترین نتیجه را بگیریم»

سفر ۱۷ هزار کیلومتری برای دیدن ستاره فوتبال!

یک زوج جوان ایتالیایی مسیر ۱۷ هزار کیلومتری کشور خود تا استرالیا را طی کردند تا «آلساندرو دل پیرو»، بازیکن محبوب خود و سمبل باشگاه یوونتوس و آتزوری را در جشن ازدواج خود سهیم کنند. این زوج به نام‌های «استفانیا» و «آلساندرو آلبینی» از طرفداران پر و پا قرص کاپیتان پیشین بیانکونری هستند که اکنون برای تیم اف سی سیدنی استرالیا توپ می‌زند. به همین دلیل آنها برای ثبت خاطره‌ای فراموش نشدنی از مراسم ازدواج در حالی که لباس عروس و داماد را به تن داشتند راهی استرالیا شدند تا با حضور در تمرینات تیم سیدنی از نزدیک با اسطوره خود ملاقات کنند.



«استفانیا آلبینی» در خصوص انگیزه خود برای این سفر طولانی گفت: ما از طرفداران دو آتشه «آلساندرو دل پیرو» هستیم و هر کجا برود پیگیر وضعیتش هستیم. مراسم ازدواج ما بسیار خاص بود. در این مراسم ما فقط از رنگ‌های سفید و سیاه (رنگ‌های پیراهن یوونتوس) استفاده کردیم. حتی گل‌هایی که سفارش داده بودیم هم به رنگ پیراهن یوونتوس بود و در مراسممان عکس «دل پیرو» را روی میز گذاشته بودیم. دل پیرو پس از اطلاع از سفر دو هموطنش، برای تشکر از ابراز علاقه آنها به عنوان هدیه عروسی چیزی که آن دو انتظارش را داشتند، داد و در کنار آنها عکس یادگاری انداخت.

روایتی جالب درباره برادر شهید وحید هاشمیان

مازیار ناظمی در مطلبی در وبلاگ خود داستان جالبی به شرح زیر نقل کرده است:

فرصتی دست داد در سالروز گرامیداشت هفته دفاع مقدس میزبان امیر خلبان سید اسماعیل موسوی در برنامه تهران ۲۰ شبکه تهران باشم. گپ می‌زدیم از سال‌های شروع جنگ و آمادگی ارتش ایران برای دفاع از کشور. می‌گفت: ما حملات عراق را پیش بینی می‌کردیم و حتی در گزارش‌های متعدد آن را به تهران و رئیس جمهور وقت بنی صدر که فرمانده کل قوا بود اطلاع دادیم منتها به این موارد اهمیت نمی‌داد. امیر موسوی از نشست خلبانان نیروی هوایی با بنی صدر در پایگاه هوایی همدان یاد کرد که برخی همکارانش از بی‌تفاوتی بنی صدر نسبت به جنگ و سرنوشت کشور به ستوه آمده بودند و در جایی از جلسه شهید هاشمیان (برادر وحید) از جا بلند شد و سر این موضوع تقریبا با بنی صدر درگیری فیزیکی پیدا کرد. هواپیمای اف ۴ امیر اصغر هاشمیان در عملیات فاو مورد اصابت موشک دشمن قرار گرفت و شهید شد. جالبه من هیچ وقت از زبان وحید هاشمیان بازیکن با اخلاق فوتبال ایران در این مورد مطلبی نشنیدم که برخی تصور کنند او خواسته از جایگاه برادر شهیدش استفاده کند. روح تمامی قهرمانان سالهای دفاع از ایران و مردم ایران شاد.



فرار عجیب قهرمانی!

محسن قهرمانی که برای ارائه کردن مدارک خود به ستاد رسیدگی به تخلفات حرفه‌ای در فدراسیون فوتبال حضور یافته بود، با لطایف الحیلی از دست خبرنگاران فرار کرد تا مجبور نشود رو در روی سوالات آن‌ها قرار بگیرد.

در حالی که داور دیدار سپاهان و پرسپولیس برای ادای پاره‌ای توضیحات و ارائه مدارک به فدراسیون فوتبال رفته بود و به نظر می‌رسید جلسه طرفین هم ساعت ۱۸ تمام شده اما محسن قهرمانی هر بار که از یکی از اتاق‌های فدراسیون خارج می‌شد با مشاهده خبرنگاران و دوربین‌های تلویزیونی از آن‌ها فرار کرده و به اتاق دیگری می‌رفت تا مجبور به پاسخگویی نشود. این ماجرا چند بار تکرار شد تا اینکه یک دستگاه پژو پارس که یک خانم راننده آن بود به پارکینگ فدراسیون رفت و در بازگشت به سرعت از محل ساختمان فدراسیون خارج شد که طبق مشاهدات خبرنگاران حاضر در مقابل ساختمان فدراسیون، قهرمانی بر روی صندلی عقب خودرو دراز کشید و با انداختن پارچه‌ای بر روی خود در حالی که سعی می‌کرد خود را پنهان کند از آن محل دور شد.



داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

وبی آنکه بگذارم حرف سینا تمام شود گفتم: «ولابد حرف منم یادته... شرط منم یادته؟ یادت که نرفته عزیزم؛ من بچه‌دار بشم می‌میرم...»

سینا همه عشقش را به چشمانش ریخت و گفت: «این چیزیه که تو برای خودت فرض کردی کیانا جان... شاید...

ـ نه دیگه سینا.. خرابش نکن... قرار ما همین بود و منم فردا میرم از گیر این مهمان ناخوانده خلاص میشم...

این را که گفتم نگاهمان در هم گره خورد... می‌دانستم اگر کمی دیگر نگاهش کنم در چشمانش ذوب می‌شوم و کم می‌آورم! راه افتادم طرف آشپزخانه که سینا گفت: «تو فکر می‌کنی ـ بر اساس یک توهم ـ که اگر زایمان کنی می‌میری... اما من با یقین بهت می‌گم اگر این بچه رو بندازی، من می‌میرم... حالا هم می‌خوای سر حرف خودت بمونی کیانا؟» سینا که این را گفت اشکم سرازیر شد و گفتم: «فقط خدا میدونه که من تو را از وجود خودم بیشتر دوست دارم سینا اما... اما من ایمان دارم سر زایمان می‌میرم سینا... من می‌میرم سینا...»

به هق هق افتادم که سینا کنارم نشست و نوازشم کرد و به آرامی گفت: «گریه نکن عزیزم... باشه... هر طور که تو راحتی... من هزار تا بچه رو با یک تار موی تو عوض نمی‌کنم!

سینا اینها را می‌گفت و من بیشتر اشک می‌ریختم...!

تا پاسی از نیمه شب کنار هم نشستیم، اما در سکوت کامل. نزدیک ۱ نیمه شب بود که سینا گفت: «بریم بخوابیم که فردا خیلی کار داری!»

فقط همین را گفت و دیگر حرف نزد. احساس می‌کردم چقدر از من متنفر است، که نبود... کاش متنفر بود و فحشم می‌داد و تهدید می‌کرد و... اما سینا با پاکترین عشق عالم مرا شکنجه می‌داد...

ساعت نزدیک ۳ نیمه شب بود که لحظه‌ای چشم باز کردم و طبق عادت خواستم ببینم بالش از زیر سر سینا کنار نرفته باشد... که اگر اینطور میشد چند ساعت گردن درد می‌گرفت ـ که دیدم سر جایش نیست. چند لحظه منتظر ماندم که اگر برای آب خوردن رفته برگردد، که چون برنگشت من از اتاق خارج شدم و پا به هال گذاشتم و هنوز به آشپزخانه نرسیده بودم که زمزمه‌ای را از «اتاق کتابخانه» شنیدم؛ جایی که سینا هر وقت می‌خواست تنها باشد به آنجا می‌رفت و خلوت می‌کرد. رسیدم کنار اتاق، در «پیش» بود و رگه‌ای از نور داخل اتاق به بیرون سرک می‌کشید. از همان رگه نور به داخل نگاه کردم، سینا گوشه اتاق نشسته و جانماز جلویش پهن بود. قرآن را در آغوش گرفته بود و از طریق «کلام‌الله» با صاحب حرف می‌زد، درد دل می‌کرد، پناه می‌خواست: «خدایا این چه سرنوشتیه نصیبم کردی؟ اون موقع که بچه می‌خواستم بهم ندادی... حالا به زنی که از قلبم بیشتر دوستش دارم بچه موسپردی... اون هم زنی که با من شرط کرده نباید بچه‌دار بشه... می‌دونم که نمی‌تونه بچه‌دار بشه... خدایا این چه سرنوشتیه که نصیب من کردی...؟ خدایا حاضرم حسرت بچه‌دار شدن تا آخر عمر به دلم بمونه، اما کیانا آسیب نبینه... خدایا نمی‌دونم چه دعایی بکنم؟ واسه کی دعا کنم؟ از تو چی بخوام که به کس دیگری ضرر نرسه؟ ازت بچه بخوام، زنم رو از دست می‌دم... کیانا رو بخوام، بچه‌ام رو از دست می‌دم... خدایا خودت کمکم کن خدایا...

سینا اینها را می‌گفت و مثل بچه‌ها اشک می‌ریخت و... من اما...

در آن لحظه فقط دچار یک احساس شدم؛ تو چقدر بی‌مروت شدی کیانا؟ تو از کی به خودت اجازه دادی در کار خدا دخالت کنی؟

اینها را می‌گفتم و بی آن که متوجه باشم صدایم لحظه به لحظه بالا می‌رفت و... تا اینکه سینا آمد کنارم و زانو به زانویم نشست و در آن دل شب چه اشکی ریختیم و همان لحظه با خدا تجدید بیعت کردیم...

***

امروز که این نامه را برایتان می‌نویسم پنج سال از آن ماجرا می‌گذرد و صاحب دو فرزند هستیم! من از همان لحظه‌ای که باور کردم نباید در تقدیر خودم برای خدا اما و اگر بیاورم، آسایشی را که گم کرده بودم پیدا کردم و امروز در کنار سینا و دختر و پسرم، خوشبختی را با همه وجود لمس کرده‌ام.

■

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

ده اختلاف در تصویر





شکلهای پنهان در تصویر کوهنوردی

هفت هنر

بقیه از صفحه ۵۱

لجبازی‌ها نشد و مدیرمان تایید نکرد. به شرکت‌های تولید فیلم می‌رفتم که آن‌ها هم من را سر کار می‌گذاشتند. بازیگری را دوست داشتم و معتقد بودم در خونم است و استعداد ذاتی من بود.»

بازیگر فیلم «بچه‌های آسمان» ادامه داد: «یکبار هم در شبکه ۳ آشنا پیدا کردم و پیش بیژن بیرنگ رفتم که او من را به مسعود رسام معرفی کرد و در نهایت هم هیچ اتفاقی نیفتاد. روزی هم به «سیما فیلم» رفتم و با یک بازیگر مطرحی صحبت کردم که او بدجوری من را ضایع کرد و گفت؛ دلیل نمی‌شود یک فیلم بازی کرده‌ای و دیگر بازیگر شده‌ای. آن موقع ۱۵، ۱۶ سال داشتم و در سن بلوغ بودم و به بدنسازی هم می‌رفتم که این صحبت آن بازیگر برایم خیلی سنگین بود و از این حرفه متنفر شدم.»

هاشمیان گفت: «انتظار داشتم آقای مجیدی از من حمایت کند تا بازیگر شوم و من را به دوستانش معرفی کند. رضا ناجی برایم تلاش زیادی کرد اما اتفاقی نیفتاد. آنقدر اعصابم خورد شده بود که حتی پوستر فیلم که به دیوار اتاقم بود را پاره کردم.»

او خاطر نشان کرد: «تنها جایی که حضورم در «بچه‌های آسمان» به کمکم آمد، هنگام استخدام در شرکت «روغن نباتی» بود که وقتی گفتم بازیگر «بچه‌های آسمان» هستم استخدامم کردند. البته ابتدا باور نکردند و همان موقع در گوگل اسم من را چک کردند و دیدند راست می‌گویم. البته مشکلاتی پیش آمد و از آنجا بیرون آمدم.»

هاشمیان درباره فعالیت این روزهایش گفت: «تقریبا ۱۲ سال است که در کار نقاشی ساختمان مشغول به کار هستم و چند وقتی هم هست که متاهل شده‌ام و با دختر همسایه‌مان ازدواج کرده‌ام.»

او با اشاره به عکسش که در کتاب درسی دوم دبیرستان چاپ شده است، گفت: «از سال ۷۵ «بچه‌های آسمان» یک درس شده است و در مقطع دبیرستان تدریس می‌شود و از اینکه عکس من هم در این کتاب است، بسیار خوشحالم.»

او افزود: «به عشق فیلم «بچه‌های آسمان» همیشه «کتونی» پایم است و انواع و اقسام کتونی‌ها را می‌پوشم. هنوز هم «بچه‌های آسمان» را می‌بینم بغض می‌کنم و همه کار برایم خاطره است.»

هاشمیان در پایان با ابراز خوشحالی از این گفت‌و‌گو، ادامه داد: «موقعی که تماس گرفتید، خیلی خوشحال شدم که هنوز کسی به یادم هست. یک بار هم از تلویزیون آلمان و یک بار هم مجله‌ای از «کلمبیا» به سر کار من آمدند و گفتگو کردند. سالی یکبار یادم می‌افتند و می‌آیند عکس و فیلم می‌گیرند اما هیچ اتفاقی برایم نمی‌افتد.»

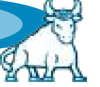
■

از: دکتر نوید خدادوست



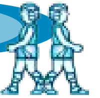
فروردین

آرام و خونسرد به نظر می‌رسید و معمولاً رفتار دوستانه‌ای دارید عزمی استوار دارید و تلاشتان تحسین‌برانگیز است و برخلاف شکایتهایتان درآمد شما کافی می‌باشد و ارزشمندترین ثروت و دارایی شما آبرو و اعتبارتان است که نباید آن را تحت هیچ شرایطی خدشه‌دار سازید پس ارزشهایتان را حفظ کنید و هر روز از زاویه‌ای جدید به زندگی و کارهایتان نگاه کنید تا بتوانید برای مشکلات موجود چاره‌اندیشی کنید و بدانید که دنیا مانند آیینه‌ای است که اعمال و رفتارتان را به خودتان می‌نمایاند.



اردیبهشت

باز هم تشویق و آفرین دارید چرا؟ چون خودتان بهتر از هر کس می‌دانید که من در چه شرایطی با شما سخن می‌گویم چون در شرایط خاصی به سر می‌برید و شبهه‌هایی هم دارید چرا که احتمالاً راز و رمزهایتان را با دوست قطع کرده‌اید هر چند که خودتان آن را انکار می‌کنید و این همان شبهه‌ای بود که ذهنتان را در گیر خود ساخته بود و چون پاسخی برای آن نداشتید از نظر روحی سرگردان می‌شوید. دوست نازنینم بدانید و مطمئن باشید که انسان تحت هر شرایطی زیر نظر و لطف مهربان‌ترین مهربانان می‌باشد پس خیالتان آسوده باشد.



خرداد

ماجرای محاسبه نشده همه حساب و کتاب‌هایتان را به هم ریخت طوری که فکر نمی‌کردید تا این حد ماجرا بیخ پیدا کند. البته اینها برداشت‌های شماست نسبت به دنیای پیرامونتان. واحتمال اینکه واقعیت مهم بر همین منوال باشد نمی‌تواند قطعیت بیابد. در مورد موضوعی که ذهنتان را به خود مشغول کرده خیلی نگران نباشید. چون خدای بزرگ و مهربان در هر شرایطی بخشنده و مهربان است. دوست عزیزم انسان همیشه باید آماده آزمایش باشد.



تیر

دوباره با یک ماجرای جدید درگیر و دار تست زدن خودتان هستید یا حداقل اینکه فکر می‌کنید دیگران دارند خودشان را محک می‌زنند که این موضوع در هر صورتش جالب و ارزشمند و البته قابل تامل است. برای شما که کوچکترین حرکت طرف مقابلتان تا مدتها برای شما پیغام و طول و تفصیل دارد و البته تمام اینها لطف خدای مهربان است چون این شما هستید که در گیر و دار پیچیدگی این مسائل باید مسیر درست را پیدا کنید و از آن نقشه، راه درست خود را بگیرید. پس به خودتان افتخار کنید.



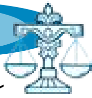
مرداد

فکر می‌کنید از چارچوب اصلی زندگی بیرون افتاده‌اید همیشه به این می‌اندیشید که هیچکس شما را مورد بازجویی و کنکاش قرار نخواهد داد. طوری که گویی آزاد و بی‌محاسبه بروید و بیائید، اما همین دیروز با ماجرایی که پیش پایتان رخ داد دریافتید که به طور قطعی در این ماجرا به اشتباه افتاده‌اید و اتفاقاً مسائل مربوط به اشخاصی چون شما بیشتر مورد توجه حضرت حق می‌باشد. پس بپذیرید، در هر شرایطی توکل به حضرت دوست واجب است.



شهریور

با یک مسئله پیش‌بینی نشده روبرو شده‌اید تا حدی که باورتان را در ارتباط با چنین مسائلی تغییر داد. اما در همین شرایط مهم این خداوند بخشنده و مهربان است که بر تمام موارد احاطه دارد و اوست که تعیین می‌کند، ما حتی درباره نزدیکانمان چگونه برداشت کنیم و به چه هدفی برسیم. پس بپذیرید که ما تعیین کننده نمی‌باشیم. دوست خوبم، دیدید تنهایی که می‌گفتید آن تنهایی نیست که حدس می‌زدید پس قبول کنید در مسائل پیچیده بعدی هم دست و بالمان این چنین خالی است و باید با توکل به خدا پیش برویم.



مهر

شیطنت و بالا و پائین پریدن‌ها و حتی انرژی‌هایی که آن را به عنوان افتخاری در مقابل کسانی که نداشتند به حساب می‌آورید با یک محاسبه کوچک انجام نشده گره‌ای کوچک در ماجرایتان به همراه آورده مسئله‌ای که خودتان بهتر از هر کسی می‌دانید یک آزمایش جدی اما شیرین است. هم اکنون نیز توصیه می‌کنم می‌شود یادر مقابل سرنوشت خود بگذارید تا به یقین برسید که همه چیز تحت کنترل شما نمی‌باشد دوست خوبم همه این تلخی‌ها و حتی از نظر شما بحران‌ها، قابل تامل است، اگر بخواهید.



آبان

در گیر و دار یک ماجرایی از نظر شما شیرین اما از نظر دیگران نامشخص، قرار گرفته‌اید. گویی که دارید با خمیر نرم بازی می‌کنید و هر حرکتی را برای ثبت شدن در آینده مورد فشار قرار می‌دهید حالا خیلی بهتر می‌فهمید که اطرافیانتان خیلی راحت و به سادگی از راز و رمزتان باخبر می‌شوند، اما جالب این است که بدانید این همه ماجرا نمی‌باشد و چندین مورد ناشناخته پیش رویتان هم می‌تواند در چنین موضوعاتی مثمر ثمر واقع شود. حالا درک می‌کنید که چطور خداوند سرنوشتی را که برای ما تعیین کرده است باید رقم بزنیم.



آذر

خیلی تقلا کردید که ماجرای ذهنی‌تان را یک گره دیگر بزنید، البته منظور من در این مورد به هیچ وجه مثبت یا منفی نمی‌باشد. من تنها مشکل طبیعی زندگی را می‌بینم دوست خوبم، وقتی کسی که باورش را نمی‌کرد این چنین شد که می‌بینید. اگر شما خودتان را باور داشته باشید و این خودباوری را در ذهنتان پرورش دهید. خیلی سریعتر و بهتر از آنچه که تصورش می‌رود عمل خواهید کرد البته این بستگی به حرکت طرف مقابلتان هم دارد اما کلیات این است که به سمت مسیر درست حرکت کنید و امیدوارم که هر دو طرف قدردانش باشید.



دی

پرونده مسائل را خوب بستید و کنارش گذاشتید البته بعضی موارد هم هنوز باز هستند و ذهن شما و اطرافیان را می‌آزارند و خودتان بهتر از هر کسی می‌دانید که هیچ درمانی هم ندارد اما از اینکه می‌بینم شما زندگی آشفته و سختی را پشت سر گذاشته‌اید و این روزها هر چند کوتاه لبخند واقعی بر لب دارید خوشحالم لبخندی که روح مهربان شما را تا کیلومترها با خود بالا می‌برد و لذت آن لحظات کوتاه لبخند را قدردان هستید و خدا را شاکرید. اما دوست نازنینم در کنار همه اینها توصیه می‌کنم سراغی هم از کسانی که از آنها دور هستید بگیرید.



بهمن

یک ماجرای شاد و پرانرژی را در کنار یک خبر شکرآور پیش رو دارید اگر بخواهید شاد باشید و همه چیز را تحت کنترل آن درآورید بدانید که ابزارش را دارید و اگر هم بخواهید غیر از این عمل کنید امکانات آن نیز مهیا می‌باشد پس شکرگذار باشید که حداقل برای شما قوی و میدانی چیده شده تا در آن وادی انتخاب کنید و پیش بروید. البته قبول دارم که مسائل پیچیده در زندگی روزمره شما هنوز جای خودشان را در آشفتگی‌های ذهن‌تان حفظ کرده‌اند که امیدوارم هر چه زودتر آنها را برطرف نمایید.



اسفند

خوش به حالتان که دور از هیاهو نشسته‌اید و می‌توانید لبخند بزنید و شادی را به شکل منحصر به فرد خودتان جشن بگیرید اما اگر معتقد هستید که چنین نیست فقط کافی است خودتان را به اولین خط ارتباطی با دنیای بیرون متصل نمایید و سراغی از عزیزان بگیرید. چرا که طی این روزها همه عزیزان پیرامون ما به نوعی با مشکلات زندگی درگیرند که ما به سادگی از آنها گذر می‌کنیم اما هر گاه که جرأت کنکاش بر آنها را می‌یابیم متعجب می‌شویم که دیگران هم مانند ما در زندگیشان مسائل خاص خودشان را دارند به قول پیشینیان صورتشان را با سیلی....

در بین تمامی مردم تنها عقل است که به عدالت تقسیم شده زیرا همه فکر می‌کنند به اندازه کافی عاقلند ● رنه دکارت

اسنک پنیری



سرآشپز: محمدمهدی حسینی
mmh.chef@gmail.com

مواد لازم:

تخم مرغ: ۳ عدد
جعفری و ریحان: دو قاشق غذاخوری
کره: ۱ قاشق غذاخوری
شیر: ۱ لیوان
گوجه مینیاتوری: به میزان لازم
نان تست: ۶ تا ۷ عدد
نمک: به میزان لازم
فلفل و پودر سیر: به میزان لازم
پنیر پارمزان رنده شده: ۴ تا ۶ قاشق غذاخوری

انتخاب زمان خوردن غذا و نیز تعداد دفعاتی که در شبانه روز غذا می‌خوریم از مواردی است که تعالیم دینی چگونگی آن را بیان نموده‌اند. با تاسف باید اذعان کرد سنتی که هم اکنون در کشور اسلامی ما به طور معمول و متعارف به آن عمل می‌شود با معیارهای شرع مقدس هماهنگی کمتری دارد.
اما جالب است بدانید که برخی از کشورهای غیر مسلمان در عمل به دستورهای معصومان(ع) از مسلمانان پیشی گرفته‌اند چرا که زمان وعده‌های غذاخوردن آنها با آموزه‌های اسلامی بیشتر مطابقت دارد برای اینکه وعده‌های غذایی ما هم کمی متنوع باشه و برای همه سلیقه‌ها برنامه غذایی داشته باشیم امروز تصمیم گرفتم برم سراغ یه اسنک خوشمزه که هم سریع آماده میشه هم یه غذای امروزی به حساب میاد که بچه‌ها هم از اون خوب استقبال می‌کنند. اسنک پنیری غذای امروز ماست. راستی می‌تونیم این غذا رو با حفظ احتیاط به کمک بچه‌ها در منزل آماده کنیم.



طرز تهیه:

تخم مرغ‌ها را در ظرفی شکسته و با همزن خوب هم میزنیم تا کاملا باز شود.
شیر را به تخم مرغ افزوده و آرام با هم مخلوط می کنیم. نمک و فلفل و پودر سیر را به همراه پنیر به ظرف حاوی شیر و تخم مرغ اضافه کرده و خوب مخلوط می کنیم. به این مخلوط کمی استراحت می‌دهیم تا کاملا آماده شود. فر را روشن کرده ودرجه آن را روی ۱۸۰ درجه سانتی گراد می گذاریم تا خوب گرم شود.
نان‌های تست را یک یک در مایه بدست آمده زده و سپس در ظرف مخصوص فر که با کره آن را چرب کرده‌ایم می چینیم.
گوجه‌ها را روی نان‌ها قرار داده وسینی را داخل فر می گذاریم و به مدت ۲۰ تا ۲۵ دقیقه اجازه می‌دهیم تا نان‌ها در فر کاملا برشته شوند. روی نان‌ها را با سبزی‌های معطری که داشتیم تزئین کرده و به همراه انواع سس سرو می کنیم.

توصیه سر آشپز: اینجوری غذا کولاکه!

شکوفه های زندگی

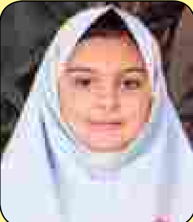


سارا و سپهر رشوند


امیر حسین لطفی


ثنا سماک امین


فاطمه زادعلی


یلدا بابکیان


آرتین احمدی


پرهام سالاری



ملینا سادات خاقانی


ملینا امیر غیاثوند

سپینا سلطانی

فاطیما سادات حسینی
دانش آموز کلاس اول ابتدایی
مدرسه حضرت زهرا(۲)
در سال تحصیلی ۹۲-۹۱ شاگرد ممتاز شناخته شده است
با تشکر از اولیاء محترم مدرسه

ایلیا احمدی نظام
دانش آموز کلاس اول ابتدایی
مدرسه علم و ایمان
با تشکر از اولیاء محترم مدرسه علم و ایمان
مخصوصا سرکار خانم یزدیان
و مدیریت محترم جناب آقای رسول زاده

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۷ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

دختر عموی مهربان (خواهر خوشگل نازم) ۱۲ مهر قشنگ ترین و پر خاطره ترین روز زندگی من است. این روز، عزیزترین روز سال من است. چرا که زیباترین گل تنهایی‌ام شکفت. عزیزم، زینبم، خواهرم، چشم گشودنت مبارک، دوستت دارم
زهرا شایق ـ تهران

حسین جان برادر عزیز و دوست داشتنی، زمین در انتظار تولد یک برگ و ما در حال شمارش معکوس! صفر همیشه پایان نیست گاهی آغاز پرواز است! شاخه گل مهربان، ۱۱ مهر سالروز تولدت مبارک، دوستت داریم
خواهرت مریم و خواهرزاده مهربانت زهرا شایق

مهران عزیزم، نمی‌دانم دوستت دارم را چگونه بنویسم که به اندازه احساسی باشد که در دل دارم، هفتم مهر تولدت مبارک
همسرت ساناز جسمانی ـ تبریز

مادر مهربان، جمله تولدت مبارک را که از قلب کوچکمان سرچشمه می گیرد و از زبانمان جاری می‌شود کمترین و کوچکترین نشانه دوست داشتن را با قلب مهربانت پذیرا باش — پسرانت سیدحسام و سیدحسین حسینی ـ ساری

زهرا جان، ۲۹ شهریور بهانه‌ای است تا از زحمات بی‌دریغ و صبر و تحملت در برابر سختی‌های زندگی تقدیر و تشکر کنم. تولدت مبارک
همسرت سیدحمزه حسینی ـ ساری

سهیلا جان، همسر عزیزم، تو همیشه لایق این هدیه من هستی که بگویم دوستت دارم با تقدیم یک سبد گل، اول مهر سالروز تولدت مبارک
اصغر شاه‌نظری ـ رامسر

همسر مهربانم علی جان، از خداوند برایت سلامتی و موفقیت را خواستارم، شاد باش که از شادی تو دلشادم روز میلادت مبارک — همسرت مریم فرد ـ تهران

حنانه جان، قبول شدنت را در مدرسه راهنمایی تیزهوشان تبریک می گوییم، با آرزوی موفقیت دوستت داریم
نوه‌های خاله‌ات زهرا و محمدمهدی راستکار ـ تبریز

فهیمه جان همسر مهربان و دوست داشتنی من، تولد تو، تولد زیبایی و طلوع عشق نسیم است باش که همیشه بمانم دوم مهر سی یکمین سال تولدت مبارک، دوستت دارم — همسرت قاسم آتوسی ـ ساری

برادر عزیزم مجید جان، چهارم مهر روز میلاد توست و من برایت هدیه‌ای نخریدم آنچه خریدنی است بی‌شک لایق تو نیست. نمی‌دانم با کدام جمله، محبتم را برایت انشاء کنم. اما کامل‌تر از این چیزی ندارم لمس بودنت مبارک
خواهرت نسرین و خواهرزاده‌هایت لادن و علی ابراهیم نسب ـ تهران

همسفر زندگی‌ام میثم جان، زیباترین آغاز را با تو تجربه کردم، پس تا زیباترین پایان با تو می‌مانم بدان که عاشقانه دوستت دارم. اول مهر سالروز تولدت ستاره باران — همسر دوستدارت سمیرا حقانی ـ تهران

داماد عزیزمان میثم جان، آرزو می کنم فرو افتادن هر قطره باران از آسمان آمینی باشد برای آرزوهای قشنگت، زمینی شدنت در اول مهر گلباران
از طرف خانواده فهیمه حقانی ـ تهران

پدر فداکارم و مادر دلسوزم فرصتی پیش آمده تا از زحماتی که برایمان کشیده‌اید تشکر کنیم وجودتان گرمابخش زندگیمان است و دعای خیر شما بدرقه راه زندگیمان باشد عاشقانه دوستتان داریم
از طرف فرزندانتان فرشته ـ امیر ـ سمیرا ـ کریم ـ رحیم ـ فهیمه حقانی از تهران

دختر مهربانم روناک جان، ۵ مهر دنیا صدای کودکی را شنید که امروز تنها بهانه برای نفس کشیدن ما است. تولدت مبارک عزیزم
مامان ناهید و بابا آرمان دلخوش ـ تهران

بابای خوبم، با قلبی سرشار از عشق و محبت بر دستان پر مهرت بوسه می‌زنم. دنیا، دنیا دوستت دارم تولدت مبارک — دخترت مهدیه نجفی ـ تهران

برادر عزیزم توحید و زن داداش خوبم نفیسه جان، بهترین تبریکها را در قشنگترین کادوی آرزو پیچیده و با برچسب سلامتی به آدرس زیباترین گل تقدیم وجودتان می کنیم تا بگوییم سالروز یکی شدنتان مبارک
اکرم کتابی و خانواده ـ کیانشهر

عزیزانم ساسان و سینا، زندگی را نفسی ارزش غم خوردن نیست، آنقدر سیر بخندید که ندانید غم چیست هفتم و نهم مهر تولدتان مبارک
داداش احسان و زن داداش آرزو احمدیان ـ مراغه

ساسان و سینای عزیز، شما بهترین هدیه خدا و من هستید و از این بابت از خدا ممنونم. حضورتان در قلبم مثل نفس کشیدن است آرام و بی‌صدا اما همیشگی، ۷ و ۹ مهر سالروز تولدتان مبارک — مادرتان شهناز سیدی ـ تهران

همسر عزیزم حسن جان، تمام لحظه‌های من فدایت، فدای لحظه‌ای از لحظه‌هایت، همه دنیای من بودی و من هم گذشتم از همه دنیا برایت، ۳۰ مهر سالروز تولدت مبارک — همسرت الهه واشقانی فراهانی ـ یزد

امیر محمد و آقا رضا جان، ۱۱ مهر سالروز تولدتان مبارک امیدواریم خداوند بزرگ شما دو شاخه گل زیبا و همیشه خندان را در پناه خود صحت و سلامت نگه دارد — پدر و مادرت محسن و فاطمه نجفی ـ آمل

همسر خوبم حمیده جان، تمام وجود و هستی من ۶ مهر ۱۳۹۲ اولین روز زندگی مشترکمان است امیدوارم در سایه خداوند بزرگ و یاری امام زمان (عج) سالیان سال در کنار هم و با هم به خوبی و خوشی زندگی کنیم
همسرت حمید احمدی ـ شهر قدس

همسر عزیز و مهربانم ثریا جان، حقارت واژه‌ها را وقتی دیدم که نتوانستد مهربانی‌ات را توصیف کنم با آرزوی بهترینها، امیدوارم که پیوند زمینی‌مان در قلبهایمان آسمانی باشد — سعید علی‌اکبری ـ تهران

طاها و ثنای عزیز، شاخه گلهای عزیزم، تولدتان مبارک امیدواریم همیشه صحیح و سالم و خندان باشید
مادر و پدرتان ناصری ـ سنندج

فاطمه السادات جان تولدت بهانه‌ای شد تا این فصل را بیشتر دوست داشته باشم زیرا پاییز فصل علم و دانش و رویش توست. دخترم، ۱۲ مهر سالروز تولدت و اولین سال ورودت به مدرسه را به تو گلم تبریک می گویم
مادر و خواهرانت، مائده و ساجده و پدرت سیدحسین مرفیان حسینی ـ تهران

الهه جان همسر مهربانم، ۱۲ مهر سالروز تولدت مبارک، دوستت دارم تا ابد
همسرت عیسی جعفری ـ تهران

عزیزم حامد شریفی، همدم تمام بیقراریهایم، چه خوب شد که به دنیا آمدی و چه زیباتر که دنیای بی‌پایان من شدی، کاش لحظه‌های زندگیم تداوم بخش با تو بودن را داشت، وجودت تنهاسرمایه زندگیم است — طلا ـ غ گچساران

همسفر زندگیم طلا ـ غ، ترا از زیباتر از گل آفریدند / ترا در خرمن گل پروریدند / ز برق دیدگانت در دو عالم / برایم شوق بی‌پایان خریدند. شعرم بهانه‌ای شد تا بگویم بی‌نهایت دوستت دارم — حامد شریفی گچساران

پسر گلم سجاد جان، مهر را دوست داریم چون تو مهربانمان بهترین هدیه خدایی در این فصل، ۱۳ مهر سالروز تولدت مبارک
مامان و بابا و داداش حسین زندیه ـ تهران

سارا جان و سپهر عزیز، سالروز تولدتان را به شما فرشته‌های مهربان و دوست‌داشتنی تبریک می گوییم عاشقانه دوستتان داریم
عموحسین ـ عمه لیدا و نازنین گلیج ـ تهران

پدر و مادر مهربانم (عزیز و بابا محمد)، هر وقت دفتر عمر را با انگشت‌های خاطرات ورق می‌زنم و دورتر می‌شوم اسم شما را بیشتر می‌بینم و حتی جایی می‌رسم که جز نام شما چیز دیگری نیست، دوستتان دارم
دختر شما سیما احمدی ـ تهران

پریا جان، با تولدت برگهای پاییزی رنگین کمان زندگی ما شد، ۱۸ مهر سالروز تولدت مبارک — خاله‌هایت اکرم کتابی و الهام باقرنژاد ـ تهران

• گونه: اگر به مهمانی گرگ می‌روید، سگ خود را به همراه ببرید


فاطیماسادات حسینی


آریاملک محمد


محمدمهدی بایرامی


کسری بیضایی


شراگیم قضایی


محسن احسنی


سیاوش ابراهیمی


مهدی ساعدی


محسن جعفری


طاها حاجی مرزداری


کیان کاکه‌زاده


شنتیا ارشادی


پارسا حسینی


دانیال طبخی


امیرعلی اورازی


محمدمعین میرزایی

درمان ۱۰۰٪ ریزش مو







- ضد کلر
- آنتی باکتریال
- یون منفی
- مادون قرمز
- ویتامین C
- ریز خوشه
- ضد آهک



همین حالا با یک تماس سردوش ویژن پلاس را دریافت نمائید..



گردش خون را در سطح زیر پوست افزایش داده، باعث خون رسانی به بافتهای پوست سر، دیباز مو و مقاوم نمودن آن میگردد.

مغناطیس سطح پوست را متعادل میسازد که همین مسئله باعث انسجام پوست سر و جلوگیری از ریزش مومیگردد.

کلر آب را به خود جذب نموده مانع از برخورد کلر با سطح پوست شده و مانع باز شدن منافذ پوست و ریزش مو میگردد.

صفحه تیتانیومی باعث ۷۵٪ صرفه جویی در مصرف آب میگردد.

آب را کاملاً آغشته به ویتامین c نموده و آن را معطر وخشبو میکند این مسئله باعث ونامسه شدن سطح پوست میگردد.

خیابان ولیعصر، روبروی خیابان زعفرانیه، جنب رستوران لمزی،پلاک ۳۰۱۹،طبقه ۲،واحد ۳



تلفن: ۲۲۷۲۳۵۷۰۵_۲۲۷۲۳۵۶۹۴

www.KYKiran.com www.alkamedi.ir